

تصویر ابو عبدالرحمن الکوردی



انست میلر

مفتدی اقرا الثقافی

www.igra-ahlamontala.com

بهترین داستان های کوتاه

گزیده ، ترجمه و با مقدمه

احمد گلشیری



لتحميل انواع الكتب راجع: (مُنْتَدَى إِقْرَأِ الثَّقَافِي)

پدای دانلود کتابهای مختلف مراجعه: (منتدی اقرا الثقافی)

پۆدابهزانندی جوهرها کتیب:سەردانی: (مُنْتَدَى إِقْرَأِ الثَّقَافِي)

www.lqra.ahlamontada.com



www.lqra.ahlamontada.com

للكتيب (کوردی , عربي , فارسي)

ارنست میلر همینگوی
بهترین داستان‌های کوتاه

همینگوی، ارنست، ۱۸۹۹-۱۹۶۱ م. Hemingway, Ernest

بهترین داستان‌های کوتاه/ ارنست میلر همینگوی.

گزیده، ترجمه و با مقدمه احمد گلشیری.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۵، ۴۳۹ ص.

ISBN: 978-964-351-296-5

فهرست‌نویس بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان به انگلیسی: The best short stories

۱. داستان‌های کوتاه آمریکایی - قرن ۲۰ م. اقب. گلشیری، احمد، ۱۳۲۵.

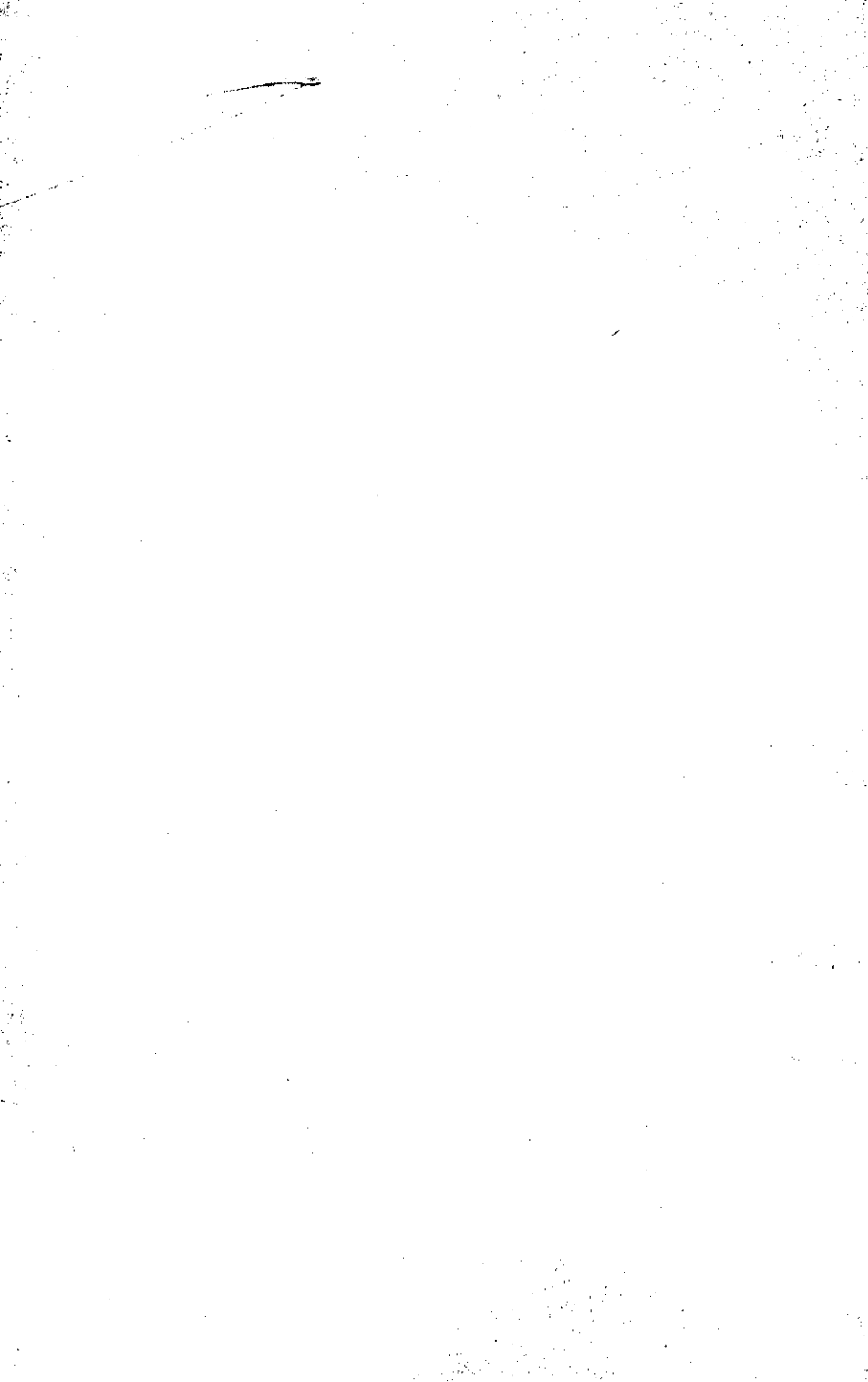
مترجم ب. عنوان

۱۳۸۵ ۸۱۳/۵۴ PS۳۵۴۳/م۹۱۱۲

کتابخانه ملی ایران ۱۶۴-۴-۴۵م

Ernest Miller Hemingway





ارنست میلر همینگوی

بهترین داستان‌های کوتاه

گزیده، ترجمه و با مقدمه

احمد گلشیری

این اثر ترجمه‌ای است از:

ERNEST MILLER HEMINGWAY
THE BEST SHORT STORIES

SELECTED, TRANSLATED, WITH AN INTRODUCTION
BY AHMAD GOLSHIRI
FIFTH PRINTING, 2009
TEHRAN, IRAN

چاپ اول: ۱۳۸۲
چاپ دوم: ۱۳۸۵
چاپ سوم: ۱۳۸۶
چاپ چهارم: ۱۳۸۸
چاپ پنجم: ۱۳۹۲

مؤسسه انتشارات نگاه

ارنست میلر همینگوی
بهترین داستان‌های کوتاه
گزیده، ترجمه و با مقدمه

احمد گلشیری

چاپ: پنجم ۱۳۹۲

حروفنگار: مریم مجنون و مریم راهتورد

لیتوگرافی: طیفنگار

چاپ: مروی

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۱-۲۹۶-۵

حق چاپ محفوظ است.

• • •

دفتر مرکزی: انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری، بین خیابان لهر رازی و خیابان دانشگاه، پلاک ۶۳، طبقه پنجم

تلفن: ۶۶۹۷۵۷۱۱-۱۲، ۶۶۶۸۰۳۷۷-۸، ۶۶۶۶۶۶۶۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entsharatsnegah.com info@entsharatsnegah.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

ترجمه‌ای برای
همسر و همراهم

فهرست:

- ۱۱ مقدمه مترجم
- از مجموعه در زمان ما؛
(پاریس، ۱۹۲۴؛ نیویورک، ۱۹۲۵):
- ۱۱۳ اردوگاه سرخپوستان
- ۱۲۱ خانه سرباز
- ۱۳۳ دکتر و همسر دکتر
- ۱۴۱ پایان یک ماجرا
- ۱۴۹ طوفان سه روزه
- ۱۶۵ گربه زیر باران
- از مجموعه مردان بدون زنان (نیویورک، ۱۹۲۷):
- ۱۷۱ تپه‌هایی چون فیل‌های سفید
- ۱۷۹ ده نفر سرخپوست
- ۱۸۷ قناری سوغاتی

۱۹۵	در سرزمین دیگر
۲۰۵	شکست ناخورده
۲۵۱	آدمکش‌ها
۲۶۷	پنجاه هزار دلار

از مجموعه برنده سهمی نمی‌برد (نیویورک، ۱۹۳۳):

۳۰۵	یک گوشه پاک و پر نور
۳۱۳	پیرمرد بر سر پل
۳۱۷	دگرگونی دریا
۳۲۵	زندگی خوش و کوتاه فرانسیس مکومبر
۳۷۵	قمارباز، راهبه و رادیو
۴۰۳	برف‌های کیلیمانجارو

مقدمه مترجم

سال‌های سرگشتگی

در زمستان ۱۹۳۸، در یکی از روزهای بارانی و خاکستری پاریس، پستیچی بسته‌ای را به در خانه همینگوی می‌آورد. بسته را مادر همینگوی به عنوان هدیه جشن کریسمس از امریکا برای او فرستاده بود. همینگوی با کنجکاوی بسته را باز می‌کند و در آن چشمش به تپانچه عتیقه‌ای می‌افتد. مادرش نوشته بود: این تپانچه همان اسلحه‌ای است که پدرت با آن خود را کشته است.

گریس هال همینگوی، مادر همینگوی، زن بلندپروازی بود که ترنم و طنین آوازش هماهنگ با آوای پیانو که خود می‌نواخته اتاق بزرگ پذیرایی خانه را می‌آکنده و در عین حال سرپرستی گروه گری کلیسای شهرک خود را برعهده داشته است.

گریس پس از اتمام دوره دبیرستان و پشت سر گذاشتن دوره مدرسه هنر نیویورک، در نخستین شب آغاز کار هنری خود، در باغ مدیسیون

اسکوئر، پشت میکروفون قرار گرفت. اما بسیار زود آواز و صحنه هنرنمایی را، به سبب آنکه نور خیره کننده چراغ‌های صحنه چشمان ضعیفش را می‌آزرد، رها کرد و صرفاً به کار تدریس موسیقی مشغول شد. گریس زنی سلطه‌جو، مقتدر و با استعداد بود و از میان شش فرزندی که به دنیا آورد پنج نفر از آن‌ها به حرفه‌های هنری روی آوردند. برخی مادران به خاطر فرزندان خود زندگی می‌کنند و غرق در کارهای آن‌ها می‌شوند اما گریس جز این بود و رفتاری به کلی متفاوت با مادران دیگر داشت. او در ارزش‌هایی که می‌پنداشت از آن‌ها برخوردارست تردید به خود راه نمی‌داد؛ به این ترتیب به کار گرفتن آشپز و خدمتکار در محیط خانه برای او بیش‌تر ضرورت بود تا تجمل‌خواهی و از این رو بود که نه تنها تعدادی خدمتکار استخدام کرد بلکه برای اداره فرزندان و خدمتکاران خانه خود زنی را به خدمت گرفت و سرپرستی کارها را به عهده او گذاشت و خود یکسره به کارهای مورد علاقه‌اش پرداخت.

گریس با آن چشمان آبی و چهره گلگون به بچه‌هایش درس موسیقی می‌داد؛ آن‌ها را به کنسرت سنفونی، اپرا و تئاتر می‌برد و برای آشنا کردن آن‌ها با هنر نقاشی همراه آن‌ها به مؤسسه هنر می‌رفت.

هنگامی که ارنست به دنیا آمد، گریس در دفتر خاطراتش، که از جمله جزئیات گوناگون زندگی ارنست همینگوی را در آن یادداشت می‌کرد، نوشت

توکاها شیرین‌ترین چهره‌هاشان را سر دادند تا ورود این بیگانه کوچک را به دنیای زیبا خوشامد بگویند.

البته همینگوی بعدها در آثار خود نشان داد که دنیایی که به آن پا گذاشته، برخلاف نظر مادرش، آن قدرها زیبا نبوده است.

هفت هفته پیش تر از تولد همینگوی نگذشته بود که پدر و مادرش او را به خانه ییلاقی خود در کنار دریاچه والون، در دل جنگل های میشیگان، بردند. خانه را به تازگی پدر همینگوی، دکتر کلارنس ادموندز همینگوی، خریده بود. سال بعد نیز زمینی را، در آن دست دریاچه، خریداری کرد و صدها درخت میوه در آن کاشت. خانواده دو ماه از تابستان هر سال را در این خانه و فضا سپری می کرد.

دکتر همینگوی در سال چهارم تولد ارنست برایش لوازم ماهیگیری خرید و در ده سالگی اولین تفنگ شکاری او را به دستش داد. او که خود عاشق ماهیگیری و شکار بود راه و رسم زندگی در دل طبیعت و پختن ماهی قزل آلا، کبوتر وحشی، اردک، کبک، بلدرچین و بعدها راکون، سنجاب و ساریگ را در هوای آزاد به او یاد داد.

بدین ترتیب همینگوی با زندگی در کنار طبیعت مانوس شد. او با پای برهنه به شکار می پرداخت، ماهی می گرفت، آتش می افروخت و غذا می پخت و در سایه درختان می خوابید. عشق به طبیعت و علاقه به زندگی در فضای آزاد از همان دوران کودکی در او پا گرفت و تا پایان عمر با او بود.

همیشه می گفت که بوی ساریگ، گوزن، راکون و جانوران دیگر را حس می کند. شامه ای تیز داشت و از همین رو بود که سیگار نمی کشید. می گفت که کشیدن سیگار شامه را تضعیف می کند. چشمانش نیز حساس بود. هر روز با طلوع آفتاب بیدار می شد. در مصاحبه ای به سال ۱۹۵۰ گفت که تمام طلوع های آفتاب سراسر عمرش را دیده است.

پدر همینگوی در چهارده سالگی او به او هدیه ای را داد که همینگوی در سراسر زندگی گذشته اش خواستار آن بود و آن گذراندن یک دوره کلاس مشت زنی بود. مهم ترین درسی که در این رشته آموخت در روز

اول تمرین‌ها بود. در آن روز مشت‌زن جوانی که روز بعد مسابقه داشت با او دست و پنجه نرم کرد. قهرمان مشت‌زن قول داد که ضربه‌ها «آرام» باشد. اما همینگوی هنوز درون رینگ قرار نگرفته بود که نقش زمین شد و خون دماغش دهان و چانه او را گلگون کرد. تنها روز بعد بود که همینگوی دریافت اتفاقی که روز گذشته برای او پیش آمده درس اول مشت‌زنی بوده؛ چون بسیاری از کسانی که در آن باشگاه نام‌نویسی می‌کردند و شهریه می‌پرداختند با اولین ضربه‌ای که می‌خوردند دیگر هیچ‌گاه پا به باشگاه نمی‌گذاشتند اما همینگوی دوره را به پایان برد.

پدر همینگوی در اوایل نوجوانی و در دل جنگل‌های میشیگان به او آموخت که از درد ترسد. روزی که در جنگل زمین خورده بود و شاخه‌ای در گلوش فرو رفته بود و خون زیادی از او رفته بود، پدرش به او گفت که برای غلبه بر درد پیش خود سوت بزنند. همینگوی از آن پس همیشه این قاعده را رعایت می‌کرد. عکسی از او در دست است که همینگوی را در نوزده سالگی با پاهای باندپیچی شده روی تخت بیمارستان صلیب سرخ در ایتالیا نشان می‌دهد. لب‌های غنچه‌شده او گواهی می‌دهد که همینگوی مشغول سوت زدن است.

در شهرک اوک پارک، زادگاه همینگوی قوانین سختی حکمفرما بود. مرزهای اوک پارک به دستور کمیته سانسور از تأثیر «مخرب» فیلم‌های هالیوود در امان بود. این قوانین و قواعد جوانان اوک پارک را، مطابق نظر پدران اخلاق‌گرای شهرک، در برابر هر نوع اطلاع از روابط جنسی، بیماری‌های مقاربتی و روش‌های پیشگیری از تولید نوزاد، انواع قمار و «زیان»‌های روسپیگری محافظت می‌کرد. جوانان و از جمله همینگوی تا سن هجده سالگی مجاز نبودند سیگار بخرند، بیلیارد بازی کنند یا در محدوده شهرک خود پشت فرمان اتومبیل بنشینند. در بهار و تابستان،

پس از ساعت نه شب، و در پاییز و زمستان، پس از ساعت ۸ شب، نمی‌بایست تک و تنها از خانه بیرون بیایند. به هر حال گروه سانسور شب و روز در تلاش بود تا «معصومیت» جوانان دست نخورده باقی بماند. شاید یکی از انگیزه‌هایی که همینگوی را به خانه ییلاقی و محیط دنج و امن آن می‌کشاند گریز از همین مقررات سختگیرانه پدران اوک پارک بود. با این همه، در همین محیط دنج نیز گاهی با دشواری‌هایی روبه‌رو می‌شد و حضور خشن قانون را احساس می‌کرد. روزی به نقطه‌ای از دریاچه رفته بود که بکر بود، علف‌ها قد کشیده بودند، تنها صدای قورباغه‌ها بلند بود و صدای پرندگان از دور و نزدیک شنیده می‌شد. ناگهان حواصیل آبی بزرگی روبه‌رویش سبز شد و همینگوی بی‌اختیار به طرفش شلیک کرد. سپس حواصیل را در روزنامه‌ای پیچید، توی قایقش گذاشت و برای صرف غذا به ساحل رفت. همینگوی و یکی از دوستانش که همراه او بود همین که برگشتند متوجه شدند که اثری از آثار شکار نیست. ظاهراً پسر شکاربان محل حواصیل را کشف کرده بود و با خود برده بود. چیزی نگذشت که پسر شکاربان با قایق تک‌نفره‌اش سر رسید و سراغ مجرم را گرفت. همینگوی به دروغ گفت که او شکار را از مردی خریده و قصدش آن بوده تا پرنده را خشک کند. همینگوی به خانه که رسید ماجرا را برای مادرش تعریف کرد و در جایی پنهان شد تا آب‌ها از آسیاب بیفتند. عصر همان روز شکاربان در خانه ییلاقی همینگوی را به صدا درآورد و با لحنی حاکی از تندخویی و طعنه از مادر همینگوی پرسش‌هایی کرد و سراغ پسر هجده ساله‌ای را گرفت که پیراهن قرمز به تن داشته. همینگوی در آن وقت شانزده ساله بود. مادر همینگوی گفت که سراغ پسر مرا می‌گیری و نه تنها اجازه نداد که شکاربان با قایق مخصوص خانواده همینگوی به دنبال همینگوی بگردد بلکه خدمتکار خود را

فرستاد تفنگش را بیاورد. البته شکاریان پیش از رسیدن تفنگ از آن جا رفته بود. پدر همینگوی از اوک پارک نامه‌ای به همینگوی نوشت و از او خواست که شخصاً پیش قاضی برود و به جرم خود اعتراف کند تا از تعقیب قانون مصون بماند. همینگوی به راهنمایی پدر پانزده دلار جریمه قانونی را پرداخت تا سر و کارش با دارالتأدیب نیفتد.

همینگوی پس از پایان دوره دبیرستان سه راه در پیش داشت: او می‌توانست مطابق نظر پدرش که پزشک متخصص زنان و زایمان بود به تحصیل در رشته طب مشغول شود؛ یا به شهر کاتزاس برود و در دفتر روزنامه کاتزاس سیتی استاز، که عمویش با سردبیر آن آشنایی داشت، به کار مشغول شود؛ یا راه جبهه جنگ را در پیش بگیرد.

همینگوی چندان تمایلی به رفتن دانشگاه از خود نشان نمی‌داد، با خود می‌گفت که دانشگاه می‌تواند صبر کند. او به جنگ بیش‌تر تمایل نشان می‌داد؛ اما دکتر همینگوی به دلیل سن و سالی کم پدرش با این کار مخالف بود و برای آن‌که فکر همینگوی را منحرف کند کالسکه‌اش را فروخت و اتومبیل فرد سیاه‌رنگی خرید و به گریس هال و شش فرزندش گفت که خودشان را برای سفر جانانه و رفتن به خانه بیلاقی عمو جرج، در شهر آپرن تاون، آماده کنند. تابستان بود و بچه‌ها وقتی زیادی داشتند. خانواده سپس راه خانه بیلاقی خود را در کنار دریاچه والون و باغ روبه‌روی آن در پیش گرفت. دکتر همینگوی چند کارگر محلی استخدام کرد. ساختن چند انبار، باغچه بزرگ سبزیجات و تهیه علوفه برای زمستان از جمله کارهای زیادی بود که باید انجام می‌گرفت. همینگوی معمولاً دو روز آخر هفته را همراه دوستانش به قصد ماهیگیری عازم خلیج هورتون می‌شد.

بیل و کتی اسمیت دو تن از دوستان همینگوی بودند که پیوسته به دیدار همینگوی می‌آمدند و با هم به ماهیگیری می‌رفتند. کارل ادگار، دوست

دیگر همینگوی، نیز گاهی به دیدن او می آمد. کارل ادگار که در شهر کانزاس شغل دلخواه و آپارتمان زیبایی داشت قصد داشت با کتی اسمیت ازدواج کند. کارل ادگار در عین حال همینگوی را تشویق می کرد که به کانزاس بیاید و با او زندگی کند. همینگوی که از زندگی در اوک پارک دلزده بود و فشارهای محیط و وابستگی های خانوادگی را دست و پا گیر می دانست برای زندگی در شهر کانزاس اشتیاق نشان داد و به کسب تجربه در بیرون از محدوده زادگاه خود علاقه مند شد.

همینگوی در اکتبر همان سال با اوک پارک خدا حافظی کرد و با قطار راهی کانزاس شد. عمویش در ایستگاه قطار انتظارش را می کشید. همینگوی با حقوق ماهانه ۶۰ دلار در دفتر روزنامه استار به کار مشغول شد. در همین جا بود که گردانندگان روزنامه برگ کاغذی را جلو رویش گذاشتند که اصول نویسندگی برای روزنامه را به اختصار شرح می داد:

○ جمله های کوتاه بنویسید.

○ بند اول مطلب را کوتاه بنویسید.

○ از آوردن صفات، به خصوص صفات مبالغه آمیز و پرطمطراق، مثل شکوهمند، درخشان، عظیم، مجلل و جز این ها خودداری کنید.

○ نگرش مثبت داشته باشید.

و جز این ها.

همینگوی بعدها، در ۱۹۴۰، به روزنامه نگار جوانی گفت که این ها قواعدی است که من در کار نوشتن به کار بسته ام و هیچ گاه آن ها را فراموش نکرده ام. و افزود، هیچ فردی، چنانچه از استعدادی برخوردار باشد و درباره چیزی که می خواهد قلم بزند صادقانه تلاش کند، با رعایت این قواعد هرگز شکست نمی خورد.

همینگوی که در دوران تحصیل عضو گروه سردبیری هفته‌نامه خبری و مجله ماهانه دبیرستان خود بود و با کار در این دو نشریه اصول ابتدایی و عریان نویسندگی را آموخته بود، در مدت هفت ماه کار در روزنامه استار روزنامه‌نگاری حرفه‌ای از کار درآمد. او که به عنوان خبرنگار جنایی روزنامه کار می‌کرد، هر جا درگیری، خشونت یا جنایتی روی می‌داد، حضور پیدا می‌کرد. او اغلب وقت‌ها در ایستگاه راه آهن یا بیمارستان بزرگ شهر یا مرکز پلیس حضور داشت و به هنگام وقوع هر نوع حادثه‌ای، با آمبولانس بیمارستان، خود را به آن جا می‌رساند.

همینگوی در همین مدت کوتاه، دریافت که نویسندگی را صرفاً با نوشتن و به خصوص قلم زدن پیرامون تجربه‌های شخصی می‌توان آموخت و در عین حال پی برد که موفقیت در نویسندگی تنها با اتکا به نگرش عینی نسبت به مسائل و رویدادها به دست می‌آید.

همینگوی پس از مدت کوتاهی از خانه عمو به خانه دوستش، ادگار، اسباب‌کشی کرد. زندگی هرچند در آپارتمان کوچک محدودیت‌هایی داشت اما همینگوی به آزادی دلخواهش در دل شهری بزرگ دست پیدا کرده بود.

یکی از وسوسه‌های ذهنی همینگوی در این دوران شرکت و حضور در صحنه جنگ بود. بیش‌تر جوانانی نیز که همینگوی می‌شناخت همین که نوزده ساله می‌شدند داوطلبانه راه جبهه‌های جنگ را در پیش می‌گرفتند. جنگ جهانی اول در اروپا مدتی بود آغاز شده بود و آمریکا در این نبرد بی‌طرف بود؛ اما سرانجام در ۱۹۱۷، پس از دو سال اعمال سیاست بی‌طرفی و «صلح به هر قیمتی» را کنار گذاشت و به یاری فرانسه، ایتالیا و انگلیس شتافت. به این ترتیب، آمریکا به‌طور رسمی در جنگ جهانی شرکت جست و همینگوی نیز همچون دیگر جوانان آمریکا

داوطلب شرکت در جنگ شد. اما ضعف بینایی این فرصت را از او گرفت. همینگوی ده دوازده بار برای نام‌نویسی در ارتش اقدام کرد اما هر بار چشم پزشکی‌ها نام او را از فهرست داوطلبان حذف کردند. تا این که در بهار ۱۹۱۸ که خبرنگار روزنامه استار دریافت که صلیب سرخ امریکا از رانندگان داوطلب جبهه جنگ در ایتالیا نام‌نویسی می‌کند، همینگوی بی‌درنگ از کار در اداره روزنامه استار استعفا کرد و همراه بیل هودن، دوست خبرنگار دیگری که او هم داوطلب شرکت در جنگ بود، نام خود را در فهرست رانندگان آمبولانس صلیب سرخ به ثبت رساند.

همینگوی سپس تصمیم گرفت، پیش از رفتن به جنگ، سری به دریاچه والون بزند و به ماهیگیری بپردازد و چند روزی را در دل جنگل و در کنار طبیعت بگذراند. برای این منظور همراه دوستان خود راهی اوک پارک شد. جمع یاران شب را در اوک پارک ماندند و صبح روز بعد راهی دریاچه شدند. اما هنوز پای‌شان به آب نرسیده بود که تلگرام صلیب سرخ آن‌ها را به نیویورک فرا خواند.

همینگوی در ایستگاه راه آهن شرق صد و پنجاه دلار هدیه خداحافظی از پدرش دریافت کرد و راهی نیویورک شد. در آن جا ده روزی ماند تا تدارک سفر کامل شود.

همینگوی در نامه‌ای در همین زمان برای یکی از دوستانش نوشت که در نیویورک با هنرپیشه زن اول فیلم معروف تولد یک ملت، اثر گریت، ملاقات کرده و یک حلقه نامزدی به مبلغ ۱۵۰ دلار (معادل هدیه خداحافظی پدرش) برای او خریده است. همینگوی در دنباله نامه آورده که بی‌مارش، هنرپیشه یاد شده، به او قول داده که منتظر او می‌ماند تا از جنگ برگردد. البته برخی مطلب این نامه را، به دلیل گمنام بودن او در آن زمان، اغراق آمیز می‌دانند و معتقدند که همینگوی ماجرای دیدار خود را

با می مارش از خودش در آورده و این موضوع را نمونه‌ای از کارهای اغراق آمیزی می‌دانند که او به خود نسبت می‌داد.

سرانجام همینگوی در سن نوزده سالگی و با درجه افتخاری ستوان دومی و با نشان صلیب سرخ کوچک روی یقه و کلاهش با کشتی عازم اروپا شد و از آن جا راه ایتالیا را در پیش گرفت تا هرچه زودتر خود را به کسانی برساند که در انفجار یک کارخانه مهمات سازی، در نزدیکی میلان، مجروح شده بودند. همینگوی در ایتالیا کارش را با حمل زخمی‌ها با آمبولانس شروع کرد. اما او کسی نبود که با رانندگی آمبولانس بسنده کند، او می‌خواست در خط مقدم جبهه باشد و حضور جنگ را حس کند و سرانجام نیز اجازه یافت تا در روستای فوسالته، درون سنگرها و در ساحل رودخانه، به پخش آذوقه میان سربازان بپردازد. چند روزی از ورود او به درون سنگرها نگذشته بود که، در دل یک شب تاریک، خمپاره‌ای در نزدیکی او و در میان چهار سربازی که او یکی از آن‌ها بود، منفجر شد. یکی از سربازان جابه‌جا گشته شد، دیگری هر دو پایش را از دست داد. همینگوی نفر سوم را که مجروح شده بود به دوش گرفت و به پشت جبهه برد. هنوز پنجاه متری دور نشده بود که گلوله مسلسلی به پایش خورد. اما او همچنان به رفتن ادامه داد تا به یک درمانگاه صحرایی که در فاصله صد و پنجاه متری قرار داشت رسید. همینگوی در این جا بیهوش شد. او را از آن جا به بیمارستان رساندند، تعدادی از ترکش‌های خمپاره را از پایش در آوردند و او را به میلان، به بیمارستان صلیب سرخ، رساندند. همینگوی پنج ماهی را در این بیمارستان بستری بود. در طی دوازده عمل جراحی شمار زیادی از ترکش‌ها را که تعدادشان به بیش از دویست عدد می‌رسید از پاهایش بیرون آوردند و زانویش را نیز چندین بار تحت عمل جراحی قرار دادند. زانوی راست همینگوی

چندین هفته در گج باقی بود. سرانجام پس از بهبودی نسبی از بیمارستان مرخص شد. سپس در رسته پیاده‌نظام به خدمت مشغول شد. همینگوی در واقع تا هنگام انعقاد پیمان صلح به خدمت در ارتش ایتالیا ادامه داد و در ژانویه سال بعد راه اوک پارک را در پیش گرفت. او همین که پا به زادگاهش گذاشت با استقبال نامنتظری روبه‌رو شد. روزنامه‌ها خبرهایی را که از جبهه جنگ ایتالیا رسیده بود چاپ کرده بودند.

روزنامه‌ها از آگنس فون کوروفسکی نیز نوشتند. آگنس یکی از پرستاران بیمارستان صلیب سرخ میلان بود که توجه همینگوی را به خود جلب کرده بود. آگنس دختری بود با گیسوان بلوطی و چشمان آبی آسمانی. همینگوی در نامه‌ای به یکی از دوستان نوشت که تصمیم گرفته است با آگنس ازدواج کند و با هم راهی امریکا شوند. البته آگنس حاضر به ازدواج با همینگوی نبود و علت این کار را اختلاف سن آن‌ها بیان می‌کرد و می‌گفت درست نیست زنی هفت‌هشت سال از شوهر خود بزرگ‌تر باشد. با این همه، همینگوی با نوشتن رمان معروف خود بدرود با اسلحه آگنس فون کوروفسکی را در قالب کاترین باردکلی جاودانه کرد.

ستوان ارنست همینگوی در بازگشت به زادگاهش با خود یک شغل زیبای ایتالیایی، یک مدال شجاعت و یک مقرری پنجاه دلاری سالانه از دولت ایتالیا به اوک پارک آورد. شرح قهرمانی‌های او به‌طور مفصل در روزنامه‌ها آمده بود. قهرمان از جنگ برگشته را حتی بچه‌های دبیرستانی دعوت می‌کردند تا برای‌شان از قهرمانی‌های خود بگویند. اما غریو هله‌له‌ها و ابراز احساسات که فرو نشست، پدر و مادر رفته‌رفته به صرافت افتادند که فرزندان، برخلاف جوانان دیگر، که به سرکار رفته بودند یا دوران دانشکده را می‌گذراندند، از موقعیت آبرومندی برخوردار نیست و باید کاری برای خود دست و پا کند.

همینگوی مدتی را در کنار اعضای خانواده گذراند و سپس راهی خانه ییلاقی دریاچه والون شد؛ اما این بار برخلاف همیشه تنها بود. به این تنهایی نیاز داشت. او در فضای آزاد پیرامون دریاچه و طبیعت بکر به چیزهای تازه ای می بایست فکر می کرد. به راستی آسیب های جسمی جنگ آزارش می داد. او با داشتن کشکک آلومینومی و بقایای ترکش هایی که پزشکان در ایتالیا نتوانسته بودند از تنش بیرون بیاورند به خانه اش برگشته بود. اما این آسیب ها صرفاً جسمی نبود و از نظر روحی نیز زخم خورده بود. شب ها در تاریکی خوابش نمی برد. کابوس های پیاپی نیز آرامش را از او سلب می کردند. همینگوی از هنگام بازگشت به زادگاه با نگاه به پیرامون خود چیزهایی می دید که قبلاً ندیده بود. می دید در محیطی زندگی می کرده که اکنون دیگر برایش قابل تحمل نیست. به هر حال همینگوی راهی دریاچه والون شده بود تا در سایه ماهیگیری و محیط بکر طبیعت دمی از آسیب های جنگ و محدودیت های محیط زندگی اش بیاساید. سراسر تابستان و پاییز آن سال را در آن جا گذراند. به چیزهای زیادی فکر کرد؛ حتی به نامه ای اندیشید که مادرش هنگامی که در بیمارستان صلیب سرخ میلان بستری بود برایش فرستاده بود، مادرش نوشته بود:

... خرسندم که می شنوم پسر من از هر نظر بزرگ شده... خداوند یار تو باشد. عزیزم، چه افتخاری دارد که آدم مادر قهرمان باشد....

و او نتوانسته بود در پاسخ مادر از درد و وحشت برایش بنویسد، نتوانسته بود از شب های بیخوابی بنویسد که می ترسید نکند پایش را از دست بدهد. نتوانسته بود از جرعه های براندی ای بنویسد که برای غلبه بر دلهره

گهگاه می نوشید و با خود گفته بود که نه، او قهرمان نیست، هیچ جنگی قهرمان پرورش نمی دهد. جنگ برنده ندارد.

همینگوی روزهای پیاپی با افکار خود دست به گریبان بود و دل به کاری نمی داد. مادرش از رفتار او به تنگ آمده بود. چند روزی مشغول نوشتن نامه ای بود تا به دست فرزندش بدهد و احتمالاً منتظر بهانه ای هم بود که در یکی از شب های خانه ییلاقی و مزرعه خصوصی به دست آمد. در ساعت سه بعد از نیمه شب یکی از شب های ماه جولای، خانم همسایه در خانه گرس ها را به صدا در آورد و به اطلاع او رساند که تخت پسر، دختر و دو مهمان نوجوان شان خالی است و سراغ همینگوی را گرفت. مادر همینگوی نیز دریافت که ارنست و دو دخترش، اورسولا و سانی و نیز دوست ارنست ناپدید شده اند. روز بعد روشن شد که جوان ها همه در مجلس مهمانی بوده اند. گرس ها همان روز نامه را به دست ارنست داد.

ارنست نامه را گشود و خواند:

فرزند عزیزم، ارنست،

سه سال از زمانی می گذرد که در هجده سالگی با عزم جزم گفتم که به هیچ راهنمایی و اندرزی از جانب پدر و مادرت نیاز نداری. در این مدت سعی کرده ام سکوت کنم و بگذارم برای رسیدن به رستگاری خود تلاش کنی... و حالا در آستانه بیست و یک سالگی تو می خواهم، به رغم آن که ممکن است موجب برانگیخته شدن خشم تو شوم، رک و راست با تو سخن بگویم.... فرزندم، ارنست، باید به خودت یایی، دست از ول گشتن برداری؛ درآمدت را با دست و دل بازی خرج نکنی؛ از چهره زیبایی که خداوند به تو عطا

کرده سوءاستفاده نکنی و وظایف خود را در برابر خدا و مسیح به انجام رسانی. به عبارت دیگر، خصلت مردانه پیدا کنی. در غیر این صورت چیزی جز ورشکستگی در انتظارت نیست.

این جهان که جهان توست به مرد نیاز دارد، به مردان واقعی، مردان با قدرت، هم از نظر جسمانی و هم اخلاقی، مردانی که مورد احترام مادران شان باشند نه مردانی که مادران از به دنیا آوردن شان شرمند باشند! پاک‌ی کلام و پاک‌ی زندگی چیزهایی است که از آغاز به تو آموخته‌اند. تو از نژاد مردان شرافتمندی، مردانی که عار می‌دانند دست‌شان را پیش دیگران دراز کنند بی آن‌که معادل چیزی را که دریافت داشته‌اند باز گردانند، مردانی که دهان‌شان را با واژه‌های ناشایست نمی‌آلایند، نسبت به تمام زنان بلندهمتی نشان می‌دهند و حق‌شناس و بخشنده‌اند. نام تو از نام دو تن از بهترین و نجیب‌ترین مردانی که من شناختم گرفته شده. سعی نکن بدنامی آن‌ها را فراهم کنی.

... بنابراین وقتی عقاید و اهداف خودت را تغییر دادی، مادرت را خواهی دید که چشم به راه توست تا به تو خوشامد بگوید، خواه در این جهان باشد، خواه در جهان دیگر. مادری که دوستت دارد و شیفته توست.

مادری که هنوز امیدوارست و برایت دعا می‌کند،

گریس هال همینگوی

همینگوی همان روز لوازمش را برداشت و همراه دوستش از خانه ییلاقی بیرون رفت. ارنست روز بعد نامه‌ای به پدرش نوشت و روایت خود را از ماجرا برای پدر تعریف کرد. اما دکتر جانب همسرش را گرفت

و وقتی سه روز بعد نسخه نامه همسرش خطاب به ارنست به دستش رسید، آن را «شاهکار» خواند. البته پس از پایان تابستان که خواهران همینگوی برای رفتن به مدرسه عازم اوک پارک شدند، مصرانه به پدرشان گفتند و اطمینان دادند که در این بگومگو تقصیر با مادرشان بوده و ارنست کاری نکرده است. دکتر همینگوی نظر دخترها را به حساب رفتار سرکشانه آنها و تأثیر حرف‌ها و نفوذ ارنست بر آنها گذاشت و همچنان از همسرش دفاع کرد و از او خواست که در مزرعه بماند و استراحت کند و نگهداری بچه‌ها را در اوک پارک برعهده او بگذارد. در عین حال دکتر همینگوی که اصرار دو دخترش را دید در نامه‌ای به همسرش نوشت:

... دلم می‌خواهد، در عین حال، محبت تمام دخترانت را جلب کنی و این کار تنها هنگامی امکان‌پذیر است که همه معقولانه رفتار کنیم... من همچنان امیدوارم که پروردگار قلب ارنست را از محبت سرشار می‌کند و ما همه دوباره یکدل و یکزبان دور هم جمع می‌شویم. چنانچه او را به ناراستی متهم کرده‌ای از او عذرخواهی کن حتی اگر مرتکب اشتباه شده باشد. اتهامات واهی همیشه زخم‌ها را عمیق‌تر می‌کند و سبب جدایی یاران و بستگان صمیمی از همدیگر می‌شود.

دکتر در عین حال چند نامه برای ارنست نوشت و مصرانه از او خواست تا مادر را در کار اداره مزرعه و خانه بیلاقی یاری کند و اظهار امیدواری کرد که «چند سوء تفاهم جزئی میان مادر و فرزند از میان برداشته شود. و باز در نامه دیگری از گریس خواست که ارنست را دوست داشته باشد و اضافه کرد: «او فرزند ماست و ما همیشه باید همدیگر را ببخشیم و دوست داشته باشیم.»

بدین ترتیب، گریس هال همینگوی با نامه‌ای که برای پسرش نوشت، در واقع، او را در سن بیست و یک سالگی از خانه بیرون انداخت و گفت تنها وقتی او را می‌پذیرد که عاقل شده باشد. هرچند در این کشمکش گریس هال برنده شد اما همینگوی تا پایان عمر مادرش را نبخشید و در اوک پارک زندگی نکرد. گریس هال مدت‌ها پیش از مرگش خانهٔ ییلاقی را به نام پسرش به ثبت رساند به این امید که همینگوی یک‌بار دیگر تابستان را در آن جا بگذراند. اما فصل‌ها از پی هم می‌گذشت، ارنست مالیات محل را می‌پرداخت بی آنکه حتی یک‌بار درهای آن جا را بگشاید. اورسولا، خواهر همینگوی، روزی به مناسبت چهل و چهارمین سال تولد همینگوی نامه‌ای به برادر نوشت و از تابستان‌های خوشی که در کنار دریاچه می‌گذراندند یاد کرد. همینگوی در پاسخ نوشت که خانهٔ ییلاقی و مزرعهٔ دریاچهٔ والون پاک‌ترین بخش زندگی اوست، به همین دلیل به هیچ‌وجه پا به آن جا نمی‌گذارد.

گریس هال همینگوی نیز در ۱۹۴۶ نامه‌ای به ارنست نوشت، تولدش را به او تبریک گفت و دربارهٔ استراحتگاه تابستانی خانواده نوشت:

... به دریاچهٔ والون رفتیم، به تمام آن روزهای خوشی فکر کردم که در آن جا گذرانده بودیم. غصه خوردم که چرا دیگر توجهی به آن جا نشان نمی‌دهی. یازده سال است که سری نزده‌ای... تقریباً تمام زمستان‌ها آن جا مورد تاخت و تاز دله‌دزدها بوده... موش‌ها همه جای خانه را انباشته‌اند... ایوان جلو خانه دیگر نه کف دارد و نه سقف. پله‌ها همه پوشیده‌اند. همسایه‌ها اسمش را خانهٔ ارواح گذاشته‌اند... حیاط انباشته از کنده و شاخه است... انبار چوب و انباری که قایق‌ها را در آن جا می‌دادیم در و دیوارشان فرو ریخته....

به هر حال، همینگوی در آن تابستان تلخ پیوندهای خانوادگی را گسست و خانه را برای همیشه ترک گفت؛ اما چند سال بعد با نوشتن داستان «خانهٔ سرباز»، در واقع، به نامهٔ مادرش پاسخ داد. «خانهٔ سرباز» که یکی از قوی‌ترین داستان‌های همینگوی است، گزارش بازگشت یکی از قهرمانان جنگ است که پس از پشت سر گذاشتن مخاطرات هیجان‌انگیز به خانه و شهر خود برمی‌گردد. داستان به شرح ناسازگاری نومیدانه میان قهرمانی که اکنون تغییر کرده و محیط آشنای قدیمی که دیگر جایی مناسب برای او نیست می‌پردازد.

در این جا صحنه‌ای از داستان را می‌آوریم که مادر سرباز با او، که از جبههٔ جنگ بازگشته و از همه چیز دلزده است، در حال گفت‌وگوست:

زن بشقاب املت و ژامبون را جلو هرولد گذاشت و شیشهٔ مربای
افزای روی کیک را از توی گنجی بیرون آورد. سپس روبه‌روی
هرولد پشت میز نشست.

گفت: «هرولد، دلم می‌خواه یه دقیقه اون روزنامه رو کنار
بذاری.»

هرولد روزنامه را برداشت و تا کرد.

مادرش عینکش را برداشت و گفت: «برای آیندهٔ فکری
کرده‌ی؟»

هرولد گفت: «نه.»

«فکر نمی‌کنی وقتش رسیده باشه؟» مادرش منظور بدی نداشت.
چیزی که بود نگران بود.

هرولد گفت: «فکر نکرده‌م.»

مادرش گفت: «خداوند برای تک‌تک بنده‌هاش کار داره. روی
زمینش دستی رو نمی‌بینی که بی‌کار باشه.»

هروالد گفت: «من یکی توی زمین اون نیستم.»

«ما همه توی زمین خدا هستیم.»

هروالد مثل همیشه مضطرب و دماغ بود.

مادرش ادامه داد: «هروالد، من خیلی دلوپس توأم. می‌دونم چه وسوسه‌هایی سر راه آدم کمین می‌کنن. می‌دونم که آدم چقدر ضعیفه. یادمه، پدر بزرگ عزیزت، که عمرشو به تو داده، پدر خودم، چه چیزها که از جنگ داخلی تعریف نمی‌کرد. و برای تو دعا می‌کردم. الآن هم صبح تا شب برات دعا می‌کنم، هروالد.»

هروالد به چربی زامبون که توی بشقاب داشت می‌بست نگاه کرد.

مادرش ادامه داد: «پاپات هم نگرانه، می‌گه، بلندپروازی‌ها تو کنار گذاشته‌ی. می‌گه، هدفی تو زندگی نداری. چارلی سیمونز، که سن و سال تو رو داره، شغل خوبی پیدا کرده، داره زن می‌گیره. جوون‌ها همه دارن سر و سامون پیدا می‌کنن؛ همه شون دارن به جایی می‌رسن. خودت نگاه کن بین جوون‌هایی مثل چارلی سیمونز واقعا دارن تو جامعه اعتبار پیدا می‌کنن.»

هروالد حرفی نزد.

مادرش گفت: «هروالد، این‌طور نگاه نکن. خودت می‌دونی که دوست داریم و این چیزها رو به خاطر خودت می‌گم تا ببینی اوضاع از چه قراره. بابات نمی‌خواد جلوی آزادی تو رو بگیره. حرفش اینه که باید اجازه داشته باشی پشت فرمون بشینی. اگه بخوای بعضی از این دخترهای قشنگو سوار کنی دوری بزنی ما به دنیا خوشحال می‌شیم. ما دل‌مون می‌خواد به تو خوش بگذره. اما اول باید کاری برا خودت دست و پا کنی، هروالد. به نظر بابات مهم نیست از کجا

شروع کنی. به قول اون، هر کاری شریفه. اما چیزی که مهمه شروع کاره. از من خواست امروز صبح باهات حرف بزنم، بعد بری دفترش اونو ببینی.»

هرولد گفت: «تموم شد؟»

«بله، مگه عزیزم، مادرتو دوست نداری؟»

هرولد گفت: «نه.»

مادرش از پشت میز نگاهش می کرد. آن وقت چشم هایش برق زد و بنای حق را گذاشت.

هرولد گفت: «من هیشکی رو دوست ندارم.»

بی فایده بود. نمی توانست حرف های دلش را برای او بازگو کند. نمی توانست کاری کند که چشم مادرش باز شود. حرف ابلهانه ای زده بود. تنها او را رنجانده بود. بالای سر مادرش رفت و دستش را گرفت. مادرش چهره اش را توی دست ها گرفته بود و اشک می ریخت.

هرولد گفت: «منظوری نداشتم. از موضوعی عصبانی بودم. بی خود گفتم دوست ندارم.»

مادرش همان طور گریه می کرد. هرولد دستش را روی شانه او گذاشت.

«مادر، حرف مو باور نمی کنی؟»

«مادرش با اشاره سر گفت که باور نمی کند.»

«خواهش می کنم، خواهش می کنم، مادر. خواهش می کنم باور

کن.»

مادرش با حق گفت: «باشه.» سرش را بالا آورد:

«حرف تو باور می کنم، هرولد.»

هرولد بر سر مادرش بوسه زد. زن صورتش را به صورت هرولد چسباند.

گفت: «من مادر توأم. بچه شیرخور که بودی تو رو می چسبوندم به جگرم.»

هرولد احساس چندش کرد و کمایش زیر دلش زد.
گفت: «می دونم، ماما. سعی می کنم بچه سر به راهی براتون باشم.»

مادرش گفت: «هرولد، زانو بزنی با هم دعا بخونیم.»
کنار میز ناهارخوری زانو زدند و مادر هرولد دعا خواند.

زن گفت: «حالا تو دعا بخون، هرولد.»

هرولد گفت: «نمی تونم.»

«سعی کن، هرولد.»

«نمی تونم.»

«دلت می خواد من به جات دعا بخونم.»

«آره.»

این بود که مادرش به جای او دعا خواند.....

همینگوی با این داستان قصدش آن بود تا «نگرش ملی نسبت به درستی آداب و رسوم کهن شهرها را تغییر دهد.» او در این داستان «به ارزش ها و نظام جامعه ای می تازد که متکبرانه به اخلاق و رفتار خود فخر می فروشد.» این داستان، در واقع، «موضعی محکم و آشتی ناپذیر در برابر سطحی نگری، مادیگرایی افراطی، بهره کشی و ریاکاری اخلاقی است که زندگی مرسوم مردم را در بر گرفته است.» خانه سرباز «خوانندگان را مستقیماً با دشواری های نسل جوان روبه رو می سازد، نسل جوانی که

تجربه‌اش در مرزهای خشونت ناگزیر پرهیزگاری‌های ساده لوحانه جامعه، زرق و برق‌های زندگی سطحی و قید و بندهای ابلهانه را برایش ناپذیرفتنی کرده است.»

در پاییز همین سال دکتر همینگوی به خانه ییلاقی رفت تا کارها را راست و ریست کند و درها را ببندد. اثری از آثار ارنست همینگوی نبود. او به شیکاگو رفته بود. در این سفر ییل اسمیت، دوست همیشگی‌اش، همراه او بود و تنها چیزهایی که با خود برده بود، چند دست لباس، یک جعبه دست‌نویس و تعدادی نامه بود. در راه از شغل‌هایی که در انتظار او بود سخن گفت، شغل‌های خیالی در روزنامه‌استاد و جاهای دیگر. اما در شیکاگو هیچ چیز انتظار او را نمی‌کشید.

همینگوی در آن‌جا در آپارتمان بیل هورن، دوست دوران جنگ ایتالیا، اتاقی گرفت به این امید که کاری دست و پا کند. در عین حال اغلب به خانه‌کُلی اسمیت، برادر ییل اسمیت، سر می‌زد. در این خانه بود که با چند نفری آشنا شد که جلسات منظمی داشتند و درباره‌ی ادبیات و به‌خصوص رمان بحث می‌کردند. در این شهر آنچه پرتحرک و زنده بود او را جلب می‌کرد: مشت‌زنی، اُپرا، گانگسترها، سینما، تئاتر، کافه و رقص. همینگوی تا آن وقت تنها بخش‌هایی از شیکاگو را می‌شناخت اما حالا دیگر در قلب آن زندگی می‌کرد. جوانان اوک پارک به شیکاگو که می‌رفتند تنها از موزه شهر و مؤسسه هنر آن دیدن می‌کردند یا به دیدن نمایشی می‌رفتند و سپس عجولانه راهی شهرک خود می‌شدند چون پدران‌شان منتظر بودند شام را با آن‌ها صرف کنند. اما شیکاگو جاهای دیگری هم داشت که حضور در آن‌ها مستلزم داشتن تهور و بی‌باکی بود و آن دیوارهای نامرئی که برگرد اوک پارک کشیده شده بود چنین مکان‌هایی را برای جوانان جذاب‌تر می‌کرد. همینگوی در پاییز آن سال با انتظارات بزرگی پا به شهر گذاشته

بود. در عین حال کئی اسمیت هم آن جا بود و با آن چشمان سبز و جذایت ظاهری سبب دلگرمی او بود. اما آنچه انتظارش را نداشت دیدن الیزابت هَدلی ریچاردسون، دوست کئی اسمیت، بود.

اکنون زمان فیلم‌های صامت بود؛ زمانی که چارلی چاپلین سلطان بی‌رقیب بود؛ زمانی که خیابان‌های شیکاگو میدان تاخت و تاز گانگسترها بود؛ زمانی که آخرین بطرهای ویسکی قانونی رفته رفته ناپدید می‌شد. کئی با همینگوی از ویژگی‌های دوستش، الیزابت صحبت کرد که از سنت لوئیس آمده بود.

در اتاق پذیرایی خانه کئی اسمیت و در جمع دوستان، مردها سیگار می‌کشیدند، حرف می‌زدند و دست‌هاشان را تکان می‌دادند. بعضی از زن‌ها سیگار می‌کشیدند. گاهی همه با هم حرف می‌زدند. الیزابت، که برای اولین بار در چنین جمعی حضور پیدا کرده بود، به صحبت‌ها گوش می‌داد. همه چیز متفاوت بود، این جا به هیچ وجه شباهتی با شهر زادگاهش نداشت. این جا آدم‌ها از هنر، از نویسنده و از چیزهایی با حرارت حرف می‌زدند که پیش‌تر نشنیده بود. الیزابت درک نمی‌کرد چه می‌گویند، کسی چیزی را توضیح نمی‌داد اما برایش مهم نبود. تنها یک چیز را یقین داشت و آن این بود که از بودن در آن محیط لذت می‌برد. او از جای دوری آمده بود، جایی که پیانویش جاز نمی‌نواخت. از کئی سپاسگزار بود که درهای تازه‌ای به رویش گشوده بود. در میان مردها و زن‌هایی که نشسته بودند، ارنست هم بود، بلندتر، جوان‌تر و زیباتر از دیگران. ارنست هشت سالی از او کوچک‌تر بود اما از میان همه آن‌ها تنها ارنست بود که چشم از او بر نمی‌داشت. پیش از آن که شب به انتها برسد الیزابت نیز در جمع حضوری فعال پیدا کرد، پشت پیانو نشسته بود و می‌نواخت. مهارت او در نواختن تحسین همه را برانگیخت.

اوائل ماه نوامبر الیزابت هَدلی ریچاردسون عازم خانه‌اش در سنت لوئیس شد. به صحبت‌های همینگوی به دقت گوش داده بود، به رؤیاهای او در خصوص زندگی ادبی دقت کرده بود و آن‌ها را تحسین کرده بود. برخی داستان‌هایش را خوانده بود و به سرنوشت آدم‌های داستان‌هایش علاقه‌مند شده بود. با هم توی خیابان‌های شیکاگو پرسه زده بودند و توی رستوران‌های ایتالیایی غذا خورده بودند و گپ زده بودند و حالا که راهی شهرشان بود کسی را داشت تا درباره‌اش ببیندیشد. بعدها ارنست فرصت داشت که به او بگوید همین که تو را دیدم با خود گفتم که همسر آینده‌ام را پیدا کرده‌ام. همینگوی در جایی گفته بود که ازدواج در حکم نوعی باز است و الیزابت با آن که آماتور بود نسبتاً خوب بازی کرده بود. او همین که به سنت لوئیس رسیده بود در نامه‌ای به ارنست نوشته بود

... چرا دیشب توی ایستگاه قطار در جواب من که گفتم چیزی نمی‌دانم گفتی تو همه چیز می‌دانی؟

او، در واقع، از راه دور ماهی می‌گرفت ولی نمی‌دانست که نویسنده‌ها هیچ وقت صید خوب را دور نمی‌اندازند.

شیکاگو یکی از مراکز مهم فرهنگی آن روز امریکا بود. همینگوی در مدت پانزده ماهی که در آن جا گذراند در کنسرت‌های موسیقی حضور پیدا کرد؛ به تئاتر رفت و کتاب‌های بسیاری مطالعه کرد. همینگوی در عین حال کمابیش هر روز برای الیزابت نامه می‌نوشت. در نامه از چیزهایی که در شیکاگو می‌دید می‌نوشت و از چیزهایی که می‌خواند حرف می‌زد.

در ماه دسامبر الیزابت فرصتی به دست آورد تا مجدداً سری به شیکاگو بزند. بیداری او در فضای مرده زادگاهش، سنت لوئیس، سبب شده بود تا

فرصتی را که پیش آمده بود از دست ندهد. نامه‌های ارنست همه سرشار از انرژی و نویدهای هیجان‌انگیز چیزهایی بود که در آینده انتظارشان را می‌کشید. هیچ مردی تا آن وقت چنین نامه‌هایی برایش ننوشته بود، هیچ مردی تا آن وقت تا این حد به او اعتماد نکرده بود. فانی، خواهرش، خوشبختی او را نداشت، مصرّانه به او می‌گفت که دیگر نباید به شیکاگو سر بزنند؛ می‌گفت از دنیای مردان باید پرهیز کرد. اما الیزابت بی‌قرار بود، در سوم سپتامبر برای همینگوی تلگرام فرستاد: «یکشنبه منتظرم باش.»

با ورود الیزابت یک هفته پر جنب و جوش دیگر آغاز شد. مهمانی، موسیقی، تئاتر و آدم‌ها. هر کسی آن‌ها را می‌دید در اشتیاق آن‌ها نسبت به همدیگر تردید نشان نمی‌داد. با هم به مؤسسه هنر شیکاگو رفتند. همینگوی بیشتر یکشنبه‌های عمرش را همراه مادر و خواهرها به آن‌جا سر زده بود. در این‌جا بود که برای اولین بار با هنر مدرن آشنا شده بود. آن روز ارنست و الیزابت، در بخش کلکسیون دائمی نمایشگاه هنر شیکاگو، تابلو «کنار پنجره» اثر مایس، «توال» اثر کاسات؛ و «صخره‌های ترومی» اثر مونه را دیدند. بعدها همینگوی سزان، پیکاسو، براک، کله، ماسون و میرو را کشف کرد و از میان آن‌ها از پیکاسو و میرو بیش‌تر خوشش آمد. هر چند همینگوی به نقاشی‌هایی علاقه نشان می‌داد که خط داستان‌گویی داشتند: تابلوهایی همچون «کلثوپاترا»، «ببر» و «شیر زخمی» اثر دلاکروا و «عروج باکره» اثر آل گرکو. با این همه، در آن پاییز ۱۹۲۰ همینگوی هنوز به درستی نمی‌دانست که مدرنیسم چیست. الگوهای او همه از قرن نوزدهم مایه می‌گرفت.

در سپتامبر ۱۹۲۰ نشریه خبری مؤسسه هنر شیکاگو توضیح داد که مدرنیست‌ها به دنبال چیستند:

مدرن‌ست‌ها تلاش می‌کنند،

○ شگرد هوشمندانه را، که از ویژگی‌های هنر قرن نوزدهم است، به کناری افکنند.

○ واکنش ذهن خود را نسبت به اشیا تصویر کنند.

○ در عین حال آن‌ها نیازی نمی‌بینند منحصراً به اشیا زیبا توجه کنند؛ چون معتقدند که تماشای واکنش ذهن نسبت به اشیا ممکن است جالب توجه و جذاب باشد حتی اگر اشیا بی‌کیفیتی که این واکنش را سبب شده‌اند ناخوشایند باشند.

در طول همین پابیز بود که نثر همینگوی رفته‌رفته دستخوش تغییر شد و به «واکنش ذهن» نسبت به اشیا توجه نشان داد. او موضوع‌های ناخوشایند را جانشین «زیبا»یی کرد. برای نمونه می‌توان به غرق شدن قاطرها در بارانداز ازمیر اشاره کرد، به مشت‌زن گیج و منگ، وحشت‌های جنگ، لگوری‌های یک ایستگاه قطار، فرو افتادن بمب بر سر سربازان به دام افتاده، آدمکش‌های اجیر شده، هجوم گاو به اسب‌های درمانده، ترس و کابوس و جز این‌ها. می‌توان گفت که در مدتی کم‌تر از دو سال داستان همینگوی کاملاً با توصیف مؤسسه هنر شیکاگو تطابق پیدا کرد و با این همه، کاملاً مدرن از کار در نیامد. ریشه‌های این تناقض را می‌توان در اوک پارک، زادگاه همینگوی، و نگرش سستی و محافظه‌کارانه مردم آن پیدا کرد.

در نمایشگاهی که از آثار نقاشان مدرن، مدتی پیش از آن، در اوک پارک برگزار شد و آثار نقاشانی چون پیکاسو، ماتیس، دوشان و دیگران در معرض دید تماشاگران قرار گرفت و همینگوی نیز از آن دیدن کرد، یکی از منتقدان اوک پارک که خود نیز نقاش بود آثار نمایشگاه هنر مدرن را

مورد تمسخر قرار داد و حتی به آن حمله کرد. اما در عین حال این نکته را نیز افزود که «به هر حال تغییر سالم و ضروری است و هرچند تابلوها تحسین ما را بر نمی انگیزند اما شایسته احترام اند.» بدین ترتیب، مقاومت در برابر پذیرش هنر مدرن در ساکنان اوک پارک وجود داشت، مقاومتی که معیارهای حاکم بر اوک پارک عامل آن بود و بر تقوای اخلاقی و نگرش محافظه کارانه تکیه داشت.

این نگرش نه فقط در زمینه هنر بلکه در مسائل اجتماعی و سیاسی نیز تسری داشت. نمونه آن را در نامه یکی از ساکنان اوک پارک می بینیم که در ۱۹۱۴ نوشت:

... من از سیاهپوستان نفرت دارم. فقط این را می دانم که آن‌ها در امریکا آینده‌ای ندارند. آن‌ها را باید به مکزیک فرستاد؛ چون در آنجا آمیختگی خونی وجود دارد و بنابراین مشکلی از نظر نژادی برای آن‌ها در میان نیست. در حالی که در امریکا که آن‌ها تهدیدی برای اتحاد ما و مانعی حل ناشدنی برای دموکراسی ما به شمار می آیند، آن‌ها را باید عنصری در نظر گرفت که جایی در تمدن ما ندارند و برای محو کردن تعداد اندکی که باقی می ماند باید چاره‌اندیشی کرد....

تعداد کسانی از ساکنان اوک پارک که با این راه حل موافق بودند اندک نبود. به هر حال همینگوی در چنین فضایی بار آمده بود و تناقض‌های موجود در هنر او به تناقض‌های پیرامون او مربوط می شود. همینگوی در سبک و موضوع مدرن است اما در ارائه طرح و ساختار نگرشی سنتی دارد. او می گفت که اثر باید داستان جالبی را بازگو کند و در همین نکته

است که مدرنیست‌ها از هنرمندان قرن نوزدهم جدا می‌شوند. در حالی که آثار دلاکروا و وینسلو هر داستان نقل می‌کنند آثار پیکاسو و میرو از عنصر داستان خالی است. حتی منظره‌های پساامپرسیونیستی سزان فضاهایی را تصویر می‌کنند که می‌توان آن‌ها را باز شناخت در حالی که مناظر کوبیست‌ها و سورئالیست‌ها قابل شناسایی نیست.

بدین ترتیب همینگوی از اوک پارک ارزش‌های سنتی و احترام به داستان مألوف را کسب کرد اما در عین حال انبان ذهنش چیزهای نو را نیز در خود جای داد. شیکاگو در سال ۱۹۲۰ چشم‌اندازهای تازه‌ای به روی همینگوی گشود. در همین شهر بود که او نخستین درس‌های جدی را از شروود اندرسن آموخت. او که شاگرد تیزهوشی بود و در عین حال در اوک پارک بار آمده بود کهنه و نو را در هم تنیده بود و بهترین‌ها را از گذشته به خدمت گرفت. همینگوی به رغم موضوع آثارش در هیچ زمینه‌ای به اندازه ارزش‌هایی که بدان اعتقاد داشت سنتی نبود، ارزش‌هایی همچون شهامت، عشق، افتخار، اعتماد به نفس، کار و انجام وظیفه. ارزش‌هایی که اساس زندگی مُجدّانه را پایه‌گذاری می‌کنند و آدم‌های آثار او را در معرض بحران‌های اخلاقی و جسمی قرار می‌دهند.

سرانجام روز خداحافظی فرا رسید. همینگوی الیزابت را به ایستگاه قطار برد. لحظه خداحافظی کوتاه بود. همینگوی روز بعد در نامه خود به الیزابت نوشت، نمی‌خواستم جدایی ما حکم «خداحافظی» را داشته باشد. تنها می‌خواستم به تو «شب خوش» گفته باشم. اما در همان خداحافظی کوتاه به الیزابت گفته بود، دوست دارم. الیزابت لبخند به لب داشت، از این سفر خوشنود بود. همان‌طور که قطار او را از ارنست دور می‌کرد به یاد آورد که از ارثی که پدرباش گذاشته شده با همینگوی حرفی نزده است. فانی اصرار کرده بود که چیزی نگوید. پدرباش گفت: «هنوز وقت گفتن این راز

نرسیده.»

در دسامبر ۱۹۲۰ همینگوی از دوستش، جیم گمبل، نامه‌ای دریافت کرد. در نامه آمده بود که چنانچه همراه او به رُم برود هزینه سفر و نیز هزینه کامل پنج ماه اقامت او را در آن شهر خواهد پرداخت. همینگوی که یک هفته‌ای را در جنگ ایتالیا با او در روستایی در سیسیل گذرانده بود و به او خوش گذشته بود نامه را دوباره خواند.

همینگوی همان روز در نامه‌ای به الیزابت ماجرا را بیان کرد و نوشت که فرصت خوبی است تا داستان‌هایی را که نوشته است راست و رست کند و داستان‌های تازه‌ای بنویسد.

بدین ترتیب همینگوی یا باید به رم می‌رفت و در فرصت استثنایی که به دست آورده بود به داستان‌نویسی می‌پرداخت یا با الیزابت ازدواج می‌کرد.

روز اول ژانویه نامه دیگری از جیم گمبل رسید. در نامه همه از رُم سخن رفته بود. خبر این نامه هم به الیزابت رسید. زمستان بود و الیزابت فرصت داشت خوب بیندیشد. او هرچه بیش‌تر از سفر به رم می‌شنید تردیدهایش بیش‌تر می‌شد. سرانجام در سیزدهم ژانویه نامه همینگوی که در آن تصمیم خود را گرفته بود به دست الیزابت رسید. همینگوی نوشته بود: «احتمالاً ازدواج می‌کنیم و سپس به رم می‌رویم.» الیزابت همان‌طور که نامه را می‌خواند اشک می‌ریخت. «پس ازدواج می‌کنیم، پس به ایتالیا می‌رویم!» و سپس به صدای بلند گفت: «با ارنست ازدواج می‌کنم و آن زن‌های دیگر که اطراف ارنست را گرفته‌اند پراکنده می‌شوند. اما این احتمالاً دیگر چیست؟ پس ارنست تردید دارد!»

دوران پس از جنگ بود و تأثیر تورم و بیکاری همه جا دیده می‌شد. خیل بیکاران خیابان‌های شیکاگو را انباشته بود. کسانی که سور و سات

می خریدند و به خانه می بردند تا گزیر اسلحه به دست داشتند زیرا هر لحظه ممکن بود به آن ها حمله کنند. خرید و فروش مشروب قدغن بود اما در رستوران های ایتالیایی گانگسترهای کاردینال گوش تا گوش نشسته بودند، شراب قرمز می خوردند و طرح قتل و غارت هایی را می ریختند که قرار بود روز بعد انجام گیرد. همینگوی بیکار بود و هر چند اتفاقی در آپارتمان بیل هورن در اختیار داشت و کرایه ای نبایست می پرداخت اما هزینه های دیگر بر جا بود. در عین حال همینگوی پیوسته به نوشتن داستان مشغول بود و سپس آن ها را برای ستردی ایونینگ پُست و رد بوک می فرستاد اما حتی یکی از آن ها چاپ نمی شد. بنابراین تردیدهای همینگوی در خصوص ازدواج بی پایه نبود.

سرانجام همینگوی با مراجعه به آگهی های کاریابی نشریه ها کاری در یک مجله هفتگی در ازای هفته ای چهل دلار پیدا کرد. هفته ای چهل دلار در چنین موقعیتی مغتنم بود. زندگی ادامه داشت بی آن که افق آینده روشن باشد. همینگوی در همین وقت به اتفاقی در خانه آپارتمانی کنلی اسمیت نقل مکان کرد و در نامه ای به الیزابت نوشت برای دیدن او به سنت لوئیس خواهد آمد.

شبی در زمستان ۱۹۲۱ شروود اندرسن از درِ سالنی پذیرایی خانه کنلی اسمیت وارد شد. او به تازگی از سفر پاریس بازگشته بود. انتشار مجموعه داستان دایزبرگ اوهایوی او سر و صدای زیادی به پا کرده بود و او را به شهرت رسانده بود. اندرسن اکنون چهل و چهار سال داشت و ساکنان مجموعه آپارتمانی کنلی اسمیت بسیار به او احترام می گذاشتند.

شروود اندرسن تاجر موفق بود و، در سایه ساخت و فروش رنگ، کارخانه ای به هم زده بود و ثروتی اندوخته بود. روزی در سن سی و شش سالگی به هنگام دیکته کردن نامه ای به منشی خود جرقه ای در ذهنش

درخشید. از دفتر و کارخانه خود بیرون رفت. ماه بعد که مجدداً به آن جا وارد شد صرفاً به این خاطر آمده بود تا کسب و کار را تعطیل کند. او رستگاری را در جای دیگری یافته بود. شروود اندرسن بدین ترتیب بود که رفاه طبقه متوسط را رها کرد و به جهان هنر و نویسندگی کشیده شد. اندرسن، در واقع، برای رسیدن به حقیقت، رؤیاهای موفقیت مادی را به کنار افکنده بود. او پیشرو آن دسته از نویسندگانی بود که با پشت سر گذاشتن وحشت‌های جنگ جهانی اول ارزش‌های نسل پیشین را به دور افکنده بودند و آزادی فردی را ارج می‌نهادند و معتقد بودند که جامعه امروز، انسان را از رسیدن به کمال باز می‌دارد. این گروه که به نویسندگان ژنرالیستیکاگو شهرت یافته بودند در پی یافتن ارزش‌ها و مفاهیم آرمانی خویش بودند.

کنلی اسمیت ارنست همینگوی را در آن شب به استاد معرفی کرد. آنچه همینگوی بیست و دو ساله در آن زمستان ۱۹۲۱ نیاز داشت کسی بود تا بر او در انتخاب آثار خواندنی تأثیر بگذارد؛ راه و رسم زندگی ادبی را بیاموزد؛ و او را با محافل ادب آن روز آشنا کند و همینگوی نمی‌توانست کسی را بهتر از شروود اندرسن بیابد.

ارنست همینگوی پس از چند بار دیدار با شروود اندرسن شیوه مکاتباتش تغییر کرد و بیش‌تر جنبه ادبی به خود گرفت. او کمابیش در هر نامه خود به الزابت از کتاب تازه‌ای که خوانده بود یاد می‌کرد و نمونه می‌آورد. برای نخستین بار میان داستان و رمان عوامانه و داستان و رمان ادبی تمایز قائل می‌شد. در همین دیدارهای گهگاهی با شروود اندرسن درک او از نقش نویسنده راستین رفته‌رفته شکل گرفت. مطالعه مجموعه داستان زیبای وایت‌برگ اوهابوی شروود اندرسن تأثیر عمیقی بر او به جا نهاد. شروود اندرسن در همان نخستین دیدارهای خود با همینگوی از

نامیونالیزم ادبی سخن گفت و توضیح داد که مارک تواین و والت ویتمن ریشه در خاک امریکا دارند. «رمان امریکایی» برای همینگوی اندیشه‌ای تازه بود؛ زیرا آنچه از ادبیات در اوک پارک به او آموخته بودند سنت‌های ادب انگلیس بود.

توصیهٔ اندرسن در خصوص مطالعه در عین حال تنگ‌نظرانه نبود. در نامه‌ای که همان‌وقت برای هارت کرین، شاعر امریکایی، نوشته بود و در حضور جمع خواند، از داستایفسکی یاد کرده بود و نوشته بود که او بی‌نظیر است. به هارت کرین نوشته بود «رمان‌های روسی بخوان. دو کتابی که از او حتماً باید بخوانی برادران کارامازف و جن‌زدگان است. نوشته بود اگر یک نویسنده وجود دارد که من میل دارم جلو پایش زانو بزنم این اوست.» او به آثار تورگنیف و دی ایچ لارنس نیز اشاره کرده بود. نوشته بود که تمام نویسندگان نیاز به گذشته دارند، نیاز به آن دارند تا در ابتدا از آنچه نوشته شده، کش بروند، به عاریه بگیرند و بدزدند. چیزی که هست هنر آن را داشته باشند تا آنچه را می‌گیرند مال خود کنند.

همینگوی به سرعت اندرزهای اندرسن را جذب کرد اما تأثیر آن اندرزها آنی نبود. مطالعه، هضم و عمل آوردن آثار نویسندگان نو نیاز به زمان داشت. ظاهراً همینگوی آثار داستایفسکی، تولستوی و لارنس را، بعدها، در ۱۹۲۲ در پاریس مطالعه کرد اما مطالعهٔ آثار تورگنیف را در همان شیکاگو به پایان برد.

همینگوی در دوران شکوفایی زندگی جنسی خود به راهنمایی اندرسن کشف کرد که می‌تواند به شیوه‌هایی که مدت‌های طولانی قدهن بود پیرامون آن زندگی بنویسد. رفتارهای ناپسندیده، عقده‌های فرویدی و آمیزش جنسی اولیه، که نسل پیشین تنها اشاره‌های مبهمی بدان‌ها کرده بود، مرکز توجه عصر همینگوی قرار داشت. کشف یابد شده در رشد

همینگوی به عنوان نویسنده نقش عمده‌ای داشت. همینگوی در دهه بیست و سه زمان کتاب مشهور روانشناسی سکس، اثر هولاک ایلیس را آغاز کرد. سپس نسخه‌ای از کتاب را برای الیزابت به سنت لوئیس فرستاد. دو هفته پس از آن بود که همینگوی و الیزابت هدلی ریچاردسون نوشتن مطالبی را پیرامون مسائل مورد بحث کتاب آغاز کردند و برای هم می‌فرستادند. در واقع کشوری که همینگوی در آن زندگی می‌کرد سرزمین جدیدی بود که مرد می‌توانست در زمینه مسائل سکس با زنی که دوستش دارد به بحث بپردازد. سرزمینی که دیگر تن زن در آن تابو نبود و آن را عریان می‌شد بر صحنه دید و دیگر کسی آن را گنجی نمی‌دانست که در نهانگاه خانه باید پنهان بماند. این آزادی نویافته، در حقیقت، گذرنامه همینگوی برای ورود به قرن بیستم بود و اندرسن، اگر نگوییم که در صدور این گذرنامه نقش داشت، دست‌کم مهر روادید بر آن زده بود؛ گذرنامه‌ای که همینگوی اهل اوک پارک، با آن درهای رخنه‌ناپذیر سکس، چنانچه در زادگاهش مانده بود، هرگز به دست نمی‌آورد.

شروود اندرسن به همینگوی اندرز داد که برای آثار خود ارزشی بسیار قائل باشد و آن‌ها را مجانی به دست هیچ ناشر کتاب و سردبیر مجله و روزنامه‌ای ندهد. نویسنده حرفه‌ای، برخلاف آماتور، باید از راه چاپ آثارش زندگی کند. اگر این آثار ارزش چاپ شدن دارند پس باید بهایی هم در ازای آن به نویسنده پرداخت شود. این درسی بود که پسرک ساکن اوک پارک آویزه گوش خود کرد.

همینگوی در آپارتمان شروود اندرسن، که در فاصله دو بلوک با خانه کلی اسمیت قرار داشت و نیز خانه ییلاقی او در پارک پالوس همان اندرزهایی را شنید که نویسنده مشهور آن روز امریکا، به نویسندگان جوان دیگر داده بود. به همینگوی گفت که باید اتفاقی در اختیار داشته

باشد، اتفاقی که «کاملاً از آن خودت باشد و مسائل روزمره در آن راهی نداشته باشد.» در شیکاگو دو بلوک دورتر از آپارتمانش در خیابان دیویژن، اندرسن یک جای اختصاصی برای نوشتن خود داشت که در آن تیشی، همسر اندرسن، هیچ‌گاه مزاحمش نمی‌شد. به همین‌گوی گفت، هیچ‌کس، نه همسر، نه اعضای خانواده، نه دوستان، هیچ‌کس نباید مزاحم کار نویسنده شود. گفت، «دنیای کسب و کار دامی است که برای مزاحمت با کار نویسنده طر‌حریزی شده است. بنابراین باید از آن دوری کرد. نوشتن بریده‌بریده، یک سطر حالا نوشتن، یک سطر بعد از انجام کاری دیگر، دشمن کار هنرمند است. محیط کار هنرمند باید از هر نوع مزاحمت عاری باشد.» همین‌گوی به دقت گوش داد و به خاطر سپرد و سال بعد، در پاریس، اتفاقی جداگانه اجاره کرد و هر روز صبح برای نوشتن به آن جا می‌رفت.

همین‌گوی از دیدارهای خود با شروود اندرسن برای الیزابت می‌نوشت و در عین حال و به‌ویژه در طول ماه فوریه ۱۹۲۱ مرتب می‌نوشت که به دیدن الیزابت به سنت لوئیس خواهد آمد اما رفتنش را مرتب به عقب می‌انداخت. ماه مارچ رسید اما هنوز از ورود ارنست به سنت لوئیس خبری نبود. الیزابت شب و روز را با دلهره می‌گذراند و در عین حال جرئت نداشت رازی را که میان او و ارنست وجود داشت، راز عشق راه برای دوستان نزدیکش افشا کند. سرانجام، در روز دهم مارس، ارنست با قطار وارد سنت لوئیس شد. در این سفر تنها نبود و کئی اسمیت، دوست دیرین الیزابت، نیز همراهش بود. پس از این سفر بود که زنان زیادی که دور و اطراف ارنست می‌پلکیدند پراکنده شدند. ارنست عاشق شده بود و عشق برای همین‌گوی به معنای ازدواج بود.

او و الیزابت نمی‌خواستند در سنت لوئیس زندگی کنند، در کانادا چرا؛ چون همین‌گوی برای روزنامه استار کانادا مقاله می‌فرستاد. در عین حال

همینگوی روی داستان‌هایش کار می‌کرد تا روزی بتواند از راه فروش آن‌ها گذران کند. همینگوی در این موضوع تردیدی نداشت.

ارنست سپس همسر آینده‌اش را به اوک پارک، زادگاهش، برد تا او را به پدر و مادرش معرفی کند. گریس، مادر همینگوی، آن‌ها را برای شام شب یکشنبه دعوت کرد و آن‌ها پذیرفتند. اما وقتی غذا آماده شد و میز چیده شد دو دل داده پیدایشان نبود. آن‌ها که در دنیای خود غرق بودند شام آن شب را از یاد برده بودند.

اما به هر حال رفتار پدر و مادر همینگوی با الیزابت، برخلاف اخطار ارنست، بسیار صمیمانه بود. در این جا بود که الیزابت رازی را که ماه‌ها بود با خود نگه داشته بود و خواهرش، فانی، او را از افشای آن برحذر داشته بود، بر زبان آورد. سهامی به مبلغ ۵۰/۰۰۰ دلار به عنوان میراث به او رسیده بود که ماهانه ۳۰۰ دلار بازدهی داشت و بنابراین با تبدیل آن به پول اروپایی در هر جای اروپا و به خصوص ایتالیا، که آرزوی ارنست بود، می‌توانستند زندگی کنند.

الیزابت سرانجام زمان و مکان عروسی را تعیین کرد و ارنست فهرست مهمانان را برای او به سنت لوئیس فرستاد تا دعوت‌نامه برای‌شان فرستاده شود. آگنس فون کوروفسکی، دختری که در بیمارستان صلیب سرخ میلان پرستارش بود، از جمله این فهرست بود. بر روی هم ۴۵۰ مهمان دعوت داشتند. زمان عروسی سوم سپتامبر ۱۹۲۱ و مکان خانه ییلاقی خانواده همینگوی در کنار دریاچه والون تعیین شد. گریس، مادر همینگوی، رهسپار آن جا شد تا خانه را آماده کند. سوم سپتامبر در عین حال یک روز پیش از پنجاهمین سالگرد تولد دکتر همینگوی نیز بود. مادر ارنست به اطلاع پسرش رساند که هدیه و کارت جشن تولد پدرش را فراموش نکند. گریس برای نشان دادن علاقه خود به فرزند و زدودن گدورت‌های

گذشته برای ایرنست نوشت:

... ظاهراً مدت‌های زیادی است که از تو نامه‌ای به دست من
نرسیده. با همه وجود امیدوارم تمامی نقشه‌هایت به انجام رسد. مادر
هنوز هم تو را دوست دارد... هرچه زودتر برایم بنویس و همه چیز را
برایم شرح بده....

گریس دور نقطه پایان آخرین جمله‌اش را خط کشیده بود تا جای
بوسه‌اش را نشان دهد و بگوید که با بوسه خود، در واقع، نامه را مهر کرده
است.

هدیه دکتر همینگوی در شب عروسی به فرزندش یک اسکناس صد
دلاری بود و مادر همینگوی تختخوابش را به عنوان هدیه در اختیار
عروس و داماد گذاشت. ماه غسل دو هفته طول کشید.

در بازگشت به شیکاگو دشواری‌های مالی شروع شد. در اداره نشریه‌ای
که همینگوی کار می‌کرد مشکلاتی پیش آمد و بنابراین در آخر اکتبر از
چک حقوق خبری نبود. موقعیت آن‌ها وخیم نبود اما برای خرید بلیت به
مقصد ایتالیا، که ماه‌ها طرح آن را ریخته بودند، پول لازم را نداشتند.
ناگهان دو رویداد حیاتی زندگی همینگوی را به کلی دگرگون کرد. نخستین
رویداد مرگ عمومی الیزابت بود که برای او ۱۰/۰۰۰ دلار به ارث
گذاشت. آن‌ها حالا می‌توانستند هزینه سفر را تأمین کنند و بقیه را به
حساب بانکی الیزابت بپردازند. دومین رویداد بازگشت شروود اندرسن از
پاریس به شیکاگو بود.

اندرسن به آن‌ها گفت که بدون درنگ عازم پاریس شوند. به آن‌ها
گفت که اجاره‌خانه و شراب در آن‌جا ارزان است. همینگوی می‌تواند در

آن جا در پارک ها و کافه های پیاده روها بنویسد. تعداد کتابفروشی ها از اندازه بیرون است و به تعداد نوشگاه هایی است که روزی در همه جای شیکاگو به چشم می خورد. اندرسن گفت که مجموعه داستان خود، وایتبرگ اوهایو، را در ویتترین کتابفروشی سیلویا بیچ دیده است و توضیح داد که سیلویا بیچ صاحب کتابفروشی و انتشاراتی شکسپیر و شرکاست که آثار بسیاری از نویسندگان و شاعران را به چاپ رسانده است و افزود که او همه هنرمندان را در پاریس می شناسد و تأکید کرد که اگر همینگوی می خواهد نویسنده بشود باید به پاریس برود.

اندرسن هنگامی که تردید ارنست و الیزابت را دید گفت که فکر رفتن به ایتالیا را از سر بیرون کنند و یکراست به پاریس بروند؛ زیرا در پاریس به هنر و هنرمند ارج می گذارند و از هنری جیمز، نویسنده بلند آوازه امریکایی، نقل قول کرد که گفته بود: «در پاریس هوا آکنده از سبک است.» سپس برای الیزابت از اِزرا پاوند، شاعر نام آور امریکایی گفت و از انگشتان بلندش یاد کرد که موقع حرف زدن مدام آن ها را لابه لای موهای بلند و شرابی اش فرو می برد و آن ها را به عقب می کشد و نیز از گرترو استاین، بانوی نویسنده امریکایی، که نوآوری هایی در نوشتن به وجود آورده بود و در خانه مشهورش در رود فلوور، در ساحل چپ رود سن پاریس، به جمع آوری آثار پیکاسو مشغول بود و گفت که همینگوی می تواند چیزهایی از او بیاموزد.

اندرسن سپس گفت که برای آن ها توصیه نامه می نویسند و نیز برای کسان دیگری که اندرسن تصور می کرد به نوعی می توانند همینگوی را یاری کنند و سفارش کرد که تا وقتی بتوانند جایی برای سکونت پیدا کنند بهتر است در هتل یاکوب، که جایی تمیز و ارزان است، اقامت کنند و افزود که هتل یاکوب انباشته از توریست های امریکایی است که پول زیادی هم

ندارند.

همینگوی دودل ماند. دو سالی بود که او در رؤیای رفتن به ایتالیا به سر می برد. از این گذشته، اندکی با زبان ایتالیایی آشنا بود، در حالی که یک کلمه فرانسوی نمی دانست. اندرس به او اطمینان داد که این موضوع بی اهمیت است، حتی برای نویسنده این گونه بهتر است و نکته مهم تر آن است که از آن جا امریکا را بهتر می بیند و برای آن که خیال او را تخت کند گفت که بر سراسر امریکا مادیگرایی بلندپروازانه ای سایه افکنده و شادی حاصل از این مادیگرایی تنها می تواند به مرگ روح بینجامد و تأکید کرد که این جا نمانند. و نیز به همینگوی اطمینان داد که کسی که در پاریس به تجربه می پردازد نباید نگرانی داشته باشد؛ چون انسان می تواند در آن جا با درآمد سالانه ۱۲۰۰ دلار زندگی کند و دچار «بیماری موفقیت» که تمام نویسندگان امریکا را مبتلا کرده نشود.

شوق و ذوق اندرس که حاصل دریافت جایزه ۱۰۰۰ دلاری از سوی مجله دابل و انتشار مجموعه داستان پیروزی تخم مرغ او بود همینگوی را از رفتن به ایتالیا منصرف کرد. پاریس ظاهراً برای روحیه اندرس اعجاز کرده بود. همینگوی هیچ گاه او را تا این حد سرزنده ندیده بود.

الیزابت و ارنست همان طور که از خیابان سرد ماه اکتبر به طرف محل سکونت اجاره ای خود می رفتند صحبت های استاد در گوش شان بود و از پاریس حرف می زدند. الیزابت گفت: «هر جا تو بخواهی می رویم، پاریس یا رم برای من فرقی نمی کند. بستگی به این دارد که کجا فرصتی برای نوشتن تو فراهم آید.» او در عین حال هشت سال فرانسه خوانده بود و بنابراین می توانست از پس کارهای خانه و تهیه سور و سات در پاریس برآید. آن ها، در سر راه خود، از جلو شرکت خطوط دریایی فرانسوی گذشتند و لرزان، در آن هوای سرد، اوقات حرکت کشتی ها را در روی

ویرین خواندند. بنابراین سفر به ایتالیا را برای وقت دیگری گذاشتند. همینگوی در شب پیش از حرکت تمامی قوطی‌های کنسرو و کمپوت خود را در کوله‌پشتی خود ریخت، از پلکان آپارتمان شروود اندرسن بالا رفت و سپس آن‌ها را روی میز ناهارخوری اندرسن خالی کرد و بدین ترتیب حق‌شناسی خود را به استاد نشان داد. اندرسن بعدها نوشت:

... فکر خوبی بود. آدمی تمام غذاهایی را که ناگزیر بود جا بگذارد برای دوست نویسنده‌اش می‌آورد. به یاد دارم که با آن چهره تماشایی و شانه‌های پهن خود از پلکان که بالا می‌آمد نام مرا به صدای بلند بر زبان می‌آورد....

همینگوی در همین زمان از طرف روزنامه استارکانادا به عنوان خبرنگار سیار در اروپا انتخاب شد. صبح چهارشنبه دوستان و برخی از اعضای خانواده به ایستگاه قطار آمده بودند تا الیزابت و ارنست را که به نیویورک می‌رفتند بدرقه کنند. مارسلین، خواهر بزرگ ارنست، که در میان جمعیت ایستاده بود دستکش‌هایش را به طرف الیزابت پرتاب کرد تا همواره به یاد او باشد.

سرانجام روزی که انتظارش را می‌کشیدند از راه رسید. الیزابت و ارنست از پلکان کشتی لثوولدیا بالا می‌رفتند. ساعت سه بعدازظهر آخرهای دسامبر ۱۹۲۱ بود. آسمان خاکستری و هوا سرد بود. کشتی از کنار مجسمه آزادی گذشت. ارنست همینگوی و الیزابت هدلی همینگوی در پشت نرده‌ها ایستاده بودند و روز خاکستری را تماشا می‌کردند که در تاریکی فرو می‌رفت. پاریس در انتظار آن‌ها بود.

سال‌های پاریسی

در پاریس همینگوی کمابیش اولین کاری که انجام داد نامه‌ای بود که به شروود اندرسن نوشت، به کسی که گفته بود کجا اقامت کند، چه چیزهایی بخورد، چه چیزهایی ببیند و کجاها برود. و این زمان درست وقتی بود که همینگوی هنوز هیچ اثری از مدرنیست‌ها نخوانده و صحبت‌های اِزرا پاوند و گرتروود استاین را نشنیده بود. پاریس چیزهای زیادی داشت که به نویسنده جوان بیاموزد. محدودیت‌هایی نیز داشت که یکی از آن‌ها دشواری زبان فرانسه برای او بود.

همینگوی و همسرش، الیزابت هَدلی، جایی در هتل یا کوپِ پاریس گرفته بودند و حالا روی صندلی‌های کافه معروف دُوم، در محله مونیپارناس، در ساحلِ چپِ رودِ سن نشسته بودند. همینگوی نامه‌ای را که شب پیش برای اندرسن نوشته بود می‌خواند. در نامه از سفرش با کشتی و عبور از اقیانوس اطلس نوشته بود و از اقامت کوتاهی که در ساحل اسپانیا داشتند و سپس از سفر مطبوع‌شان با قطار و رسیدن به ایستگاه قطار پاریس گفته بود. کم‌تر از دو بلوک دور از میز همینگوی، آنچه از شارل بودلیر و گی دو موپاسان مانده بود، زیربنای یادبود سنگی در گورستان مونیپارناس قرار داشت. در فاصله پنج دقیقه قدم زدن در طول بلوار راسپل، گرتروود استاین و دوستش آلیس بی‌تُکلاس غذای شب کریسمس را تدارک می‌دیدند. در همان نزدیکی اِزرا پاوند با اعصاب داغان مشغول کلنجار

رفتن با متنی بود که دوست جوانش، تام الیوت، پیش او گذارده بود و خود به لوزان رفته بود، متنی که بعدها تام الیوت، یا آن‌گونه که بعدها مشهور شد، تی اس الیوت، آن را «سرزمین هرز» نامید. از طرف دیگر کم‌تر از دو بلوک تا هتل محل اقامت همینگوی، جیمز جویس مشغول پوشیدن لباس خود بود تا در مهمانی کتابفروشی سیلویا بیچ، که در آن آخرین مرحله حک و اصلاح دست‌نویس رمان اولیس جشن گرفته می‌شد شرکت کند. هیچ‌کدام از این غول‌های ادب قرن بیستم از وجود ارنست همینگوی در پاریس خبر نداشتند اما پیش از آن‌که سال به پایان برسد آنان او را به خوبی می‌شناختند. تقارن نفوذهای ادبی در شرف انجام بود، تقارنی که موضع‌نگاری ادبیات امریکا را برای همیشه دیگرگون می‌کرد. این تقارن سرانجام در روز ۲۸ دسامبر ۱۹۲۱ انجام گرفت. در این روز همینگوی برای اولین بار، همراه نامه‌ای که شروود اندرسن برای سیلویا بیچ، صاحب شرکت انتشاراتی شکسپیر و شرکا، نوشته بود پا به کتابفروشی گذاشت؛ هرچند نیازی به معرفی نامه نبود و کافی بود همینگوی بگوید که به پاریس آمده تا داستان بنویسد. سیلویا بیچ نوی کتابفروشی مثل همیشه با آن لبخند دلنشین و چهره بدون آرایش حضور داشت. اولین نکته‌ای که توجه همینگوی را جلب کرد عکس شاعران و نویسندگانی بود که دیوارهای کتابفروشی را تزین کرده بود و همینگوی بسیاری از آن‌ها را نمی‌شناخت.

کتابفروشی شکسپیر و شرکا نامه‌ها و بسته‌های پستی مشتریانی را که به سفر می‌رفتند نگه می‌داشت و سپس تحویل آن‌ها می‌داد. نیز به کسانی که نیاز داشتند کتاب و پول قرض می‌داد. مشتریان کتابفروشی می‌توانستند در برابر پرداخت اندکی پول کتاب عاریه بگیرند. از این گذشته، تمامی مجله‌های ادبی آن روز در کتابفروشی عرضه می‌شد. یکی از این مجله‌ها

دایمل ریویو بود که رمان اولیس جیمز جویس به طور مرتب در آن چاپ می شد. به سبب چاپ همین رمان گردانندگان مجله در نیویوک به دادگاه فرا خوانده شدند و مجله به اتهام چاپ رمان اولیس توقیف و غیرقانونی اعلام شد و از آن پس دیگر هیچ ناشر معتبری جرئت دست زدن به اولیس را نداشت. اما سیلویا بیچ، بی اعتنا به دشواری های آتی و وجود یک مجله توقیف شده و ممنوعیت کتاب، چاپ اولیس را آغاز کرده بود.

سیلویا بیچ که در پرینستون امریکا به دنیا آمده بود، برای تحقیق آرمان هایش، چاپ و انتشار رمان ها و اشعار جدی، به پاریس آمده بود و با پشتکار و سختکوشی یک انتشاراتی معتبر به راه انداخته بود، با چاپ رمان اولیس جسارت و آگاهی خود را نشان داد.*

گذشته از آن، سیلویا بیچ که مسائل جنسی برایش تابو نبود تمام آثار هولاک ایلیس و از جمله کتاب چند جلدی روانشناسی سکس او را، که همینگوی قبلاً آن را خوانده بود و بر سر آن با الیزابت هدلی بحث ها کرده بود، به چاپ رساند. از جمله کتاب های دیگری که در کتابفروشی شکسپیر و شرکا فروخته می شد، فاسق خانم چاترلی، اثر لارنس؛ دو پرافان دیس و سالومه، دو اثر اسکار وایلد، با تصاویری که بردسلی کشیده بود؛ فانی هیل، اثر تلنبار از روابط جنسی نامشروع قرن هجدهمی جان کلاند؛ و زندگی و عشق های من، اثر فرانک هاریس، به خصوص نسخه مصور آن که حتی در پاریس آن روز فروش آن ممنوع بود.

در همین دیدار سیلویا بیچ و همینگوی قرار گذاشتند که، با پرداخت

* اکنون هشتاد سالی از هنگامی می گذرد که دادگاه نیویورک حکم توقیف اولیس را صادر کرد. رمان اولیس، که بزرگ ترین رمان قرن بیستم شمرده شده، به تمام زبان های دنیا (به استثنای زبان فارسی که هنوز اجازه چاپ نیافته) ترجمه و منتشر شده و هم اکنون در تملک مشتاقان فرهنگ در سراسر دنیا است.

ماهانه دوازده فرانک، همینگوی حق داشته باشد از کتاب‌های کتابفروشی استفاده کند و هر بار دو کتاب با خود ببرد. چند روز بعد الیزابت هدلی نیز به این قرار پیوست و زن و شوهر به مطالعه کتاب‌های بیشمار کتابفروشی شکسپیر و شرکا مشغول شدند.

در آن سال با هجوم امریکایی‌ها به پاریس نرخ اجاره‌خانه و آپارتمان بالا رفته بود، روزنامه‌تربون به این موضوع اشاره کرد و نوشت که یک آپارتمان شیک و مبله به مبلغ ماهانه هزار فرانک یا هشتاد و پنج دلار اجاره داده می‌شود و همینگوی به کمک لوئیس گالاتیر، یکی دیگر از کسانی که شروود اندرسن برای‌شان توصیه‌نامه نوشته بود، آپارتمانی در کارتیه لاتن به مبلغ ماهانه ۲۵۰ فرانک (معادل ۱۸ دلار)، اجاره کرد. فاصله پاریس تا برف‌های ارتفاعات سوئیس دوازده ساعت با قطار طول می‌کشید و همینگوی و الیزابت با رسیدن سال نو با قطار شبانه راهی سوئیس شدند. آن‌ها لوازم اسکی را نیز همراه خود بردند. روزها به اسکی و سورت‌مسواری و شب‌ها به مطالعه یا نوشتن خبر برای روزنامه استار کانادا می‌گذشت.

همینگوی و الیزابت پس از بازگشت به پاریس راهی استودیوی اِزرا پاوند شدند. الیزابت هدلی بعدها از آن روزها یاد کرد و پاوند را با آن روی گشاده، سرزنده، پرشور، خودپسند و با بهت به یاد می‌آورد که در کنار دوروتی، همسر انگلیسی آرام و زیبایش، نشسته بود و پیوسته چای می‌خورد و همان‌طور که پاهایش را روی میز جلوِ رویش دراز کرده بود، انگشتان بلندش را در موهای قرمز متمایل به طلایی (یا دقیق‌تر گفته شود، شرابی) خود فرو می‌برد و یکریز حرف می‌زد.

در همان هفته اول دیدار، پاوند به خواندن داستان‌ها و اشعار همینگوی پرداخت و اندرزهایی به او داد. اما داستان‌ها، به گمان پاوند،

ارزش آن را نداشتند که چاپ آن‌ها به سردبیران مجلات یا صاحبان انتشاراتی‌ها توصیه شود، کاری که پاوند در مورد جویس و داستان‌های کوتاه او انجام داده بود. روابط پاوند و همینگوی رفته رفته صمیمانه شد و همینگوی پیوسته به استودیوی پاوند رفت و آمد داشت. در این دیدارها بی آن‌که این دو قراری گذاشته باشند همینگوی به پاوند درس مشت زنی می‌داد و پاوند راه و رسم نویسندگی به همینگوی می‌آموخت.

شش ماهی از نخستین دیدار آن‌ها نگذشته بود که همینگوی، بی آن‌که داستان یا شعری چاپ کرده باشد، به عنوان نویسنده جوان آینده و یکی از کشفیاتِ اِزرا پاوند شناخته شده بود. کشف و معرفی همینگوی به وسیلهٔ اِزرا پاوند، شاعر و منتقد بلند آوازهٔ آن روزگار، از این نظر در خور توجه بود که پاوند پیش از آن جیمز جویس و تی اس الیوت را کشف کرده بود.

اولین نکته‌ای که همینگوی از پاوند آموخت بازخوانی و اصلاح اثر بود. پاوند بر ضرورت حذف تأکید داشت. می‌گفت باید از زوائد اثر کاست. او خود با آن قلم آبی‌اش شعر بلند «سرزمین هرزه»، اثر تی اس الیوت، را ویرایش کرده بود و کمابیش یک سوم آن را زائد تشخیص داده بود و الیوت نیز پذیرفته بود.

نکتهٔ دیگر به کارگیری نماد در اثر ادبی بود. پاوند می‌گفت هر نماد باید در درجهٔ اول شیئی طبیعی در اثر باشد و کارکرد نمادین آن شیء نباید بر اثر تحمیل شود. مثلاً شاهین یا گل سرخ، پیش از آن‌که به عنوان نماد به کار رود، ابتدا باید شاهین یا گل سرخ باشد.

پاوند که نقش مهمی در تربیت ادبی همینگوی داشت به او گفت که از استاندارد، نویسندهٔ بزرگ قرن نوزدهم فرانسه، رمان سرخ و سیاه و نیمهٔ اول رمان صومعهٔ پارم و از فلوربر، نویسندهٔ دیگر فرانسه، رمان مادام بواری، سه

داستان و به خصوص، تربیت احساسات را، که داستان عشق فلور به مادام شلزینگر و از شاهکارهای ادب فرانسه است، بخواند. همینگوی به کارگیری دقت، طنز و بی‌طرفی را در ارائه اثر از فلور آموخت و از استاندارد نیز آموخت که چگونه صحنه‌های گسترده و پانورامیک را ارائه دهد. او هفت سال بعد، هنگامی که می‌خواست عقب‌نشینی فردریک هنری، قهرمان رمان بدرد با اسلحه را، از کاپورتو بنویسد توصیف استاندارد از واترلو را الگو قرار داد.

اما مهم‌ترین درسی که پاوند به همینگوی آموخت آن بود که او را تشویق کرد تا به درون هزارتوها و ساختارهای تار عنکبوت‌گون آثار هنری جیمز، نویسنده آمریکایی، سفر کند و برای این کار نقشه‌ای در اختیار او گذاشت و گفت رمان‌های آمریکایی، دیزی میلر، میدان واشنگتن، تصویر یک زن، آنچه می‌دانت، سن و سال بیقراری و داستان کوتاه «شاگرد» را از این نویسنده بخواند. برای دیدن تأثیر هنری جیمز بر همینگوی کافی است که گفت و شنیده‌های موجز آدم‌های آثار هر دو نویسنده با هم مقایسه شود، گفت و شنیدهایی که به‌ندرت معنای مستقیمی القا می‌کند. در آثار هر دو نویسنده، اهمیت این گفت و شنیده‌ها در فضای خالی لابه‌لای سطرها نهفته است؛ به زبان دیگر، در واقع آنچه آثار این دو نویسنده را برجسته می‌کند چیزهایی است که آدم‌های داستان‌ها در گفت و شنیده‌های خود بر زبان نمی‌آورند.

بیش‌تر آنچه همینگوی از زبان پاوند شنید یا در مقالات آموزنده او خواند برای همیشه با همینگوی ماند. این پاوند بود که به او گفت هنر نادرست «هنر غیر دقیق است... هنری است که گزارش‌های دروغین ارائه می‌دهد.» هنر درست «از شاهد راستین برخوردار است...» و منظور پاوند از شاهد راستین دقیق‌ترین هنر بود. برخورداری از شاهد راستین چیزی

بود که در آن سال و در پاریس نگرش همینگوی را تغییر داد. همینگوی دریافت که داستان‌هایی که در شیکاگو نوشته همه در گوشش طنین نادرست دارد.

بنابراین همینگوی در اواسط سال ۱۹۲۲، در بیست و سه سالگی به اصول بازگشت، به جمله ساده اخباری، در جشن مدام نوشت:

آنچه آدم نیاز دارد نوشتن یک جمله درست و بجاست اگر جمله‌ای مزین از کار در بیاید... پی می‌برم که باید آن نقش مزین و زینتی یا مقررّس را از جا در بیاورم و دور بیندازم و با اولین جمله راست و بجا و اخباری کار را شروع کنم. بی‌آن‌که به خوانندگان بگویم چه عکس‌العملی نشان دهند، چه چیزی احساس کنند، چگونه داوری کنند و بگذارم تصاویر خود معنا را القا کنند. اگر کُشش به‌درستی و دقت ارائه شود و تنها عناصر اصلی به کار گرفته شود؛ در این صورت خواننده، بی‌آن‌که به او گفته شود، همان احساساتی را بروز می‌دهد که نویسنده خواهان آن است.

این شگرد از اوایل سال ۱۹۱۲، که پاوند در لندن به ایماژیست‌ها یاری رساند تا بیانیه خود را کامل کنند، بر سر زبان‌ها بود. هنگامی که همینگوی قدم به پاریس گذاشت برخی جنبه‌های این شگرد را ناخودآگاه به کار می‌برد؛ اما پاوند، و اندکی بعد گرتروود استاین او را وا داشتند تا دقیقاً ببیند چه می‌کند.

پاوند یکی از شخصیت‌های افسانه‌ای دهه‌های بیست و سی و یک تن از گروه‌های هنرمندانی بود که هنر اروپا را پی افکندند. او بود که زیبایی‌شناسی ایماژیسم را، که واکنشی بااهمیت برضد تفکر ماوراءالطبیعی و نحو توضیحی سنگین شعر عصر ملکه ویکتوریا بود،

رواج داد. شاعر ایماژیست، به زعم ازرا پاوند، در عین حال که با شیء، خواه عینی خواه ذهنی، برخوردی مستقیم دارد، اشیا و عواطف را بازبان غیرادبی و غیرمزمین شرح می‌دهد و تحلیل روشن را، هر جا لازم باشد، برعهده خواننده می‌گذارد. به هر حال، اصول کلی نهضت ایماژیسم را که پاوند به همینگوی آموخت عبارتند از:

○ القای معنی به یاری ایماژ (تصویر)

○ برخورد مستقیم با شیء

○ و عدم استفاده از واژه‌های زائد.

پاوند، به گفته همینگوی، تنها قسمت اندکی از وقت خود را به کارهای خویش اختصاص می‌داد و باقی وقتش را «وقف بالا بردن ثروت‌های مادی و هنریِ دوستان خود می‌کرد یا آن‌ها را از زندان بیرون می‌آورد. به آن‌ها پول قرض می‌داد؛ تابلوهایشان را می‌فروخت؛ برای‌شان کنسرت راه می‌انداخت؛ درباره‌شان مطلب می‌نوشت؛ آن‌ها را به زنان ثروتمند معرفی می‌کرد؛ برای‌شان ناشر پیدا می‌کرد تا آثارشان چاپ شود؛ وقتی ادعا می‌کردند که عمرشان به سر رسیده شب تا صبح را کنارشان بیدار می‌ماند و حتی شاهد نوشتن وصیت‌نامه آن‌ها بود؛ هزینه‌های بیمارستان‌شان را تأمین می‌کرد؛ و جلو خودکشی آن‌ها را می‌گرفت. در مقابل، یکی دو تن از آن‌ها در اولین فرصتی که پیدا می‌کردند دست دراز می‌کردند چاقویی در پشتش فروکنند که خوشبختانه از عهده برنیامدند.»

به هر حال، ازرا پاوند، که اهل آیداهوی امریکا بود، با آن ریشی که گذاشته بود، یقه بازش، حلقه گوشش، میز تحریر ناصاف و عجیب و غریبی که برای خودش سفارش داده بود، کت‌هایی که می‌پوشید، رفتار پرخاشگرش، ناآرامی دائمی‌اش، همه حکایت از آدمی نجسب و منزوی

می‌کرد اما، در پس این ظاهر آشفته، ذهنی منضبط، خلاق و بسیار ظریف نهفته بود و مجموعه این ویژگی‌ها بود که همینگوی را شیفته او کرده بود. گذشته از این‌ها، پائوندا از زبانی زیبا و تلخ برخوردار بود که به چاشنی طنز نیز آمیخته بود و این ویژگی بعدها صفت بارز همینگوی شد.

همینگوی پس از دو ماه تردید سرانجام به خود جرئت داد و توصیه‌نامهٔ اندرسن را به نشانی گرتروود استاین پست کرد. در روز هفتم مارس، گرتروود استاین به نامهٔ او پاسخ داد و همینگوی و همسرش را به خانهٔ مشهورش دعوت کرد. همینگوی در لحظهٔ ورود به خانهٔ شمارهٔ ۲۷ رو دو فلور پاریس مسحور سالن افسانه‌ای آن‌جا شد که انباشته از تابلوهای نقاشان مدرنیست بود. خانهٔ گرتروود استاین، که در امریکا در دوران دانشجویی طب خوانده بود و بعدها رها کرده بود و به پاریس آمده بود، سی سالی خانهٔ امن و آسایش مدرنیست‌هایی چون پابلو پیکاسو، جوان، آنری ماتیس، خوان گریس، ژرژ براک و بعدها تی اس الیوت، اسکات فیتز جرالده، شرود اندرسن و دیگران بود. یکی از کارهای گرتروود آن بود که به یاری کلام تکچهره «می‌نوشت»، درست همان‌طور که پیکاسو و نقاشان دیگر به یاری قلم‌مو و رنگ تکچهره می‌کشیدند. در عین حال تکرار به صورت یکی از ویژگی‌های نثر او در آمده بود؛ چون معتقد بود که یکی از کاربردهای تکرار آن است که می‌توان شخصیت درونی آدم‌ها را نیز در تکچهره نشان داد.

روزی که پیکاسو تکچهرهٔ گرتروود استاین را تمام کرده بود و دوستان در خانهٔ پیکاسو جمع شده بودند تا اثر استاد را ببینند، بعضی‌ها از دیدن تابلو کمابیش شگفتزده شدند چون تکچهره آن‌قدرها شبیه استاین نبود و وقتی نظر استاد را در این باره جویا شدند، پیکاسو گفت که آینده مسئله را حل می‌کند و شکلش می‌شود. منظور پیکاسو البته آن بود که گرتروود

استاین شبیه تکچهره‌اش می‌شود.

به هر حال، همینگوی در آتلیه گرتروود استاین نقاشی‌های سزان، ماتیس، براک، گریس و پیکاسو را دید. و از آن پس به نظر او درباره نقاشی احترام می‌گذاشت و وقتی گرتروود به او پیشنهاد می‌کرد که مثلاً تابلو آندره ماسون را بخرد همینگوی می‌خرید. و یک بار که به او گفت تابلویی از گابریل میرو بخرد، او تابلو «مزرعه» میرو را خرید. گرتروود استاین گذشته از نویسندگی استعداد غربی در شناخت نقاشی داشت. تابلو «مزرعه» را که همینگوی به بهایی کم‌تر از دویست دلار خرید، شش سال بعد ۲/۰۰۰/۰۰۰ دلار ارزش پیدا کرده بود.

همینگوی در سایه مطالعه و گفت و گو با نویسندگان آوانگارد امریکایی مقیم ساحل چپ رود سن رفته‌رفته به این نتیجه رسید که در نوشته‌های خود باید بدون تکلف و بدون تحمیل هیچ نظری به خواننده، به توصیف دست بزند و به ارائه ساختار و واژگانی بپردازد که فکر و احساس و نیز کیفیت مادی را در خود جای داده باشد. این کار اکنون آسان به نظر می‌رسد؛ چون همینگوی راه را نشان داده است اما در آن زمان که ادبیات، به مفهوم عصر ویکتوریایی آن، هنوز هم نگارش جمله‌ها و عبارات‌های ادبی و مطمئن و، در واقع، انشانویسی بود و به لفاظی گرایش داشت و مغلق‌نویسی و به کار گرفتن نثر مزین و سنگین هنر شمرده می‌شد، کاری ته‌ورآمیز بود.

گرتروود استاین یکی از این نویسندگان آوانگاردی بود که می‌خواستند زبان انگلیسی را از گرایش به لفاظی دور کنند و تکانه‌های ادبی به وجود بیاورند؛ بدین معنی که به یاری ساده کردن بیش از حد زبان، خواننده را ناگزیر کنند چنان به جهان برون نگاه کند که گویی برای اولین بار است که آن را می‌بیند. هنگامی که همینگوی جوان آثار اولیه خود را به او نشان

داد، گرتروود به او گفت که توصیف بیش از حد به کار برده و به او اندرز داد که از آرایش افراط آمیز پرهیزد و حتی تا آن جا پیش رفت که به او گفت آنچه در شیکاگو نوشته دور بریزد. می توان گفت که گرتروود استاین یکی از کسانی بود که نگرش همپنگوی را نسبت به نوشتن تغییر دادند. گرتروود استاین چیزهای بسیاری به او آموخت و به خصوص با تأکید به او گفت که کار روزنامه نگاری را کنار بگذارد. همپنگوی بعدها از برش های سزان گونه گرتروود استاین در نوشتن سود جست و آن ها را در نوشته های خود به کار گرفت.

همپنگوی در عین حال برای روزنامه توراتو استار کانادا نیز کار کرد و از طرف آن روزنامه مأموریت داشت رویدادهای قابل توجه اروپای پس از جنگ را گزارش کند. به این ترتیب او به کشورهای اسپانیا، سوئیس، آلمان و ایتالیا سفر کرد و درباره کنفرانس اقتصادی جنوای ایتالیا، جنگ یونان و ترکیه، کنفرانس صلح لوزان و اشغال فرانسه توسط نیروهای نظامی آلمان مطلب نوشت. نکته در خور توجه آن است که همپنگوی در بسیاری از رویدادهای سیاسی، که بعدها قرن او را شکل داد، به نوعی حضور داشت و چیزها آموخت. در جنوا در میان اولین افرادی بود که شاهد ورود اولین دیپلمات های کمونیست بودند که از روسیه پس از تزار آمده بودند؛ شاهد عقب نشینی یونانی ها از از میر بود؛ شاهد صف دراز پناهندگانی که با اثاث قابل حمل خود در پی یافتن پناهگاهی امن بودند، رویداد غریبی که در هنگام درگذشت او دیگر امری عادی شده بود. همپنگوی در لوزان سوئیس نیز شاهد فروپاشی نظم سیاسی کهنی بود که حامیانش نومیدانه تلاش می کردند همچنان پایدار بماند. او همچنین از اشغال وحشیانه بخشی از خاک فرانسه به دست سربازان آلمانی گزارشی ارسال کرد و نوشت که هر جنگی ناگزیر جنگی دیگر به دنبال دارد. از

کشمکش خونین کمونیست‌ها و فاشیست‌های ایتالیا نیز خبر داد.

در چنوا ۷۵۰ خبرنگار از سراسر جهان جمع شده بودند و مقامات شهر تنها ۲۰۰ جا را به نویسندگان مطبوعات اختصاص داده بودند؛ همینگوی یکی از این جاها را تصاحب کرد. نکته‌ای که همینگوی در کنفرانس اقتصادی چنوا با تیزهوشی دریافت آن بود که همه چیز سیاسی است و مسائل جهان را بدون در نظر گرفتن سیاست نمی‌توان مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. او مقالات زیادی از چنوا برای ایتالیا برای دلی استارکانادا نوشت.

همینگوی همین که ۴۶۵ دلار هزینه سفر و دستمزد سه هفته کار برای روزنامه به دستش رسید تصمیم گرفت همراه الیزابت به میلان ایتالیا برود. او در این سفر به تمام جاهایی سر زد که در جنگ جهانی اول رفته بود. می‌خواست مکان‌هایی را به الیزابت نشان دهد که در آن‌ها زخم برداشته بود، بستری شده بود یا مدتی را سپری کرده بود. اما همه جا و همه چیز تغییر کرده بود.

همینگوی الیزابت را از میلان به تپه‌های ترنتینو برد، به جایی که در سفر اولش به ایتالیا در سال ۱۹۱۸ مدتی راننده آمبولانس صلیب سرخ بود. همینگوی از آن جا با قطار و سپس با اتومبیل عازم فوسالتا شد، جایی که در جنگ جهانی اول آسیب دیده بود، سرزمین تاریکی که همینگوی در خواب‌های خود پیوسته در آن گام برداشته بود و الیزابت هدلی بارها او را در دل شب به دنبال ناله‌های کُشدارش بیدار کرده بود. الیزابت، در واقع، سربازان آلمانی را که شوهرش را تعقیب می‌کردند تارانداده بود و در عین حال از وحشت بر خود لرزیده بود. در فوسالتا دیگر از سنگ‌های دوران جنگ خبری نبود و زمین‌های سوخته آن، جای خود را به تپه‌های سبز و خرم داده بود. آنچه می‌دید هیچ شباهتی با فوسالتای دوران جنگ نداشت و از آن سفر شبانه به درون سرزمین مرگ چیز آشنایی بر جا

نمانده بود.

همینگوی در میلان همین که از حضور موسولینی در آن شهر با خبر شد، کارت خبرنگاری اش را نشان داد و درخواست مصاحبه کرد. موسولینی که در گذشته سردبیر روزنامه بود و به سیاست رو آورده بود، نهضت خشن و فاشیستی مسلحی را به وجود آورده بود. موسولینی در دفتر روزنامه اش همینگوی را به حضور پذیرفت. در کنارش سگی از نژاد گرگ جست و خیز می کرد. همینگوی برای روزنامه دیلی استار نوشت: «چهره ای سیه چرده و بزرگ با پیشانی بلند روبه روی من با نخوت تمام نشسته است. دویست و پنجاه هزار پیراهن سیاه ارتش نامنظم و مسلح او را تشکیل می دهند و آماده اند هر حکومتی را که با نهضت فاشیستی او مخالفت کند در هم بشکنند و سرنگون کنند.» پیش از آن که سال به آخر برسد موسولینی دیکتاتور فاشیست ایتالیا از آب درآمده بود.

همینگوی که در این زمان بیست و سه سال داشت، در کنفرانس لوزان نیز موسولینی را دید و پس از شنیدن سخنانش او را «بزرگ ترین لافزن اروپا» نامید و دلچک خواند. مقالاتی که همینگوی درباره موسولینی نوشت و چهره حقیقی او را به جهانیان شناساند سبب شد که بعدها چاپ تمامی آثارش در ایتالیا ممنوع اعلام شود. همینگوی در گزارش خود از کنفرانس لوزان درباره دیپلمات های روسیه شوروی نیز اطلاعاتی ارسال کرد و آن ها را بازیگران با اهمیت کنفرانس خواند. حاکمان تازه شوروی که، به دنبال انقلاب، حکومت ترار را سرنگون کرده بودند و تمامی افراد خانواده سلطنتی، حتی منسوبان دور آن ها، را قتل عام کرده بودند و به این ترتیب رسمی تازه در سرنگون کردن حکومت ها بنا نهاده بودند، توجه تمامی جهانیان و به خصوص غرب را برانگیخته بودند. همه با حالت انتظاری توأم با ترس می خواستند بدانند در روسیه چه می گذرد و بنابراین

گزارش‌های همینگوی دربارهٔ دیپلمات‌های روسیه شوروی خواهان داشت و خوانندگان بسیاری مشتاقانه این گزارش‌ها را دنبال می‌کردند. همینگوی نوشت که گردانندگان حکومت شوروی با آن‌که با حرارت تمام از خلع سلاح صحبت می‌کنند با دولت آلمان که در حال مسلح شدن است قراردادی جداگانه به امضا رسانده‌اند.

همینگوی از حافظه‌ای استثنایی برخوردار بود و نام تمام افراد، روستاها و شهرهایی را که حتی به تصادف به گوشش خورده بود از خاطر نمی‌برد. او در مصاحبه‌ای که کمایش در همین زمان با مکس ایستمن، از فعالان چپ امریکا و سردیر نشریهٔ توده‌ها به عمل آورد هیچ‌گونه یادداشتی برنمی‌داشت و وقتی ایستمن در خلال مصاحبه به این موضوع اشاره کرد، همینگوی گفت که مطالب را در ذهنش یادداشت می‌کند. ایستمن که کنجکاو شده بود در پایان مصاحبه برخی مطالبی را که همینگوی در پاریس نوشته بود خواند و نثر آن‌ها تحسین او را برانگیخت.

در ژوئیهٔ ۱۹۲۲ که همینگوی از یکی از مأموریت‌هایش برای روزنامهٔ استار برمی‌گشت دوست روزنامه‌نگارش، بیل پرد، که چاپخانه‌ای دستی خریده بود، از تأسیس یک انتشاراتی با همینگوی صحبت کرد. همینگوی ابتدا خبر را به اِزرا پاوند رساند. اِزرا پاوند در این زمان مشغول جمع‌آوری پول بود تا تی اس الیوت را از کارمندی بانک در لندن نجات دهد. اِزرا پاوند به دوستان اعلام کرده بود که استعداد تی اس الیوت، شاعر بزرگ آینده، در بانک دارد کشته می‌شود و نباید دست روی دست گذاشت و پیشنهاد کرده بود که دوستان و حامیان فرهنگ به صندوقی که برای این منظور به راه انداخته کمک کنند. ویلیام کارلوس ویلیامز، شاعر امریکایی، در این کار پیشقدم شد و تقبل کرد که سالانه بیست و پنج دلار بپردازد. بعدها که انتشار منظومهٔ «سرزمین هرز» تی اس الیوت مسیر شعر

مدرن را تغییر داد و شهرت الیوت همه جا پیچید روشن شد که نظر اِزرا پاوند درست بوده است.

اِزرا پاوند در عین حال از تأسیس انتشاراتی استقبال کرد و حاضر شد ویراستاری آن را برعهده بگیرد، برای این کار، ابتدا فهرستی از نام دوستانی که می‌توانستند کتابی ارائه کنند فراهم کرد و به اطلاع آن‌ها رساند و به دنبال موافقت آن‌ها آگهی تأسیس انتشاراتِ تری ماوتینز و کتاب‌هایی که قرار بود منتشر شود پخش شد. دکتر کلارنس همینگوی که آگهی را در امریکا خوانده بود و نام پسرش را در لابه‌لای نام مؤلفان دیده بود نامه‌ای به انتشاراتی نوشت و تعدادی از کتاب‌ها را پیش‌خرید کرد.

همینگوی در این زمان همچنان به کار روزنامه‌نگاری مشغول بود و هدف او آن بود که پولی پس‌انداز کند تا بتواند به کار خلاق خود که نوشتن داستان بود بپردازد و در عین حال می‌خواست در وقت‌های فراغت مطالبی را که پیش‌تر نوشته بود راست و ریست و آماده چاپ کند. همینگوی برای این منظور هنگامی که در کنفرانس لوزان بود از همسرش خواست که راهی آن شهر بشود و دست‌نویس‌هایش را همراه خود بیاورد. الیزابت مجموعه آثار همینگوی را تا آن زمان که هجده داستان کوتاه، سی شعر و یک رمان ناتمام بود و همینگوی همه را از هنگام ازدواج نوشته بود در چمدان خود جا داد و در گار دو لیون پاریس وارد قطار شد. الیزابت چمدان را در کوپه گذاشت و برای خرید آب معدنی چند لحظه‌ای بیرون رفت. وقتی برگشت اثری از چمدان نبود. چمدان را برده بودند؛ در واقع، قسمتی از جان همینگوی را برده بودند.

الیزابت همدلی صبح روز بعد، بغض کرده و با چشم‌گریان، وارد لوزان شد. همینگوی که انتظارش را می‌کشید، خبر ناگوار را شنید اما باور نکرد،

به قسمت اشیای گم شده سر زد اما خبری از چمدانی که نشانی هایش را داد نبود. همینگوی همین قدر فرصت کرد الیزابت و فرزندش را در هتل جای دهد و خود با قطار عازم پاریس شد. تا رسیدن به پاریس فرصت داشت پیرامون خُسرانی که به او وارد شده بود فکر کند. دلش می خواست اِزرا پاوند را پیدا کند و از او بخواهد راه چاره‌ای پیش پایش بگذارد اما اِزرا پاوند در پاریس نبود، گرترود استاین هم در پاریس نبود. همینگوی سعی کرد تلخی از دست رفتن آثارش را که تمام وجودش را انباشته بود هضم کند، بنابراین تک‌تک چیزهایی را که از دست داده بود مرور کرد. ابتدا به رمانی فکر کرد که در شیکاگو نوشته بود، این کار ارزش غصه خوردن نداشت، ماه‌ها بود به آن نگاهی هم نینداخته بود. رمان نیاز به بازنویسی کامل داشت. اشعار گم شده را نیز غمی نبود. اما داستان‌های کوتاه و قطعه‌های پاریس چه می شد؟ از دست رفتن آن‌ها جبران‌ناپذیر بود.

در پاریس داستان کوتاه «طرف‌های میشیگان» را از پشت کُشو می‌زش بیرون آورد. شش قطعه از مجموعه اشعارش در مجله شعر در می آمد. نسخه‌ای از داستان کوتاه «پدر من» پیش یکی از دوستان بود. اما داستان بلند ماهیگیری که آن همه رویش کار کرده بود و داستان‌های دیگر همه از دست رفته بود.

صبح روز بعد الیزابت هدلی در ایستگاه قطار لوزان با چشمان باد کرده و ترسی مبهم به انتظار همینگوی ایستاده بود، به انتظار اخم و تخم او، اما به دیدن همینگوی اولین چیزی که جلب توجهش را کرد لبخند زیبا و همیشگی همینگوی بود. همینگوی او را بوسید تا اشک‌هایش را زُدوده باشد.

اِزرا پاوند، که به روباه سرخ مشهور بود، پس از آگاهی از ماجرا به همینگوی گفت که چنانچه داستان‌هایی که گم شده‌اند از ساختار محکمی

برخوردار باشند خودشان را بازسازی می‌کنند و در غیر این صورت همان بهتر که گم شده باشند و به او اندرز داد که آنچه را باقی مانده هر چه زودتر به چاپ برساند و همینگوی دو داستان باقی‌مانده را همراه با ده شعر و نیز داستان دیگری که در وقت‌های فراغت در سوئیس نوشته بود به صورت یک کتاب کوچک و در پاریس به چاپ رساند. این کتاب که عنوان سه داستان و ده شعر را دارد نخستین اثر همینگوی به شمار می‌رود و در سیصد نسخه چاپ شده است.

همینگوی بجز دامنه‌های آلپ سوئیس یکی از جاهایی را که دوست داشت و برای گذراندن زمستان به آن جا می‌رفت هتل خانوادگی کوچک توب در روستای شرونز اتریش بود که میان زوریخ و اینسبورگ قرار دارد. در آن زمان اتریش بارش تورم فزاینده‌ای روبه‌رو بود و همینگوی در برابر یک دلار، هفتاد هزار کرون دریافت می‌کرد و بنابراین او و همسرش با پرداخت هفته‌ای ۲۸ دلار در آن جا شاهانه زندگی می‌کردند. غذا و به خصوص شراب هتل توب زبانزد همه بود. همینگوی در دو اتاق دنج هتل توب با خیالی آسوده مدت‌ها به نوشتن مشغول بود.

هتل ریوی‌یرایِ راپالو یکی دیگر از جاهایی بود که همینگوی را به خود جلب کرد. این هتل ایتالیایی را روباه سرخ کشف کرده بود و مرتب به ارنست می‌نوشت که هرچه زودتر عازم راپالو شود. پائونده همینگوی نوشت اقامت در یک هتل پانسیون برای او و الیزابت هفته‌ای ۵۰۰ لیر یا ۲۵ دلار تمام می‌شود، و اضافه کرده بود که اگر کاری به فاشیست‌ها نداشته باشی زندگی خوش می‌گذرد. برف‌ها رفته‌رفته آب می‌شد و دیگر جای ماندن نبود. همینگوی و هدلی لوازم خود را جمع کردند و با قطار سریع‌السیر عازم میلان شدند. زن و شوهر پس از صرف غذا در رستوران کامپاری، که به نظر همینگوی بهترین رستوران اروپا بود، شب را در میلان

به صبح رساندند و صبح روز بعد عازم جنوا شدند. هتل ریوی را در کنار دریا و در پس نخل های بلند انتظارشان را می کشید.

إزرا پاوند هر جا حضور داشت دوستانش از سراسر دنیا دورش حلقه می زدند. همینگوی و همسرش در راپالو با مایک استراتر و همسرش مگی روبه رو شدند. مایک نقاشی امریکایی بود و تکچهره هایش شهرتی به هم زده بود. مایک در همین جا بود که موفق شد همینگوی را در نور صبحگاهی بنشانند و دو تکچهره تماشایی از او تهیه کند.

الیزابت هَدلی در همین زمان در نامه ای نوشته بود:

راپالو واقعاً زیباست. هتل ریوی را بسیار تماشایی است و زمین تنیس دارد. من و مایک و ارنست روزها تنیس بازی می کنیم... إزرا و دوروتی پاوند آپارتمان کوچکی دارند که با هتل ما فاصله دارد و ما اغلب آن جا جمع می شویم....»

پاوند در راپالو همینگوی را به ادوارد اوبراین انگلیسی معرفی کرد. ادوارد هر سال بهترین داستان های کوتاه آن سال را جمع آوری می کرد و به چاپ می رساند. او در کوهستان های راپالو، جایی نزدیک کلیسا و دیر مونتالگرو، زندگی می کرد. همینگوی شبی را در کوهستان و در خانه اوبراین به شادخواری و گفت و گو گذراند و روز بعد از کلیسا و دیر کهنسال و تماشایی و چشمه معجزه گر آن دیدن کرد. همینگوی یکی از داستان های خود را با عنوان «پدر من» به او نشان داد. ادوارد اوبراین با خواندن «پدر من» ذوق زده شد، داستان را در مجموعه بهترین داستان های کوتاه آن سال به چاپ رساند و کتاب را نیز به همینگوی تقدیم کرد.

همینگوی تا این زمان بسیاری از جاهای اروپا را زیر پا گذاشته بود اما

از اسپانیا بی خبر بود. روزی که با رابرت مک آلمون و بیل پرد و مایک استراتر در رستورانی در پاریس نشسته بودند، همینگوی موضوع اسپانیا و میدان گاوبازی را پیش کشید. مایک استراتر، نقاش امریکایی، کمایش اطلاعاتی داشت. او نقشه اسپانیا را پشت یک برگ منو کشید و جاهایی مثل مادرید، گرانادا، کوردوبا، سویل و روندا را مشخص کرد. سپس چیزهای جالبی از میدان قدیمی گاوبازی روندا گفت و شرح داد که میدان گاوبازی آنجا در منطقه کوهستانی ساخته شده و بسیار تماشایی است. دوستان در همان رستوران نقشه سفر به سرزمین گاوبازی را ریختند. صبح روز بعد همینگوی و مک آلمون در راه بودند و قرار بود مایک و بیل پرد به آنها پیوندند. همینگوی در راه برای مک آلمون تعریف کرد که نظر خارجی ها درباره گاوبازی نادرست است که می گویند گاوبازی وحشی گری است. همینگوی مواجهه گاوباز را با گاو کاری هنری تلقی می کرد و در واقع حرکات شل سرخ را در دست های گاوباز با قطعه های کنسرت موسیقی یکی می دانست. دوستان که حالا همه در سویل جمع شده بودند به دیدن گاوبازی رفتند و شب را در کافه ای با تماشای رقص زیبای فلامنکو و نوشیدن شراب اسپانیایی به صبح رساندند. همینگوی از دیدن مادرید بسیار لذت برد اما تماشای روندا او را مسحور کرد. همینگوی و دوستان به گرانادا یا غرناطه نیز رفتند و در آنجا از غارهای کولی ها دیدن کردند. سفر کوتاه بود و همه خیلی زود به پاریس برگشتند. همینگوی با همین سفر کوتاه، دریافت که اسپانیا با جاهای دیگر تفاوت دارد و می تواند دستمایه های زیادی برای کار او باشد. بنابراین در پاریس به تحقیق پرداخت. گرتروود استاین به خصوص سفر به پامپلونا را پیشنهاد کرد و گفت که این شهر در دشت طلایی باسک قرار دارد و از جشنی گفت که همه ساله، در ماه ژوئیه، در آنجا برگزار می شود و به جشن سان

فرمین معروف است. سان فرمین معمولاً یک هفته‌ای طول می‌کشد و بهترین گاو‌بازها و شجاع‌ترین گاوهای اسپانیا در آن جا دیده می‌شوند. الیزابت هُدلی نیز مشتاق شد راهی این سفر شود. سراسر ماه ژوئن همینگوی بولوارهای پاریس را با آن باران‌های سیلاب‌وار زیر پا گذاشت و به آفتاب اسپانیا فکر می‌کرد و با خود می‌گفت که برای نوشتن لازم است چیزهای بیش‌تری ببیند.

چیزی نگذشت که ششم ژوئیه، روز آغاز جشن سان فرمین، از راه رسید. همینگوی و هُدلی حالا در پامپلونا هستند، از زندگی آپارتمانی پاریس گریخته‌اند، از صدای مدام خش‌خش اَره در طبقات پایین آپارتمان‌شان خبری نیست. این جا پامپلوناست، جشن با آتش‌بازی شروع شده، روزها و شب‌ها پیوسته از پس هم می‌آیند و شادخواری بدون وقفه ادامه دارد. رقص ریوی‌یرا، صدای فلوت، صدای طبل، صدای نی، آدم‌های پیراهن آبی بر تن، دستمال قرمز به دور گردن، رقصان، چرخان، سراسر روز، سراسر شب، قرابه‌های شراب چرم‌پوش بر دوش، کلاه باسکی، کلاه حصیری بر سر، پامپلونا تنها گاو‌بازی نیست، سراسر شور است، سراسر هیجان است، دسته‌های موزیک در وسط میدان‌ها ایستاده‌اند، می‌نوازند. همه جا آدم است، روی بالکن‌ها، توی پنجره‌ها، توی خیابان‌ها، دوپشته، سه‌پشته، چندپشته، کافه‌ها و رستوران‌ها جای سوزن‌انداز نیست، شام پس از ساعت ده صرف می‌شود، دیس‌های خرگوش، قرقاول و ماهی آزاد سر میزها آورده می‌شود، دل آن‌ها را از ژامبون پر کرده‌اند، روی آن‌ها برشته است، بوی روغن زیتون همه‌جا پیچیده، جام‌ها کنار بشقاب‌ها پر و خالی می‌شود، صدای موسیقی در طول شام، پس از شام و تا صبح ادامه دارد، آسمان شب یک لحظه از آتش‌بازی خالی نیست، کسی نمی‌خوابد، خواب مرده است، در طول

جشن سان فرمین هیچ کس نمی‌خواست. همینگوی و الیزابت حالا در اتاقی مشرف به خیابان، در طبقه دوم خانه‌ای خصوصی هستند. به هتلی که اتاقی در آن ذخیره کرده‌اند سر زده‌اند اما اتاق پر بوده؛ اتاق را به دیگری داده‌اند، احتمالاً پول بیش‌تری پرداخته‌اند. صبح است، همینگوی و همسرش مشغول خوردن صبحانه‌اند که صدای شلیک توپ به گوش می‌رسد و به دنبال آن صدای جمعیت را از پایین می‌شنوند، همه دارند می‌دوند، همینگوی و هدلی خیابان را نگاه می‌کنند، چیزی نمی‌گذرد که سر و کله تعدادی گاو پیدا می‌شود، گاوها سر به دنبال آدم‌ها گذاشته‌اند، آن‌ها از وسط خیابان سنگفرش به پیش می‌تازند، دو طرف خیابان را نرده‌های چوبی گذاشته‌اند و آدم‌ها در پشت نرده‌ها ایستاده‌اند و عبور گاوها را تماشا می‌کنند. گاوها را به میدان تورس می‌برند تا برای نمایش گاوبازی بعد از ظهر آماده کنند. برخی از آدم‌ها سر راه گاوها سبز می‌شوند، می‌خواهند شهادت خود را نشان دهند؛ در واقع با مرگ سر لاسیدن دارند. همینگوی و هدلی ناهار را در جنوب میدان، در کافه ایرونا، می‌خورند. برای رفتن به میدان گاوبازی فرصت هست، بنابراین به راه می‌افتند، جلو کافه‌ای که صندلی‌های آن را توی پیاده‌رو زیر رواق چیده‌اند به انتظار می‌ایستند تا میزی خالی شود. حالا نشسته‌اند، لیوان آن‌ها را از براندی پر می‌کنند، لیوان آن‌ها آن قدر پر شده که چیزی نمانده لب پر بزنند. همینگوی یک لحظه به چهره آدمی که در کنارش، پشت میزی، نشسته نگاه می‌کند، چهره برایش آشناست، به چهره دیگران دقیق می‌شود، آن‌ها هم برایش آشنا هستند، احساس می‌کند آن‌ها را جایی دیده، در حالی که برای اولین بار است که پا به این شهر گذاشته، ناگهان به یادش می‌آید. آن‌ها را در تابلوهای ولاسکیز، گویا و گرکو دیده است. و لبخند می‌زند.

بعد از ظهرها میدان گاوبازی تورس غبار آلود، گرم و باشکوه بود. همینگوی و الیزابت شاهد اجرای تراژدی بودند. همینگوی به همسرش هشدار داد که مواظب لحظه‌هایی باشد که گاو به اسب‌ها حمله می‌کند و وقتی آن لحظه از راه می‌رسید هدلی به بافتنی‌اش که برای کودک درون رحمش می‌بافت چشم می‌دوخت. و همان‌طور که بافتنی ادامه داشت در وسط میدان، خون اسب و گاو با شن‌ها می‌آمیخت و باز هنگامی که رقص گاو و گاوباز شروع می‌شد هدلی نگاهش را به جای دیگری می‌دوخت. اما صحنه زیبای رقص میان میدان حکم تماشای جنگی را داشت که کسی از صندلی حاشیه جایگاه به آن چشم دوخته باشد.

همینگوی هیچ‌گاه از محیط اسپانیا و تماشای میدان گاوبازی سیر نمی‌شد. در بیستم ژوئن ۱۹۲۴ نیز همچون سال پیش برای رفتن به پامپلونا و شرکت در جشن سان فرمین اشتیاق نشان داد. همینگوی و همسرش، بامبی پسرشان را که تازه از شیر گرفته بودند پیش ماری، خدمتکار فرانسوی خود گذاشتند و خود عازم ساحل باسک شدند. از آن‌جا شبانه با قطار راه پامپلونا را در پیش گرفتند. در این سال اتفاقی در هتل لا پرلا ذخیره کرده بودند. بعد از ناهار توی این اتاق خنک که سقف بلندی داشت و با بستن کرکره‌های سنگین و چوبی تاریک می‌شد چرتی می‌زدند. ده روزی به روز جشن مانده بود و فرصت داشتند جاهای دیدنی را ببینند و بلیت میدان گاوبازی بخرند. در میان دوستانی که آن سال قرار بود به آن‌ها پیوندند مک آلمون، جان دوس پاسوس و دوست دخترش، کریستال راس، نیز دیده می‌شدند. همینگوی و الیزابت برای خود و دوستان بلیت ردیف اول میدان گاوبازی روزهای جشن را خریدند. ساعت پنج صبح روز ششم ژوئیه با سر و صدای آلات برنجی از خواب بیدار شدند. پنجره‌های اتاق آن‌ها به روی میدان باز بود و صدای

آن شلوار سفید جلب نظر می‌کند. همینگوی که به نجات دوستش آمده ناگهان خود را رو در روی گاوی می‌بیند. به چابکی دست دراز می‌کند دو شاخ گاو را که کهنه پیچ هم هست می‌گیرد، پنج ثانیه‌ای می‌پیچاند. پوزه گاو به خاک می‌رسد، اما لحظه‌ای بعد که گاو از جا برمی‌خیزد همینگوی چند متری دورتر پرتاب می‌شود. ترسان از جا برمی‌خیزد، گیج و منگ و لنگان لنگان خود را به جایگاه می‌رساند.

همینگوی در هجده سالگی نیز، در آن شب تاریک فوسالتای ایتالیا که گلوله توپی در سنگرش منفجر شد، لحظه مرگ را دیده بود. اما مرگ او، چنانچه پیش می‌آمد، با ابراز شجاعتی همراه نبود. آنچه از آن شب هولناک برایش مانده بود آثار زخم‌های کمایش عمیق و ترس از مرگ بود، ترس از مرگ نه در لحظه انفجار خمپاره بلکه لحظه‌ای که دریافت نموده است و خون از زخم‌های تنش روان است و پای راستش آسیب بدی دیده و دیگر توانایی حمل او را ندارد؛ لحظه‌ای که تکه پاره‌های هم‌سنگرهای خود را دید که بر سر و رو و سینه‌اش ریخته است. در این لحظه بود که به‌راستی دچار ترس شد، پی برد که مردنی است و با مرگ هیچ فاصله‌ای ندارد. این لحظه‌ها هیچ‌گاه دست از سرش برنمی‌داشتند و حتی، به صورت کابوس‌های دلهره‌آور، خواب‌های او را می‌آشفتنند.

در آن روز، در آن روز آفتابی اسپانیا، در آن میدان گاوبازی هنگامی که به هوا پرتاب شد تجربه مواجهه با مرگ بار دیگر به سراغش آمد و هنگامی که در صندلی خود در جایگاه تماشاچیان قرار گرفت و به میدان گاوبازی خیره شد فرصت کافی داشت تا به مرگ بیندیشد. از آن جا با دقت گاو و گاوباز را زیر نظر گرفت. به حرکات باوقار و موزون میچ‌ها، دست‌ها، پاها، سر و سینه گاوباز خیره شد، آن پیچ و تاب‌های هنرمندانه را دید و بازی با مرگ یا دقیق‌تر گفته شود رقص با مرگ را درون میدان

گاو‌بازی کشف کرد. از آن پس همین‌گوی در هر فرصتی می‌یافت به دیدن گاو‌بازی می‌رفت، می‌خواست هنر مرگ یا باله آخرین را از نزدیک ببیند و در مرگ خود، مرگ انسان، دقیق شود.

هفته سراسر جشنِ سان فرمین با آهنگ‌ها، رقص‌های خیابانی، شادخواری و بعدازظهرها گاو‌بازی در میدان تورس ادامه داشت. ترنم موسیقی را ظاهراً پایانی نبود. در آن همه و هیاهو اعضای گروه پاریس یکدیگر را گم می‌کردند، همراه غریبه‌ها سرگردان می‌شدند، از مشک «دوستان» می‌نوشیدند و سپس بی‌آن‌که تلاشی از خود نشان دهند به یکدیگر برمی‌خوردند گویی که قرار داشته باشند. هر صبح گاوها با لهله تماشاچیان از خیابان‌ها عبور می‌کردند، هر بعدازظهر در ساعت پنج و نیم به تدریج درون میدان گاو‌بازی بی‌جان می‌شدند و هر شب شام بیش‌تر طول می‌کشید. بلدرچین، قراول و پرندگانِ دیگر همراه با سیر و گیاهان معطر درون روغن داغ سرخ می‌شد، بوی کباب بره که استخوان‌هایش را جدا کرده بودند همه جا می‌پیچید و پارچه‌های شراب در کنار بشقاب‌های غذا خودنمایی می‌کرد. شام تا دیروقت به درازا می‌کشید و افراد سپس به جمعیتِ نوی میدان می‌پیوستند و به تماشای نمایش آتش‌بازی و بالون‌های رنگارنگ که آسمان را انباشته بودند سرگرم می‌شدند.

در آخرین شب گاو‌بازی کننده‌های بزرگ آتش‌بازی را آتش می‌زدند و فورانی از فشفشه و جرقه‌های رنگارنگ آسمان شب را رنگین می‌کرد. سپس هنگام نیمه‌شب با عبور دسته‌های ترمپت‌نواز و دسته‌های دیگرِ سواره‌نظام و توپخانه ارتش اسپانیا، که بار دیگر رژه می‌رفتند، پایان جشن اعلام می‌شد.

در آن سال، همین‌گوی و الیزابت و یاران سپس به روستایی در دامنه کوه‌های پیرنه رفتند و چادر زدند و پنج روزی را کنار رودخانه ایراتی و

در دل طبیعت به گرفتن ماهی قزل آلا گذراندند. سپس با چهره‌های برنزه عازم پاریس شدند. همینگوی به هر جای اروپا می‌رفت باز به پاریس باز می‌گشت. او به محیط پاریس اخت پیدا کرده بود و نمونه نویسنده ساحل چپ بود. او را می‌دیدند که پشت یکی از میزهای کافه کلو سری دِ لیلان، کافه محبوبش، با آن رایحه بوته‌های یاس آویخته بر نسیم صبحگاهی، نشسته و مشغول نوشتن است یا در کافه دوم یا روتوند دارد با حرارت چیزی را برای یک نفر توضیح می‌دهد. به استودیوی ماسون سر می‌زد و تابلوهای او و خوان میرو را تماشا می‌کرد. همینگوی کلکسیونر نبود اما هرگاه از تابلویی خوشش می‌آمد آن را می‌خرید. او در این زمان پنج تابلو از ماسون، یک تابلو از میرو، یک تابلو مسحورکننده از پل کله و دو تابلو رنگ روغن از خوان گریس در آپارتمانش داشت که چند میلیون دلار ارزش داشتند. همینگوی نه تنها تابلو هنرمندان نقاش ساکن پاریس را می‌خرید بلکه شیوه زندگی آن‌ها را تحسین می‌کرد. پاتوق اکثر نقاش‌ها کافه دو دوم بود و همینگوی معمولاً به آن جا می‌رفت، در بحث‌های شان شرکت می‌کرد و دوست داشت با مدل‌های آن‌ها شوخی کند. همسرش الیزابت هدلی نیز گاهی با او بود. او در رفت و آمدهایش با دوستان همینگوی زن‌های پاریسی را می‌دید که همیشه شیک می‌گردند، اغلب ازدواج نمی‌کنند، بچه به دنیا نمی‌آورند و زندگی خود را که گرانباترین چیزی است که در اختیار دارند وقف مردها نمی‌کنند و تن خود را همچون گنج محفوظ نگه نمی‌دارند. او نظیر چنین زن‌هایی را در زادگاهش، سنت لوئیس، ندیده بود. پاریس دنیای دیگری بود. اما او با این زن‌ها تفاوت داشت، جمع خانواده برایش ارزشمند بود. به ارنست احساس نیاز می‌کرد و خود را در بلندپروازی‌هایش سهیم می‌دانست. ارنست آینده و همه چیز او بود. هرچه را ارنست می‌خواست الیزابت

هدلی نیز در پی همان بود، خواه مسابقهٔ مشت‌زنی بود، خواه حضور در میدان گاوبازی، خواه اسکی و خواه ماهیگیری. در رودخانهٔ ایراتی، در دامنهٔ کوه‌های پیرنه، کنارش ماهی قزل‌آلا می‌گرفت، در دامنهٔ کوه‌های آلپ دوش به دوش او اسکی می‌کرد و در پاریس به کنسرت‌هایی می‌رفت که همینگوی دوست داشت. به هر حال، او به‌راستی در همه حال در کنار همینگوی بود.

همینگوی پس از ورود به پاریس ابتدا راهی کتابفروشی شکسپیر و شرکا شد. کتاب کم‌حجم خود، سه داستان و ده شعر، را پشت و پتیرین دید که قیمت نازل آن، یعنی ۱۵ فرانک، جلب نظر می‌کرد اما خریداری نداشت. در داخل کتابفروشی داستان‌هایی که برای مجله‌های گوناگون فرستاده بود همه با پست برگشته بودند. سردبیران مجله‌ها هیچ‌کدام از داستان‌ها را شایسته چاپ ندانسته بودند و یکی دو نفر توصیه کرده بودند و قتش را به هدر ندهد و کار دیگری در پیش بگیرد. همینگوی در این فکر فرو رفت که آیا عیب از داستان‌های اوست که خریدار ندارد یا این که خوانندگان نیویورکی به آن پختگی لازم نرسیده‌اند که داستان‌های او را هضم کنند. آن وقت به این نتیجه رسید که احتمالاً داستان‌ها، برخلاف نظر او و حامی‌اش، ازرا پاوند، ارزش چندانی ندارند. به هر حال علت هر چه بود، او در دل شهری غریب از درآمد ثابتی برخوردار نبود و ناگزیر بود بجز روزنامه‌نگاری با کار رانندگی تاکسی یا گهگاه با حضور در رینگِ مشت‌زنی و دست و پنجه نرم کردن با حریفانی گاه پرقدرت درآمدی کسب کند. با این همه از کار نوشتن غافل نبود و پیوسته تلاش می‌کرد و معتقد بود که سرانجام روزی آثارش با استقبال عام روبه‌رو خواهد شد. مجموعه داستان در زمان ماکه در ۱۹۲۵ در آمریکا و در ۱۳۳۵ نسخه به چاپ رسید حاصل این تلاش‌ها بود. کتاب در زمان ما هر چند نظیر منتقدان

تیزبین را به خود جلب کرد اما با استقبال روبه‌رو نشد و فروش چندانی نداشت.

همینگوی تا این زمان تنها با دشواری‌های مالی روبه‌رو بود اما در بهار ۱۹۲۵ با ورود دو زن به زندگی او دشواری‌های عاطفی نیز گریبانگیرش شد. یکی از این دو زن پولین فایفر بود. پولین فایفر را همینگوی اولین بار در خانه دوستش هرولد لوب دید. هرولد به مناسبت انتشار کتاب همینگوی مهمانی داده بود. دوستان همه جمع بودند. پولین فایفر و خواهرش نیز دعوت داشتند. پولین که فارغ‌التحصیل دانشگاه بود، اندامی موزون و ظریف داشت، مویش را مردانه زده بود و برای مجلهٔ *مُد و وِگ* پاریس کار می‌کرد، در آن شب ستارهٔ مجلس بود. او در این مهمانی با همینگوی هم صحبت نشد اما چهرهٔ زیبا و سینمایی همینگوی نظرش را جلب کرد. پولین در پایان مهمانی در برابر چشمان همه کت پوست سنجاب راه‌راه و گران‌قیمت خود را پوشید و بیرون رفت. بعدها شایع شد که دو خواهر برای شکار شوهر به پاریس آمده‌اند.

پولین فایفر پس از این مهمانی لحظه‌ای از همینگوی غافل نبود، پیوسته و همچون سایه او را تعقیب می‌کرد. با الیزابت هدلی روابطی به ظاهر دوستانه برقرار کرد. هرجا همینگوی و همسرش اقامت داشتند پولین نیز در همان حوالی می‌پلکید و همینگوی را زیر نظر داشت و از هر فرصتی برای نزدیک شدن به او استفاده می‌کرد. در تعطیلات هرجا زن و شوهر اتاقی در هتلی می‌گرفتند پولین خبر پیدا کرده بود و اتاقی در همان هتل یا ویلایی در آن نزدیکی اجاره کرده بود. به علاوه، هدیه‌های گران‌قیمت و از جمله خودنویس طلا برای همینگوی می‌خرید.

زن دیگری نیز که توجه همینگوی را به خود جلب کرد لیدی داف توپسین بود که در سفر چهارم همینگوی و یاران به اسپانیا و جشن سان

فرمین همراه آنها بود. در آن تابستان ۱۹۲۵، در هفته سوم ژوئن، تدارک سفر دیده شده بود. همینگوی پول سفر با قطار، خرید بلیت گاوپازی، ذخیره هتل و هزینه‌های دیگر را از دوستان گرفته بود. قرار بود در آن سال همه در هتل کیتانا اقامت کنند. بامبی پسر همینگوی را به بریتانی فرستاده بودند و همینگوی و الیزابت هدلی قرار بود یک هفته‌ای را، پیش از شروع جشن، در بورگه به ماهیگیری بگذرانند و دوستان دیگر، بیل اسمیت، دانالد استیوارت، هرولد لوب، پت گاتری و لیدی داف توپسین بعداً به آنها پیوندند. البته هرولد لوب و لیدی داف توپسین دیرتر رسیدند چون یک هفته‌ای را در ساحل ژان د تولوز در مرز فرانسه و اسپانیا گذرانده بودند. ظاهراً بر سر همین موضوع بگومگویی بین همینگوی و هرولد لوب در گرفت، کار حتی به شاخ و شانه کشیدن و دست به یقه شدن هم کشید و چیزی نمانده بود که دو دوست به تیپ هم بزنند. دل خوری همینگوی این بود که هرولد لوب از قواعد بازی تخطی کرده است. البته در واقع قواعد مدونی وجود نداشت اما در طول سال‌ها زندگی با یکدیگر و سفرهای بسیار این قواعد به وجود آمده بود. لیدی داف، که در این سفر سی و سه سال داشت، دو بار ازدواج کرده بود و طلاق گرفته بود، زن انگلیسی زیبایی بود با چشم‌های خاکستری و موهای کوتاه که مثل همه زنان پاریسی بسیار شیک پوش بود. البته تعداد زنان چشم‌خاکستری در پاریس اندک نبود اما چشمان خاکستری لیدی داف چیز دیگری بود. لیدی داف معمولاً کت و شلوار می‌پوشید و در شادخواری دست همه مردها را از پشت می‌بست. خصوصیتی که سبب شد توجه همینگوی به او جلب شود، آراستگی ظاهری، بلندپروازی، رفتار اشراف‌منشانه و شوخ‌طبعی او بود.

در این سفر همینگوی دل‌خوری‌های دیگری هم پیدا کرد. اما پس از

پایان جشن که دوستان پراکنده شدند و راه پاریس را در پیش گرفتند، همینگوی به مادرید و سپس به والنسیا اسپانیا رفت و در ساحل آنجا اقامت کرد. رمان خورشید همچنان طلوع می‌کند او در این دو جا بود که پا گرفت. در سوم اوت به سیلویا بیچ نوشت، «سفر پامپلونا برایم پر بار بود، اکنون ۶ فصل از رمان را نوشته‌ام.»

همینگوی در والنسیا و در غیاب همسرش الیزابت که برای نگهداری از بامبی به پاریس رفته بود، همچنان به نوشتن ادامه داد. گاهی ترس‌های شبانه و کابوس‌های گذشته به سراغش می‌آمد، در دل شب از خواب بیدار می‌شد، سپس آن قدر می‌نوشت که خسته می‌شد و باز به خواب می‌رفت. سرانجام همینگوی در هجدهم اوت عازم پاریس شد. در پاریس صاحبخانه برای الیزابت مشکلاتی درست کرده بود، هزینه نگهداری پسرش افزایش پیدا کرده بود، دوستان همه سراغ او را می‌گرفتند اما همینگوی درون رمانش زندگی می‌کرد و لحظه‌ای از نوشتن باز نمی‌ماند. سرانجام رمان به پایان رسید. همینگوی تمام یارانی که در سفر به پامپلونا با او بودند با تغییر نام در رمان گنجانده بود و آن‌ها را جاودانه کرده بود. در فوریه ۱۹۲۶ همینگوی با انتشاراتی معتبر امریکا، چارلز اسکرینرز، قرارداد چاپ کتاب خورشید همچنان طلوع می‌کند را امضا کرد و ۱۰۰۰ دلار پیش پرداخت گرفت.

انتشار رمان خورشید همچنان طلوع می‌کند موفقیت آنی به دنبال داشت و در هشت ماه نخست انتشار ۲۶/۰۰۰ نسخه از آن به فروش رفت که در آن زمان تیراژی استثنایی بود. با انتشار این کتاب گرفتاری‌های مالی همینگوی به یکباره از میان رفت. در عین حال خورشید همچنان طلوع می‌کند یکی از رمان‌های غربی بود که الگوی دانشجویان دختر و پسر برخی کالج‌های امریکا قرار گرفت و نوشتن و حرف زدن به شیوه آدم‌های آن

باب روز شد. جوان‌ها سعی می‌کردند همچون جیک بارنر، قهرمان داستان، که در واقع چهرهٔ همینگوی است، با لحنی خشن، شکبیا و موجز حرف بزنند.

همینگوی هرچند نام افرادی را که الهام‌دهندهٔ آدم‌های رمان بودند تغییر داده بود اما به آسانی قابل شناسایی بودند و همه، حتی آدم‌های حقیقی، خود را باز شناختند. هرولد لوب، که نامش در رمان به رابرت کُهن تغییر کرده بود، چهره‌ای خشن و بی‌رحم از او ارائه شده بود و شوالیهٔ دروغین لقب گرفته بود، با خواندن رمان برآشفته شد و در یکی از روزهای سال ۱۹۲۷ در پاریس شایع شد که همینگوی را به قتل تهدید کرده و همینگوی به سوئیس گریخته است. دوست دختر هرولد لوب، کیتی کابل، رقاصهٔ معروف آن روزگار، نیز که تصویری ماجراجویانه از او ارائه شده بود با خواندن رمان بسیار رنجید.

یکی از نویسندگان، به نام ساراسون، دربارهٔ آدم‌های رمان خورشید همچنان طلوع می‌کند کتابی نوشت و حاصل تلاش‌های خود را که تحقیق و مصاحبه با افراد زیادی بود در آن گنجانده. در کتاب آمده بود که کدام آدم‌های رمان با واقعیت قابل تطبیق‌اند و کدام‌ها با واقعیت همخوانی ندارند و مثلاً ساراسون در کتاب خود ثابت کرده بود که فرانسیس کلاین، زنِ ماجراجویِ رمان، تصویر کیتی کابل نیست بلکه الهام‌دهندهٔ آن رقاصه‌ای دیگر است و نام آن رقاصهٔ دیگر را با توضیحات کامل آورده بود. دامنهٔ این پژوهش‌ها بالاگرفت و آدم‌های مختلف دست به قلم بردند و کتاب‌های زیادی نوشته شد که هر کدام از نویسندگان آن‌ها با توجه به خاطرات و اطلاعات خود نظر خود را دربارهٔ تک‌تک آدم‌های حقیقی رمان همینگوی بیان کردند. در مجموع نزدیک به سی کتاب در این باره نوشته شد که برخی از آن‌ها مثل کتاب ساراسون پرفروش هم از کار در

آمد. در این میان کتابی که هرولد لوب با عنوان اصل ماجرا نوشت مخالفت‌هایی را هم برانگیخت و دو سه نفر دیگر برای رد آن یا افزودن توضیحاتی بیش‌تر کتاب نوشتند. چهره‌ای که بیش از همه بدان پرداخته شد لیدی داف تویسین بود که الهام‌دهندهٔ برت آشلی، قهرمان زن رمان همینگوی است و یکی از نویسندگان دامنهٔ تحقیقات خود را تا مرگ او نیز بسط داد و نوشت که تابوت لیدی داف هنگام انتقال به گورستان بر دوش چند آدم مست بوده که سرانجام هم در طول راه از دوش آن‌ها به زمین می‌افتد و نویسندهٔ دیگری در کتابی دیگر ثابت کرد که این گفته واقعیت ندارد و روایت خود را آورده بود.

این موضوع می‌رساند که همینگوی با اولین رمانی که نوشت تمام نظر‌ها را نه فقط در امریکا بلکه در سراسر جهان به خود جلب کرد و قدرت کم‌نظیر را نشان داد.

همینگوی در همین ماه بود که از همسر اولش جدا شد و با پولین فایفر که اولین بار در خانهٔ هرولد لوب او را دیده بود، در دهم مه ۱۹۲۷ ازدواج کرد. آن‌ها سپس برای گذراندن ماه عسل به یکی از بندرهای جنوب فرانسه رفتند و از آن‌جا راهی پامپلونا، والنسیا و مادرید شدند.

به این ترتیب، وسوسه‌ها و دل‌تربیی‌های پولین فایفر به نتیجه رسید یا می‌توان گفت که ظاهراً همینگوی، با این ازدواج، اندرز روباه سرخ را به کار بسته بود که روزی درگوشی به او گفته بود، «زن‌ها منبع الهامند و آدم نباید تنها به یکی از آن‌ها بسنده کند.» اما حقیقت ماجرا هرچه باشد آنچه مسلم است این است که همینگوی هیچ‌گاه خود را به خاطر ترک همسر اولش، الیزابت هَدلی ریچاردسون، نبخشید و همیشه از او به عنوان زنی وفادار، مهربان و باهوش یاد می‌کرد و تنها عشق واقعی خود می‌دانست. پولین که حالا به آرزوی خود رسیده بود و نویسندهٔ بلندقد،

خوش چهره و مشهور را تصاحب کرده بود دیگر دلیلی نداشت که بیش از آن در پاریس بماند و می‌خواست هرچه زودتر راهی امریکا شود. جان دوس پاسوس، نویسنده و دوست همینگوی که اشتیاق پولین را برای زندگی در امریکا دید از کی‌وست فلوریدا برای‌شان تعریف کرد و گفت که کی‌وست بهشت روی زمین است و برای کسی که قصد دارد در امریکا زندگی کند جای ایده‌آلی است. به این ترتیب پولین و همینگوی طرح سفر به کی‌وست را ریختند.

سال‌های کی‌وست

در آوریل ۱۹۲۸ که پولین فایفر و ارنست همینگوی به کی‌وست رسیدند، اتومبیل فورد زردرنگی که عموی پولین به عنوان هدیه عروسی برای‌شان خریده بود، انتظارشان را می‌کشید.

یک هفته‌ای از اقامت‌شان در کی‌وست نگذشته بود که همینگوی به دوستانش، مایک استراتر، جان دوس پاسوس، والدو پیرس و بیل اسمیت نامه نوشت و آن‌ها را برای یک ماه ماهیگیری عصرانه و شادخواری شبانه دعوت کرد. همینگوی روز بیست و یکم آوریل به ماکسول پرکینز، ویراستار افسانه‌ای انتشارات چالرز اسکریبنرز، نوشت که دوستان در راهند و از او خواست که نسخه‌هایی از دو کتابش، سیلاب‌های بهاری و خورشید همچنان طلوع می‌کند، را برایش بفرستد و اضافه کرده بود که کسی

این جا مرا به عنوان نویسنده نمی شناسد و کتاب ها را به همین منظور می خواهد.

همینگوی صبح ها روی رمانش، بدرود با اسلحه، کار می کرد. او رمان را یکی دو ماه پیش از سفر به کی وست و در پاریس شروع کرده بود و برخی رویدادهای آن را برای هرولد لوب و اسکات فیتز جرالده تعریف کرده بود. از بیمارستان میلان گفته بود، از ماجرای خود با پرستار بیمارستان امریکایی و زخم هایی که برداشته بود. فیتز جرالده، که خود دو رمان و دو مجموعه داستان پر فروش منتشر کرده بود و همینگوی را به ماکسول پرکینز معرفی کرده بود، شیفته آثار همینگوی بود و از ماجراهایی که همینگوی برایش تعریف کرده بود به وجد آمده بود و او را به ادامه نوشتن رمان تشویق کرده بود. بنابراین، تنها کاری که می بایست همینگوی انجام می داد این بود که قلم بر کاغذ بگذارد و گذاشته بود و حالا که مدتی گذشته بود کمابیش آدم های رمان برای همینگوی مشخص شده بودند. در این رمان فردریک هنری راننده آمبولانس است و در اتریس ایتالیا خدمت می کند، کاترین بارکلی پرستار زیبای انگلیسی است که نامزدش در جنگ کشته شده و خودش آسیب دیده است. این آسیب آن قدر جدی است که او میان فردریک و نامزد خود که آن همه به او علاقه داشته تفاوتی نمی گذارد. به هر حال رابطه ای که میان کاترین و فردریک به وجود می آید برای فردریک بیش تر حال یک بازی را دارد. در این رمان دو آدم دیگر نیز وجود دارد که عقاید آن ها در تقابل با یکدیگر قرار دارد. یکی رینالدی پزشک جراح بیمارستان است و دیگری کشیشی است که حضورش ضروری است؛ چون زمان جنگ است و خواه ناخواه کسانی جان خود را از دست می دهند. در رمان بدرود با اسلحه عشق از نظر رینالدی که به جنبه زمینی و جسمانی آن نظر دارد و، بنابراین روسپی ها را

بر زنان دیگر ترجیح می‌دهد، در تقابل با عشقی قرار می‌گیرد که از نظر کشیش تنها جنبه معنوی آن حائز اهمیت است.

در ماه ژانویه نسخه ماشین شدهٔ رمان آماده شد و مجلهٔ اسکریبنرز که وابسته به انتشارات اسکریبنرز بود پیشنهاد کرد رمان را به طور جداگانه و به صورت سریال در ازای پرداخت ۱۶/۰۰۰ دلار به چاپ برساند.

دوستان از سراسر دنیا برای دیدن همینگوی به کی‌وست می‌آمدند. آن‌ها شب‌ها در راتول، کافهٔ کوبایی، یا باغ‌گل‌ها دور هم جمع می‌شدند. قانون منع مشروبات الکلی در کی‌وست جدی گرفته نمی‌شد زیرا جزیرهٔ کوبا نزدیک بود و قاچاقچیان کوبایی که حالا حرفهٔ پرسودی یافته بودند شبانه‌روز در تلاش بودند.

بعد از ظهر روز پنجم دسامبر الیزابت هدلی و ارنست در نیویورک و در یک مکان عمومی دیدار کردند. الیزابت با کشتی از پاریس آمده بود تا بامبی فرزندشان را که سیاه‌سرفه گرفته بود و هوای آلودهٔ پاریس برایش مناسب نبود پیش پدرش بگذارد.

همینگوی سپس همراه بامبی سوار قطار شد و راه کی‌وست را در پیش گرفت. قطار چند ایستگاه را پشت سر گذاشته بود که تلگرامی ده کلمه‌ای به دست همینگوی رسید، خواهرش کارول نوشته بود:

پدر امروز صبح درگذشت هر چه زودتر خودت را برسان.

بغض گلوش را گرفت. چیزی نمی‌توانست بر زبان بیاورد. می‌خواست تنها باشد تا اگر خواست به دلخواه اشک بریزد. اما بامبی آن‌جا حضور داشت.

در ایستگاه قطار شیکاگو که به پیشبازش آمده بودند در پاسخ اولین

سؤال او که گفته بود، پدر چطور مرد؟ دو بار گفته بودند که خودش را سر به نیست کرد. به شنیدن این جمله غمش چند برابر شد.

در اوک پارک همه منتظر او بودند. جلو تابوت پدر که قرار گرفت اولین چیزی که جلب نظرش را کرد موهای او بود که به دقت به عقب شانه شده بود. جای گلوله تپانچه پدر بزرگ دیده می شد که با دقت و تمیزی کار یک جراح وارد شده بود. پدرش با آن چهره پریده چقدر در نظرش بیگانه می آمد. تابوت را سپس به اتاق موسیقی مادر بردند تا بستگان و همسایگان به او ادای احترام کنند.

هیچ کدام از بچه های دکتر همینگوی، و کم تر از همه ارنست، حاضر نبودند بپذیرند که دشواری های ژنتیکی دراز مدت عامل مرگ پدر آنها بوده، دشواری هایی که سی و چند سال بعد خود را به صورت سردردهای طاقت فرسا و صداهای درون جمجمه به همینگوی نشان دادند و لحظه ای دست از جانش برنمی داشتند تا این که او خود ناگزیر دست به کاری مشابه زد.

پس از مرگ پدر، همینگوی با دشواری های زیادی روبه رو بود که ناچیزترین آنها آرام کردن مادر، برادر و خواهرها بود. برای مادر مقرری ماهانه تعیین کرد و پرداخت مالیات ها و هزینه های دیگر را برعهده گرفت.

در پنجم آوریل ۱۹۲۹ که همینگوی و پولین با کشتی یورک عازم اروپا و پاریس بودند تا بامبی را به الیزابت بپارند و سری به دوستان دیرین بزنند کارها همه انجام گرفته بود و دشواری های خانواده، به استثنای فقدان پدر، همه بر طرف شده بود. همینگوی تا حدودی آسودگی خاطر یافته بود، سرانجام رمان جنگ او به پایان رسیده بود. و حالا در سن سی سالگی که عازم پاریس بود پنج جلد کتاب نوشته

بود که سه جلد آن جزو کلاسیک‌های امریکا شمرده می‌شد و داستان کوتاه «آدمکش‌ها»ی او به عنوان یکی از شاهکارهای مدرن در کالج‌های امریکا تدریس می‌شد و نیز اکنون سنگین‌تر از هر وقت دیگر سفر می‌کرد با بارها و مسئولیت‌های بیش‌تر و، در این میان، سنگین‌ترین بار مرگ پدر بود. همینگوی با خودکشی میانه‌ای نداشت و آن را تخطی از قاعده شجاعت می‌دانست که خود ابداع کرده بود. در فرهنگ همینگوی پذیرای مرگ بودن و به مصاف آن رفتن نوعی ابراز شجاعت است اما در آغوش کشیدن مرگ کاری به کلی ممنوع به شمار می‌آید.

در رمان بدرود با اسلحه قهرمان داستان یک‌جا به یاد خودکشی پدر می‌افتد و احساس می‌کند که این کار پدر حالش را به هم می‌زند چون خودکشی را کاری نادرست می‌داند و او را بزدل می‌خواند و ابتدا نیز واژه بزدل به زبان اسپانیایی به ذهنش می‌رسد. آیا همینگوی سی و دو سال بعد که لوله تفنگ دو لول خود را در دهان خود فرو کرده و می‌خواسته ماشه را بفشارد به یاد این واژه اسپانیایی بوده است؟

به دنبال کشف خصلت بزدلی در پدر بود که همینگوی رفته‌رفته این ایده‌تولوژی را پیدا کرد که زندگی جشنی نیست که انسان را بدان دعوت کرده باشند، به عبارت روشن‌تر، همینگوی زندگی را در جاهای امن و آسایش نمی‌جست بلکه در جاهایی می‌دید که همواره در معرض شکست قرار دارند. چنین مکان‌هایی احتمالاً همیشه هم در نظرش فضاهای جنگ نبود بلکه مکان‌هایی بود که با خشونت عجین‌اند. می‌گفت در این زندگی که آکنده از تنش و درد است به استقبال خطر رفتن و ابراز شجاعت مرد را آبدیده می‌کند.

در میان دوستان همینگوی می‌توان به ژنرال‌ها، مشت‌زن‌ها، جاسوس‌ها، سوارکارهای حرفه‌ای، گاوبازها، محکومان فراری، انقلابیان

تبعیدی، میخانه‌دارها، معتادها، مریبان اسکی، گانگسترها، شکارچی‌ها، دائم‌الاحمرها، جیب‌برها، روسپی‌ها و جز این‌ها اشاره کرد. همینگوی نه فقط خواهان دوستی با آن‌ها بود بلکه در پی دستیابی به تجربه‌های آن‌ها نیز بود. مالکوم کاولی جایی نوشته است: «این‌ها کسانی هستند که به استقبال خطر می‌روند و از همین روست که میزان مرگ و میر در میان آن‌ها اندک نیست. همینگوی خود همواره به پیشباز خطر رفته است و زخم‌های زیادی نیز برداشته است. جای این زخم‌ها از فرق سر یا پاشنه پایش دیده می‌شود. می‌توان گفت که داستان زندگی‌اش بر تن او حک شده است.»

بدورد با اسلحه، که مشهورترین رمان همینگوی شناخته شده، در این جا در جنوبی‌ترین نقطهٔ امریکا، یعنی کی‌وست فلوریدا، و در ژانویه ۱۹۲۹ به پایان رسید و همینگوی آن را ماه بعد به ویراستارش مکسول پرکینز تحویل داد. این رمان در ۲۷ سپتامبر همین سال در نیویورک انتشار یافت. بدورد با اسلحه هرچند آن تأثیر فرهنگی همه جانبهٔ رمان خورشید همچنان طلوع می‌کند را نداشت اما موفقیت مالی عظیمی برای همینگوی به همراه آورد و، در همان آغاز انتشار، ۸۰/۰۰۰ نسخه از آن به فروش رفت و نه تنها خوانندگان بلکه منتقدان نیز به تحسین آن پرداختند. همینگوی خود از رمان به عنوان «رومئو جولیت من» یاد کرد و سال‌ها بعد با یادآوری دوران نوشتن رمان که با نگرانی‌های بسیار برای او همزمان بود نوشت:

هر روز رمان را از ابتدا تا آن جا که باید ادامه می‌دادم می‌خواندم. و در جایی که قلم خوب پیش می‌رفت و می‌دانستم که بعد چه می‌شود توقف می‌کردم. و این واقعیت که کتاب ترازدی است ناراحت‌کننده نمی‌کرد چون اعتقاد داشتم که زندگی خود ترازدی است و تنها یک

پایان دارد. از این که می دیدم قادرم چیزی به وجود بیاورم، به راستی قادرم چیزی خلق کنم که مطالعه اش انسان را خرسند می کند، انجام چنین کار هر روزه ای به من لذتی می بخشید که تا آن وقت احساس نکرده بودم. و بجز نوشتن هیچ چیزی برایم اهمیت نداشت.

شرکت سینمایی پارامونت حقوق فیلم رمان بدرود با اسلحه را خرید. در فیلم هلن هیز نقش کاترین بارکلی را ایفا می کند و گری کوپر نقش گروه بان هنری را. فیلم در سال ۱۹۳۲ آماده بخش شد و موسولینی بی درنگ نمایش آن را در سراسر ایتالیا ممنوع اعلام کرد. البته پایان فیلم اسباب رنجش همینگوی را فراهم کرد چون کاترین بارکلی، در فیلم زنده می ماند. فیلم دیگری نیز، که بیست و شش سال بعد از روی این رمان و با شرکت راک هادسن، جنیفر جونز و ویتوریو دسیکا ساخته شد، به دلیل دستکاری های تهیه کننده در داستان فیلم خشم همینگوی را برانگیخت و او هیچ گاه حاضر نشد این دو فیلم را تماشا کند. تنها فیلمی که براساس یکی از آثار همینگوی ساخته شد و همینگوی نسخه ای از آن را در خانه خود داشت و دوست داشت گهگاه تماشا کند آدمکش ها بود که اواگاردنر و برت لنکستر در آن ایفای نقش کرده اند.

همینگوی در ۱۹۲۸ و در آغاز اقامت خود، در کی وست، ویلای سفید و بزرگی خرید و در آن مستقر شد. اتاق بازرگانی منطقه این ویلا را به دلیل ویژگی های منحصر به فرد در فهرست آثار دیدنی محل گنجانند. از این زمان به بعد به دنبال دریچه های شهرت درهای ثروت نیز به روی همینگوی گشوده شد تا جایی که در برابر چاپ داستان کوتاهی از او با عنوان «برف های کیلیمانجارو» مبلغ ۲۰۰/۰۰۰ دلار حق التألیف دریافت داشت و این مبلغی بود که هیچ داستان کوتاهی تا آن زمان نصیب

نویسنده خود نکرده بود.

به هر حال، همینگوی حالا در جزیره گرم و مرطوب کی‌وست که داد و ستدهای اقیانوس اطلس آن را خنک می‌کرد با نوشگاه‌های ارزان قیمت ملوانی آن که موسیقی رومبا پیوسته در آن‌ها به گوش می‌رسید، با رستوران‌های اسپانیایی آن، نخل‌های بلند نارگیل و خانه‌های سفید قدیمی‌اش که از دوران تاخت و تاز دزدان دریایی حکایت‌ها داشتند جایی امن یافته بود و بخشی از وقت خود را به نوشتن می‌گذراند.

همینگوی یکی از کتاب‌هایی را که در کی‌وست آغاز کرد و به پایان رساند مرگ در بعدازظهر بود که اطلاعات منسجم و نابی درباره هنر گاو بازی در آن ارائه می‌شود. همینگوی سعی می‌کند این نگرش اسپانیایی، یا، دقیق‌تر گفته شود، کاستیلی را نسبت به زندگی و مرگ بیان کند که، به دنبال تابش جزئی آفتاب، تاریکی بی‌پایان یا پوچی یا به زبان اسپانیایی نادابر همه چیز تسلط می‌یابد. همینگوی به‌خصوص در داستان کوتاه «یک مکان پاک و پرنور» با هنرمندی و به روشنی به این نگرش اشاره می‌کند و ضرورت دوری از نادا را در قالب پیشخدمتی بیان می‌دارد که از حضور در رستوران تمیز و پرنوری که در آن کار می‌کند سرمست است و نمی‌خواهد از آن بیرون برود و پا به «تاریکی» بگذارد. همینگوی در این داستان جهان‌بینی خود را از هستی که لذت بردن از تمامی لحظه‌های حیات است ارائه می‌کند و گویی همچون گوته، شاعر بزرگ آلمان، خطاب به زندگی می‌گوید: «تو که این چنین زیبایی لحظه‌ای پای» به این ترتیب یکی از ویژگی‌های نویسنده مدرن بودن را که توجه به مسائل مادی و ملموس حیات است می‌توان در آثار همینگوی دید. همینگوی

می‌گوید که زندگی بسیار کوتاه است اما چیزی که می‌تواند در برابر مرگ قد علم کند ارزش انسانی است.

برخی دوستان همینگوی و از جمله پابلو پیکاسو ادعا کرده‌اند که گاو‌بازی را به همینگوی معرفی کرده‌اند اما ادعایی که بیش از همه بر سر زبان‌ها بوده صحبت‌های صادقانه آلیس بی‌ثکلاس، دوست نزدیک گرتروود استاین، است که گفته است او با بیان داستان‌های متعدد و نشان دادن پوسترها و به‌خصوص عکس گاو‌بازها همینگوی را به ورزش گاو‌بازی علاقه‌مند کرده است. همینگوی البته گاو‌بازی را ورزش نمی‌دانست، می‌گفت: «هرچند گاو‌بازی یادگار دوران گلا دیاتورهای میدان کلوزیوم شهر رم است اما نیاز به توضیح ندارد که ورزش نیست، هیچ‌وقت ورزش نبوده است. بلکه تراژدی است، آن هم تراژدی بزرگ. و تراژدی، در واقع، مرگ گاو است.»

از میان گاو‌بازانی که با همینگوی گفت‌وگوها داشته‌اند می‌توان به سیدنی فرانکلین اشاره کرد که در سفر همینگوی به مادرید در طول جنگ داخلی اسپانیا همراه او بوده است. سیدنی فرانکلین درباره همینگوی گفته است:

همینگوی اولین آمریکایی است که درباره گاو‌بازی معقولاته با من صحبت می‌کرد. چون آمریکایی‌ها معمولاً سعی می‌کنند به من بگویند که درباره گاو‌بازی اطلاعاتی بیش از من دارند. در حالی که ارنست از من چیزهایی می‌پرسید و می‌گذاشت من حرف بزنم. گاهی من حتی احساس می‌کردم که من و او یک فکر داریم و اندیشه‌مان در یک مسیر حرکت می‌کند. او معمولاً پشت حائل جایگاه می‌ایستاد و شاهد جنگ من با گاو می‌شد. من در واقع برای او می‌جنگیدم؛ چون

او در آن زمان مشغول نوشتن کتاب مرگ در بعد از ظهر بود که سراسر دربارهٔ گاو بازی است و از من خواسته بود که دشواری‌هایی را که در آن کتاب داشت برایش حل کنم. در عین حال نکته‌هایی را برای من تعریف می‌کرد که خود من از آن‌ها بی‌خبر بودم. مثلاً یکی از کارهایی که بعضی گاو بازها در آن بسیار مهارت داشتند این بود که دستمال سفیدی در جیب بالای نیمته‌شان قرار می‌دادند و می‌گذاشتند شاخ گاو طوری از کنار سینهٔ آن‌ها عبور کند که دستمال سفید را با خود بیرون بکشد و ببرد و در هوا رها شود. اگر گاو باز در این ترفند به اندازهٔ سر سوزنی اشتباه می‌کرد سینه یا پهلوش دریده می‌شد. ارنست کسی بود که ترفند این کار تماشایی را به من یاد داد. من آن قدرها از چند و چون کار سر در نمی‌آوردم اما حرکت‌هایی که او می‌گفت موبه مو انجام می‌دادم و کار درست از آب درمی‌آمد و من به وجد می‌آمدم.

گاو بازی و به خصوص تراژدی از پا در آمدنِ گاو که توجه همینگوی را به خود جلب کرده بود موضوعی بود که احترام او را نسبت به اسپانیا و مردم آن برانگیخته بود. همینگوی، در واقع، اسپانیا را میهن دوم خود می‌دانست. خودش می‌گفت: «احساس می‌کنم در این جا به دنیا آمده‌ام.» روزی که همینگوی قدم بر خاک اسپانیا گذاشت مردم آن جا با حکومتی سر می‌کردند که در طول قرن‌ها جز ستم و فساد چیزی از کارگزاران آن ندیده بودند. حکومت یک میلیون سرباز به خدمت گرفته بود و برای نشان دادن قدرت خود و گرفتن زهر چشم در خیابان‌های بارسلونا و مادرید به رژه وا داشته بود. در عین حال روشنفکران در گوشه‌های مخفی کافه‌های تاریک دیدار می‌کردند و به دنبال راه‌هایی

می‌گشتند تا اسپانیا را به قرن بیستم وارد کنند.

در سال ۱۹۳۱ شاه اسپانیا کشور را ترک گفت. در این زمان همینگوی برای بسیاری از اسپانیایی‌ها چهره‌ای آشنا بود و بسیاری از روشنفکران رمان خورشید همچنان طلوع می‌کنند او را خوانده بودند و تحسین کرده بودند.

چیزی نگذشت که روشنفکران جمهوریخواه نخستین قانون اساسی دموکراتیک اسپانیا را نوشتند. اما ارتش با همدستی کثیش‌ها و زمینداران بزرگ پا به میدان گذاشت. مدت کوتاهی بعد سر و کلهٔ چماقدارها و اوباش در خیابان‌ها پیدا شد. آن‌ها رهبران سیاسی را می‌کشتند و دفتر روزنامه‌ها را چپاول می‌کردند و سپس به آتش می‌کشیدند. قلع و قمع مردم آغاز شده بود. با وجود این کودتای ارتش در ۱۹۳۴ شکست خورد. مردم در مادرید، پایتخت اسپانیا، به دنبال اسلحه بودند تا از جمهوری دفاع کنند. در این میان نام کسی نیز به نام ژنرال فرانکو به گوش می‌خورد. جنگ داخلی آغاز شده بود. همینگوی گفت: «من دوستانی در هر دو طرف دارم. بسیاری از دوستان روشنفکر و نویسندهٔ من جانب ساکنان مادرید را گرفته‌اند و گاو‌بازها با هواخواهان ژنرال فرانکو همدست شده‌اند.»

همینگوی خود به «جبهه مردم» پیوست. او که سال‌ها وقت خود را وقف هنر نوشتن و گرفتن ماهی‌های کوچک و بزرگ در رودخانه‌های سراسر جهان و گلف استریم کرده بود و به دنبال شکار شیر و فیل و جانوران دیگر تا اعماق جنگل‌های بکر آفریقا پیش رفته بود اکنون در درون خود به کشف تازه‌ای دست یافته بود و آن این بود که از وجدان سیاسی برخوردار است.

نخستین اقدام همینگوی خرید بیست و چهار آمبولانس و لوازم

بیمارستانی دیگر به مبلغ چهل میلیون دلار بود. و در مقابل در نزد شرکت فروشنده آمبولانس‌ها سفته اعتباری گذاشت و تعهد کرد که با فروش آثار آینده خود تمام بدهی‌ها را بپردازد.

همینگوی با عنوان خبرنگار روزنامه نورت امریکن الینس روز بیست و هفتم فوریه ۱۹۳۷ با کشتی عازم اسپانیا شد. با گرداندگان این روزنامه قرار گذاشته بود که روزی پانصد کلمه خبر به دفتر روزنامه بفرستد و در مقابل کلمه‌ای یک دلار دریافت کند. همینگوی به محض رسیدن به مادرید در هتل فلوریدای آن جا مستقر شد.

همینگوی در عین حال روی مقاله‌ای با عنوان خاک اسپانیا کار می‌کرد. قصدش آن بود تا بر مبنای آن فیلمی تهیه کند و توجه جهانیان به آنچه در اسپانیا می‌گذرد جلب شود. همینگوی برای این کار سفری به امریکا کرد و خود در اتاق تدوین فیلم حضور داشت. در هنگام صداگذاری فیلم نیز شرکت داشت. گفتار فیلم را خود نوشته بود و با صدای اورسن ولز ضبط می‌شد. اما پس از آماده شدن فیلم، همینگوی صدا را نامناسب تشخیص داد و بنابراین حاشیه صوتی را پاک کردند و فیلم سرانجام با ضبط صدای گیرای همینگوی به پایان رسید.

در روز هشتم ژوئیه ۱۹۳۷ فیلم مستند خاک اسپانیا در کاخ سفید و با حضور و دعوت فرانکلین روزولت، رئیس جمهور وقت امریکا، نمایش داده شد. هزارها دلاری که از راه پخش و نمایش همگانی این فیلم به دست آمد صرف اهداف جمهوریخواهان اسپانیا شد.

در مدت سه سالی که جنگ داخلی اسپانیا ادامه داشت همینگوی چهار سفر به اسپانیا کرد. در فاصله این سفرها بود که همینگوی کتاب داشتن و نوشتن را نوشت. این کتاب را رمان پرولتری بزرگ همینگوی خوانده‌اند و آن را بخشی از بیداری اجتماعی همینگوی به شمار

آورده‌اند. همینگوی درباره آن گفته است «عیب داشتن و نداشتن آن است که از داستان کوتاه حاصل آمده. من در آن روزها که کتاب را می‌نوشتم گرفتاری‌های زیادی داشتم و فرصت پیدا نکردم تا آن را به صورت یک رمان بازنویسی کنم.»

یکی از «گرفتاری‌های همینگوی به راه انداختن کنگره دوم نویسندگان امریکا بود که موضوع آن دفاع از اسپانیا تعیین شده بود. کنگره در سالن بزرگ کارنگی در مدت سه روز برگزار شد و تمام صندلی‌های آن به نفع اهداف جمهوری خواهان اسپانیا پیش فروش شد. در کنگره بجز همینگوی، جان دوس پاسوس، دانالد استیوارت، آرچیبالد مک‌لیش و اِریل براودر سخنرانی کردند. در این کنگره آنچه سبب خشنودی روشنفکران جبهه مردمی شد و در عین حال توجه محافل گوناگون را به خود جلب کرد آن بود که همینگوی در تمام مدت کنگره در کنار اِریل براودر، دبیر کل حزب کمونیست امریکا، نشسته بود. همینگوی با آن سخنرانی گیرایی که ایراد کرد ستاره کنگره شناخته شد. همینگوی در این سخنرانی که اولین و آخرین سخنرانی سیاسی او بود، گفت:

... دشواری نویسندگان هیچ‌گاه تغییر نمی‌کند. نویسندگان همیشه در پی آنند که حقیقت را دریابند و وقتی یافتند می‌خواهند ببینند چگونه آن را بیان دارند تا به صورت جزئی از تجربه خواننده یا شنونده درآید... تنها شکلی از حکومت که نویسنده خوب به وجود نمی‌آورد نظام فاشیستی است. زیرا فاشیسم دروغی است که آدم‌های قلدر بر زبان می‌آورند. نویسنده‌ای که دروغ نمی‌گوید نمی‌تواند در زیر نظام فاشیستی کار کند و به زندگی ادامه دهد....

هنگامی که حلقه محاصره پیوسته بر جمهوریخواهان تنگ می شد و مردم در زیر بمباران های روزانه با دلهره زندگی می کردند همینگوی در قلب مادرید و در هتل فلوریدا اقامت داشت. چیزی نگذشت که جناح های مختلف جمهوریخواهان در تلاش خود برای شکست ژنرال فرانکو به جان یکدیگر افتادند و حتی در میان مقامات جمهوریخواه بارسلونا شورش در گرفت و در خیابان ها راهبندان به وجود آمد. همینگوی که از این وضع رنجیده خاطر شده بود به آن ها اندرز داد که چیزی که مهم است برنده شدن در جنگ است نه از میدان به در کردن یکدیگر.

همینگوی پس از پایان ماجرا آنچه را در جنگ اسپانیا تجربه پیدا کرده بود در رمانی به نام ناقوس برای که می نوازد گنجاند. او در میان آثار خود بیش از همه به این رمان علاقه نشان می داد. خودش گفته است: «این رمان صرفاً درباره جنگ داخلی اسپانیا نیست بلکه درباره آموخته های من است که در طول هجده سال در اسپانیا فرا گرفته ام.»

رمان ناقوس برای که می نوازد بعدها در جنگ جهانی دوم به عنوان کتاب درسی جنگ های پارتیزانی، هم در ارتش آمریکا و هم در ارتش شوروی، مورد استفاده قرار گرفت.

در سال ۱۹۳۹ که مادرید سقوط کرد همینگوی آخرین خبرنگاری بود که خاک اسپانیا را ترک گفت. او با آندره مالرو، که به عنوان خلبان در نیروی هوایی جمهوریخواهان خدمت کرده بود توافق کردند که مالرو رویدادهای جنگ داخلی اسپانیا را از ابتدا تا جنگ گوادالاخارا در ۱۹۳۷ بنویسد و همینگوی رویدادهای پس از این تاریخ را. بدین ترتیب مالرو کتاب امید انسان را نوشت و همینگوی ناقوس برای که می نوازد را.

در واقع می توان گفت که رمان ناقوس برای که می نوازد بیانیه سیاسی

همینگوی به شمار می‌رود. این رمان در عین حال بسیار پرفروش از آب درآمد و در همان ابتدای انتشار یک میلیون نسخه از آن به فروش رفت. براساس این رمان در سال ۱۹۴۳ فیلمی با شرکت گری کوپر و اینگرید برگمن نیز ساخته شد.

دانالد فرای، کارگزار فروش حقوق فیلم آثار همینگوی تعریف می‌کند که شبی که چک قسط اول حقوق فیلم ناقوس برای که می‌نوازد رسیده بود، دوستان همه در باشگاه مشهور استورک نیویورک جمع بودند. موقع ترک باشگاه، همینگوی دست دراز کرد چک را در برابر صورت حساب به دست گارسون داد. چیزی نگذشت که سر و کله رئیس و صندوقدار باشگاه پیدا شد. آن‌ها از همینگوی خواهش کردند که تا صبح منتظر بمانند و از برنامه‌های متنوع باشگاه استفاده کنند تا صندوق پر شود. آخر، مبلغ چک ۱۰۰/۰۰۰ دلار بود.

همینگوی در دهه ۱۹۲۰ که در پاریس در مسابقه‌های اسبدوانی شرکت می‌کرد؛ مسابقه مشت‌زنی به راه می‌انداخت و خود در آن با حریفان به مشت‌زنی می‌پرداخت؛ در زمستان‌ها در دامنه‌های آلپ به ورزش اسکی مشغول می‌شد؛ و در تابستان‌ها به قصد ماهیگیری و تماشای گاو‌بازی راهی اسپانیا می‌شد، پایه آیینی را می‌ریخت که بعدها به آیین همینگوی معروف شد. بدین ترتیب همان‌طور که همینگوی در نوشتن سبکی افکند که بسیاری از نویسندگان به تقلید از آن پرداختند در زیستن نیز شیوه‌ای ابداع کرد که بسیاری از آدم‌ها در سراسر جهان بدان روی آوردند و گرایش نشان دادند. از این روی می‌توان گفت که زندگی همینگوی خود شاهکاری است و ارزشی کم‌تر از شاهکارهای ادبی او ندارد.

یکی از روزهایی که برای همینگوی اهمیت تاریخی داشت و هفته‌ها

و روزها انتظار رسیدنش را می‌کشید روز نهم ماه مه سال ۱۹۳۴ بود. برای همینگوی تعریف کرده بودند که بی‌مینی، یکی از جزایر باهاماس، بهشت ماهیگیران است و او که عمری عاشق ماهیگیری بود آرزو داشت آن‌جا را ببیند. بی‌مینی در فاصلهٔ هفتاد کیلومتری فلوریدا بود و تنها می‌شد با کشتی به آن‌جا رفت. بنابراین همینگوی ساخت یک کشتی کوچک دوازده متری را به کارخانهٔ بروکلین نیویورک سفارش داد. هنگامی که سرانجام کشتی از راه رسید همینگوی و دوستانش همه منتظر بودند.

همینگوی همچون بسیاری از امریکایی‌ها دست و دل باز بود. خانهٔ او در کی‌وست به روی همه گشوده بود و مهمانان زیادی، خواننده یا ناخوانده، از سراسر جهان به دیدارش می‌آمدند. یکی از این مهمانان مارتا گلهورن، زن زیبا و بلوند انگلیسی بود که برای مصاحبه با همینگوی آمده بود. این‌که مارتا با طرح قبلی به سراغ همینگوی رفته یا دیدارش با همینگوی بر اساس شغل مارتا که خبرنگاری بوده متکی بوده پرسشی است که مارتا هیچ‌گاه به آن پاسخ نداده است؛ اما چیزی که مسلم است آن است که مارتا پس از این ملاقات نتوانست خرسندی‌اش را پنهان کند و به یکی از دوستانش نوشت: «با شهروند ادبی و بزرگ کی‌وست دیدار کردم». این دیدارها ادامه پیدا کرد تا آن‌جا که روابط همینگوی با پولین فایفر تیره شد و سرانجام روزی همینگوی خانهٔ کی‌وست را به پولین بخشید و خود عازم فینکا و جیجا شد که خانه‌ای درندشت و بیلاقی بود در دل مزرعه‌ای پهناور و در بیست و هفت کیلومتری پایتخت کوبا.

مارتا گلهورن بعدها همسر سوم ارنست همینگوی شد. ماریا، قهرمان زن رمان ناقوس برای که می‌نوازد، که نقش او را، در فیلمی به همین نام، اینگرید برگمن بازی می‌کند، از چهرهٔ مارتا گلهورن برگرفته شده است.

سال‌های کوبا

فینکا ویجیا، خانهٔ ۶ هکتاری جدید همینگوی، در نزدیکی هاوانا و در ساحل اقیانوس قرار داشت. فینکا ویجیا زیارتگاه بسیاری از بزرگان ادب و هنر جهان، از جمله ژان پل سارتر، جان دوس پالوس و دیگران بود. بر سرِ درِ آن نوشته شده بود: از مهمانان سرزده پذیرایی نمی‌شود؛ اما آدم‌های مشهور و غیر مشهور بی‌اعتنا به این جمله از در بزرگ آن می‌گذشتند و برای دیدن همینگوی وارد می‌شدند.

همینگوی، پیش از آن‌که فینکا ویجیا را به مبلغ ۱۲/۵۰۰ دلار خریداری کند، اغلب به هاوانا که در فاصلهٔ ۱۴۰ کیلومتری فلوریدا قرار داشت می‌رفت و در اتاق شمارهٔ ۵۱۱ هتل آمبوس ماندویس هاوانا اقامت می‌کرد. او برای فرار از مزاحمت دیدارکنندگان خود که به کی‌وست می‌آمدند و تعدادشان رفته‌رفته زیاد شده بود اغلب راهی کوبا می‌شد و به این اتاق پناه می‌برد. وقتی هم می‌رفت لوازم دستی خود را در آن جا می‌گذاشت. همینگوی بخشی از رمان ناقوس برای که می‌نوازد را در این اتاق نوشته است. صاحب هتل با او بسیار صمیمی بود و اسباب آرامش خاطر او را فراهم می‌کرد و، در همان اوائل ورودش به کوبا، به تک و توک کسانی که برای دیدن او به هتل مراجعه می‌کردند می‌گفت که چنین آدمی را نمی‌شناسد. هتل آمبوس ماندوس در عین حال صندوق پستی همینگوی نیز محسوب می‌شد و تمام نامه‌ها و بسته‌های پستی او به نشانی همین هتل

ارسال می‌شد و صاحب هتل آن‌ها را در جعبه مخصوص او نگهداری می‌کرد. وقتی هم که همینگوی در فینکا و بیجا مستقر شد هر چهار پنج روز یک بار شلنگ انداز خودش را به آن جا می‌رساند تا نامه‌هایش را بگیرد. این‌ها جزئی از شگردهایی بود که همینگوی به کار می‌گرفت تا هنگام کار کسی مزاحمش نشود. به خبرنگاری گفته بود، این جا در نوشگاه، من صندلی پایه‌بلندی را انتخاب می‌کنم که در سه گوش قرار دارد و از توی آینه به راحتی می‌توانم بینم چه کسی وارد می‌شود یا چه کسی پا از اتومبیل بیرون می‌گذارد. به هر حال، ترفندهایی را به کار می‌بست تا تنها باشد و به کار نوشتن پردازد. یکی از این ترفندها آن بود که لنگر ناوچه خود، پیلار، را در ساحل شهرک کوچیمار به آب می‌انداخت. این شهرک تا محل سکونت او، فینکا و بیجا، ۲۵ کیلومتر و تا هاوانا ۴۰ کیلومتر فاصله داشت؛ بنابراین به آسانی نمی‌توانست بر پیلار سوار شود و به ماهیگیری عصرانه برود یا راهی یکی از نوشگاه‌های هاوانا شود و شب را به نوشخواری بگذراند.

به این ترتیب، همینگوی تا مدت‌ها بی آن‌که آن قدرها کسی مزاحمش شود به کار نوشتن می‌پرداخت. فینکا و بیجا با آن حصار پوشیده از شاخ و برگش تا مدت‌ها از انظار پنهان بود و در انزوایی نسبی به سر می‌برد. فینکا و بیجا در عین حال منظره چشم‌نوازی داشت. در دو سوی در ورودی آن ستون‌های سنگی سفیدی دیده می‌شد. از این جا راه اتومبیل‌رو با یک انحنا به طرف برج سفید اسپانیایی خانه پیش می‌رفت که بر بالای تپه‌ای بنا شده بود. در این جا سی تایی درخت بلند انبه سایه بر دیوارهای خانه می‌انداخت و تراس بلند آن مشرف بر چمن‌کاری سبز و مرتب خانه بود که سراسر حیاط خانه را می‌پوشاند. در حیاط خانه یک زمین تنیس، یک استخر، یک باغچه گل سرخ، و چراگاهی ویژه چند گاو دیده می‌شد که

شیر آن‌ها به مصرف اهل خانه و مهمانان می‌رسید. همینگوی هر روز عصر، عصای گره‌دار به دست، به طرف استخر می‌رفت و مدتی در آن شنا می‌کرد. این خانه چهارده پانزده اتاق داشت که برخی بالکن داشتند. همینگوی از بالکن اتاق کار خود در طبقه بالای برج چهار طبقه و، از لابه‌لای نخل‌های بلند و پرشکوه، گنبد پایتخت کوبا را که در فاصله ۲۰ کیلومتری قرار داشت می‌توانست ببیند. اتاق کار همینگوی در سال‌های آغازین ورودش به هینکا و بیجا همین پناهگاه مرتفع بود؛ اما با گذشت زمان در همان اتاق خواب همکف خانه‌اش به کار می‌پرداخت و تنها وقتی به اتاق طبقه چهارم برج پناه می‌برد که هجوم مهمانان از سراسر جهان برایش تحمل‌ناپذیر می‌شد.

در هینکا و بیجا، خانه همینگوی، کسانی که زندگی می‌کردند عبارت بودند از یک آشپز چینی، یک مسئول آبدارخانه، سه خدمتکار، یک راننده، سه باغبان، مکانیک ناوچه‌اش، گریگوری فوتس، بیست و پنج گربه، از جمله گربه‌ای که همینگوی می‌گفت می‌خواهد انسان بشود و بنابراین به او هرچه را خود می‌خورد، بجز کپسول فشارخون، می‌داد، یک گله سگ که تعدادشان هیچ‌وقت روشن نبود و سگ مخصوصش، بلک داگ، که لحظه‌ای همینگوی را رها نمی‌کرد، و خیل مهمانان که پیوسته در رفت و آمد بودند و یک کشیش.

جان، فرزند همینگوی درباره این کشیش گفته است: «او دون آندرس نام داشت و اهل باسک اسپانیا بود. جنگ داخلی اسپانیا که در گرفته بود او برای مردم سخنرانی کرده بود و گفته بود اسلحه بردارند و در کنار جمهوریخواهان بجنگند و خودش هم مسلسل دست گرفته بود و دوش به دوش مردم جنگیده بود. اما جنگ داخلی که پایان پیدا کرده بود او را از کلیسا بیرون انداخته بودند. و علت این امر هم صرفاً آن بود که با جمهوریخواهان همدردی نشان داده بود. آن وقت راهی کوبا شده بود و

سر از خانه همینگوی در آورده بود و رابطه همینگوی با او بیش تر رابطه با یک دوست بود تا رابطه با یک کشیش»
 در فینکا ویجا اتاق خواب همینگوی در عین حال دفتر کارش نیز بود.
 همینگوی درباره کارش گفته است:

وقتی دارم رمان یا داستان کوتاهی می نویسم هر روز صبح با طلوع آفتاب کار را شروع می کنم. کسی مزاحم من نیست، هوا سرد یا خنک است و کار را که شروع می کنم گرم می شوم. آن وقت آنچه را نوشته ام بازخوانی می کنم، و در جایی که درمی یابم بعد چه می شود کار را متوقف می کنم. سپس تا وقتی می نویسم که احساس می کنم عصاره ای از نوشتن در وجودم باقی است و می دانم بعد چه می شود آن وقت کار را متوقف می کنم و زندگی روزمره را از سر می گیرم تا روز بعد که باز کار را شروع می کنم. به این ترتیب، مثلاً از شش صبح کار را شروع می کنم و تا ظهر یا پیش از ظهر ادامه می دهم. و وقتی دست از نوشتن می کشم خالی هستم، البته نه کاملاً خالی چون از همان لحظه دارم پر می شوم؛ درست مثل وقتی که با کسی که دوستش داری عشق بازی کرده ای.

دیوارهای اتاق خواب همینگوی از قفسه های کتاب و کله های شکاری که از آفریقا آورده و همه را برایش پر کرده بودندترین شده بود. دو میز پاتختی تختخوابش که در بالای تخت قرار داشت نیز انباشته از کتاب بود. تعداد زیادی روزنامه و مجله نیز دیده می شد که هر روز به تعداد زیاد برایش می رسید و همینگوی ظاهراً همه را می خواند. روی یکی از قفسه ها که ارتفاع آن تا سینه می رسید ماشین تحریر همینگوی، تعدادی کاغذ و چند مداد تراشیده دیده می شد. این قفسه که خانه هایش

انباشته از روزنامه‌های گاو‌بازی بود در حکم میز تحریر همینگوی را داشت. بنابراین همینگوی موقع کار جلوی یکی از قفسه‌های کتابش می‌ایستاد و با مداد می‌نوشت. می‌گفت، «صبح زود که از خواب بر می‌خیزم ذهنم شروع می‌کند به جمله درست کردن و من ناگزیرم آن‌ها را بر زبان بیاورم یا یادداشت کنم».

در پایان روز تعداد کلمه‌هایی را که نوشته بود روی حاشیه یک قوطی مقوایی که به دیوار و، زیر کله یک غزال پر شده نصب شده بود، یادداشت می‌کرد. در طول یک هفته از ماه مارس یادداشت کرده بود: دوشنبه، ۴۸۵ کلمه؛ سه‌شنبه، ۵۱۶ کلمه؛ چهارشنبه، ۶۳۸ کلمه؛ پنج‌شنبه، ۹۱۲ کلمه؛ و جمعه، ۲۷۶ کلمه و در مجموع حاصل کار یک هفته را ۲۸۲۷ کلمه محاسبه کرده بود. وقتی به گفت‌وگو می‌رسید بیش‌تر و سریع‌تر کار می‌کرد. شنبه و یکشنبه با کشتی خود، پیلار، راه گلف استریم را در پیش می‌گرفت یا با دوستان راهی نوشگاه فلوریدیتای هاوانا می‌شد. گاهی نیز مهمان‌ها در خانه می‌ماندند و وقت به شام خوردن، شادخواری و صحبت می‌گذشت و دیگر به کار فکر نمی‌کرد. به نویسنده جوانی گفته بود: «از آن پس دیگر نگران کار نباش تا صبح روز بعد که باز شروع می‌کنی. چون ضمیر ناخودآگاهت خود روی آن کار می‌کند. اما چنانچه آگاهانه به آن پردازی یا نگرانش باشی تنها خودت را خسته کرده‌ای.» البته شیوه کار در مورد داستان کوتاه متفاوت بود. او مدتی طولانی فکر می‌کرد تا این‌که همه چیز در ذهنش روشن می‌شد و لحظه حس و حال درست فرا می‌رسید، آن وقت داستان را در یک نشست می‌نوشت.

به هر حال، فینکا دیجا به صورت پایتخت جهان یا دست‌کم پایتخت همینگوی درآمد و مشتاقان دیدار استاد را از سراسر جهان به خود جلب کرد. چیزی نگذشت که مهمانی‌های افسانه‌ای گرداگرد استخر آن زبانزد

همگان شد.

در این میان تنها کسی که برای فضای دلگشا، سرسبز و پرطراوت فینکا ویجیا ارجی قائل نبود مارتا گلهورن، همسر سوم همینگوی، بود. مارتا حتی پیش از آن که همسر همینگوی شود از این که به دنبال ازدواج با همینگوی هویت خود را از دست دهد در هراس بود. او که خود نویسنده و خبرنگار بود و فضاهای شهری و روشنفکرانه را بر محیط روستایی فینکا ویجیا ترجیح می داد دو ماهی پس از ازدواج با همینگوی تدارک سفری را به چین به اتفاق او دید. زن و شوهر هر کدام از طرف نشریه ای که هزینه سفر و دستمزد آن ها را تأمین کرده بود عازم چین شدند.

همینگوی از غذاهای چینی خوشش آمد و شراب مار خورد. اما مارتا چیزهای دیگری دید، به همینگوی گفت: «چرا مردم این همه روی زمین تف می اندازند. آدم نمی تواند پایش را روی جای تمیزی بگذارد.» تختخوابش در هتل تنها یک تخته صاف بود و توالت آن جا سوراخی بود که در انتهای راهرو کنده شده بود.

در هنگ کنگ خبرگزاری چین خبر داد که ارنست همینگوی و همسرش مشغول جمع آوری اطلاعات برای نوشتن رمان جدیدی هستند. در واقع این دو قصدشان آن بود تا از جنگ چین و ژاپن گزارش تهیه کنند و در عین حال مارتا از طرف کاخ سفید مأموریت داشت تا اطلاعات محرمانه ای جمع آوری کند و از سیاست واقعی دولت چین در قبال جنگ با ژاپن آگاه شود.

همینگوی و مارتا از جبهه جنگ دیدن کردند و در یکی از سفرها سوار قطار درجه اول شدند. مارتا در خاطراتش نوشت که کف راهرو و کوپه از کثافت، ته سیگار و پوست پرتقال انباشته بود. از واگون ناهارخوری خبری نبود، اصولاً از غذا خبری نبود و آن ها پرتقال و

تخم مرغ پخته می خوردند. و در بازگشت به هتل خود، مارتا به دیدن سوراخ انتهای راهرو با منظره‌ای روبه‌رو شد که از بویی که آن‌جا پیچیده بود تهوع‌آورتر بود و شب تا صبح از هجوم ساس‌های اتاق خواب نتوانست چشم بر هم بگذارد.

به هر حال، همینگوی در این سفر اطلاعات بسیاری جمع‌آوری کرد و از جمله مصاحبه مخفیانه‌ای با چوئن‌لای، شخصیت سیاسی و کمونیست چین، به عمل آورد. آنچه را از آنست همینگوی و مارتا گلهورن با خود از این سفر آوردند تفاوت نگرش آن‌ها را نشان می‌دهد. همینگوی در برابر آنچه دیده بود به عنوان واقعیت شرایط اجتماعی پذیرفته بود و خونسرد باقی مانده بود اما مارتا گلهورن در برابر همان شرایط برآشفته بود و خشم خود را نشان داده بود.

مارتا گلهورن در لندن، پاریس، مادرید، مکزیکو و کی‌وست با همینگوی زندگی کرده بود اما در فینکا و بیجا آن‌قدرها دوام نیاورد. برای اسکریبنر، ناشر همینگوی، نوشت که این‌جا در فینکا و بیجا قتش صرفاً صرف مشکلات خانه، مثل صاف و صوف کردن دوباره زمین تنیس و آویختن تابلو به دیوارها می‌شود. و سه ماه بعد که همراه همینگوی و پسرانش به سان ولی رفته بودند باز به اسکریبنر نوشت که قتش به پر کردن نامه‌های همینگوی و کارهای خانه می‌گذرد و به کار نوشتن که بسیار برایش ارج قائل است نمی‌رسد.

همینگوی در این زمان که سال ۱۹۴۲ بود توجهش را حمله زیردریایی‌های آلمانی به کشتی‌های نفتکش آمریکایی در دریای کارائیب و خلیج مکزیک جلب کرده بود. در نتیجه این حمله‌ها تعداد ۲۴۳ کشتی نفتکش و باری در دریای کارائیب و صدماتی دیگر در خلیج مکزیک غرق شده بودند. گفته می‌شد که فالانژهای اسپانیایی و ملی‌گرایان آلمانی

در کوبا زیردریایی‌های آلمانی را در آب‌های نزدیک امریکا یاری می‌کنند و به آن‌ها اطلاعات می‌رسانند. در آوریل یا مه ۱۹۴۲ همینگوی به درخواست سفیر امریکا در کوبا و نیز نخست‌وزیر کوبا فعالیت‌های طرفداران آلمان را زیر نظر گرفت. همینگوی در این کار از همکاری مسئولان نوشگاه‌ها و کافه‌ها برخوردار بود. اطلاعات حاصل جمع‌آوری می‌شد و به وسیله سفیر امریکا به واشنگتن ارسال می‌شد. از آن‌جا که غرق‌گشتی‌های باری و نفتکش تداوم پیدا کرد، نیروی دریایی امریکا نزدیک به هزار قایق و لنج خصوصی را برای گشت‌زنی در آب‌های شرق امریکا به خدمت گرفت. همینگوی نیز برای این کار داوطلب شد و به مجهز کردن کشتی کوچکش، پیلار، مشغول شد و در آن لوازمی مثل دستگاه گیرنده و فرستنده، دستگاه ردیاب و دستگاه‌های دیگر که برای هدایت قایق‌های گشت ضد زیردریایی به کار می‌رود نصب کرد. همچنین آن را با مسلسل‌های خودکار و سلاح‌های دیگر مجهز کرد. تعدادی خدمه و مسلسل‌چی که در مجموع ده نفر می‌شدند در آن به کار گمارد و به دنبال شکار زیردریایی‌های آلمانی در دریای کارائیب به گشت‌زنی مشغول شد. به این ترتیب پیلار با نظر مقامات امریکا به صورت یک ناوچه تجسسی ضد زیردریایی در آمد.

البته مأموران اف‌بی‌آی امریکا به دلیل فعالیت‌های گذشته همینگوی در اسپانیا و به خصوص جانبداری او از کارهای کمونیست‌ها نسبت به مقاصد او بدبین بودند و اطلاعات او را قابل اعتماد نمی‌دانستند.

در این میان مارتا گلهورن ناگهان بی‌خبر و بی‌آن‌که حتی لوازم خصوصی‌اش را بردارد عازم لندن شد. در آن‌جا در پاسخ دوستان که پرسیدند به چه دلیل کوبا را ترک گفته است اظهار داشت که همینگوی در فینکا ویجاییش تر به سرایدار نیاز دارد تا به یک زن و به این ترتیب رابطه

میان آن دو گسسته شد.

همینگوی پس از هشت ماه عملیات گشت زنی با پیلار را متوقف کرد و به عنوان خبرنگار کالیفرنیا راه انگلیس را در پیش گرفت. در آن جا او با مری ولش، همسر آینده اش، آشنا شد. آشنایی آن ها که به روابط عاشقانه منتهی شد، در رستورانی در لندن صورت گرفت که معمولاً خبرنگاران جنگ در آن جمع می شدند. این روابط در تمام مدتی که همینگوی میان لندن و پاریس در رفت و آمد بود و در جنگ جهانی دوم شرکت فعال داشت تداوم داشت. از آن پس نامه نگاری میان آن ها آغاز شد و همینگوی اغلب رویدادهای صحنه های جنگ را برایش می نوشت.

همینگوی در ژوئیه ۱۹۴۴ از طرف ژنرال جورج پاتون، فرمانده لشکرهای سوم و هفتم، به عنوان خبرنگار جبهه جنگ منصوب شد. او سپس خود را به گردان بیست و دوم پیاده نظام منتقل کرد. همینگوی در ماه اوت فرماندهی دسته ای از جنگجویان نهضت مقاومت را در رامبولیه، خارج از پاریس، به عهده داشت. او در بیست و پنجم همین ماه در کنار ارتش های آزادکننده فرانسه و امریکا وارد پاریس شد و همراه با عده اندکی خود را به هتل ریتس رساند. در همین هتل بود که مری ولش پس از آزادی پاریس خود را از لندن به او رساند.

همینگوی، در تمام مدت، خبرهای جنگ را برای روزنامه کالیفرنیا می فرستاد و در عین حال خبرهای خصوصی تر را برای مری ولش می نوشت. او در یکی از نامه هایش به سه نارنجکی اشاره کرد که به طرف پناهگاهی که سه نفر اس اس در آن پنهان شده بودند پرتاب کرده بود.

همینگوی را در پایان جنگ به دلیل فعالیت هایی از این دست که تعدادشان اندک نبود و نیز به دلیل بستن اسلحه و عدم رعایت بی طرفی محاکمه کردند اما او به سبب ابراز شجاعت هایش تبرئه شد.

همینگوی سپس راه فینکاویجیا را در پیش گرفت تا آن جا را که به سبب

وقوع گردباد سال ۱۹۴۴ آسیب دیده بود سامان بدهد. مری ولش دو ماه بعد به او پیوست و پس از چندی با او ازدواج کرد. همینگوی که همسر دلخواه را یافته بود، در مجله لایف نوشت:

مری مقاوم است، در عین حال شجاع، جذاب و باهوش است. تماشايش هیجان می بخشد. حضورش مسرت بخش است. از طرف دیگر ماهیگیر فوق العاده ای است، شکارچی ماهری است، شناگر قابل است، در شناخت شراب خبره است، اخترشناسی آماتور است، در هنر نقاشی، زبان سواهیلی، فرانسوی و ایتالیایی تسلط دارد، در قایقرانی مهارت دارد و نیز می تواند با صدایی آهنگین و دلایز آواز بخواند، در شناخت ژنرال ها، دریادارها، مارشال های هوایی، سیاستمدارها، فرماندهان سابق گردان... میخانه دارها، خلبان ها، نویسندگان خوب و بد دست مرا از پشت می بندد. مری همچنین به زبان باسکی آواز می خواند و می تواند خیلی شمرده به زبان سواهیلی بگوید: «توبا ایله چویا توپو» که به معنی آن است که این بطری خالی را ببرید.

فینکا و بیجا در غیاب مری مثل همان بطری که دستور داده است ببرند خالی است.

و به راستی محیط فینکا و بیجا برای مری ولش همینگوی بسیار مطبوع بود و زندگی در آن برایش حکم تعطیلات پایان هفته دائمی را داشت. اکنون که همینگوی بار دیگر و پس از پایان جنگ جهانی دوم در فینکا و بیجا مستقر می شد مردان و زنان جوان به دیدار او می شتافتند تا دشواری های ادبی و ماجراهای عشقی آن ها را حل کند و او با آن که چهل و چند سال داشت به گونه ای با آن ها سخن می گفت که انگار مردی نود ساله است. خودش در این باره می گفت: «من خودم را از این نظر

خوشبخت می دانم که در جوانی با آدم های مسن حشر و نشر داشتم و حالا که کمابیش پیر شده ام دور و اطرافم را جوانان گرفته اند.»

تأثیری که همینگوی بر نویسندگان جهان داشته حیرت انگیز بوده است. هیچ نویسنده دیگری در تاریخ نویسندگی جهان این چنین بر خیل عظیمی از نویسندگان تأثیر بر جا نگذاشته است.

در سال ۱۹۴۶ هالیوود حقوق دو داستان کوتاه «آدمکش ها» و «زندگی خوش و کوتاه فرانسیس مکومبر» را به قیمت قابل توجهی خرید و آن ها را به صورت فیلم ارائه کرد. فیلم «آدمکش ها» را که با شرکت برت لنکستر و اوا گاردنر تهیه شده بود میلیون ها نفر در سراسر جهان و از جمله کسانی که حتی نام همینگوی به گوش شان نخورده بر پرده سینماها دیدند.

پس از پایان جنگ جهانی دوم خیل بزرگ خوانندگان در سراسر جهان دوباره همینگوی را کشف کردند و به مطالعه آثار او روی آوردند. داستان های کوتاه او که در دوران جوانی نوشته شده بود و پیوسته از سوی مجله ها و نشریه ها به عنوان داستان های بی ارزش برای نویسنده اش پس فرستاده می شد اکنون بازاری جهانی یافته بود و همه خریدارش بودند. منتقدان دریافتند که همینگوی با توجه به تمهیدات تازه ای که در داستان کوتاه به کار گرفته و ویژگی هایی که به آن ها بخشیده داستان نویسی را دگرگون کرده است. آن ها با توجه به این تمهیدات و ویژگی ها بود که سیر نویسندگی جهان را به دوران پیش از همینگوی و پس از همینگوی نامگذاری کردند.

همینگوی عاشق مشت زنی بود، عاشق بز بزن و به خصوص عاشق ضربه فنی. اما ضربه های فنی را بیش تر برای حریفانی کنار می گذاشت که از او دور بودند. روزی گفته بود:

... من بسیار آرام شروع کردم و آقای تورگنیف را از میدان به در کردم؛ سپس سخت به تمرین پرداختم و آقای مویاسان را نقش زمین کردم. با آقای استاندال دو بار مساوی کردم و تصور می‌کنم بار دوم امتیاز هم کسب کردم. اما چیزی را که می‌دانم آن است که هیچ‌کس نمی‌تواند مرا وا دارد تا با تولستوی به رینگ مشت‌زنی بروم مگر این‌که دیوانه شده باشم یا با تلاش‌های خود بر او برتری پیدا کرده باشم.

منتقدی پس از خواندن رمان ناقوس برای که می‌نوازد گفت که اکنون همینگوی می‌تواند با خیال آسوده به مصاف تولستوی برود.

همینگوی تا سال ۱۹۵۲ پنج رمان، سه مجموعه داستان، یک نمایشنامه و دو کتاب غیرداستانی نوشته بود. در این سال مجله معروف لایف یک شماره خود را به همینگوی اختصاص داد، عکس او را روی جلد چاپ کرد و رمان پیرمرد و دریا او را در همان شماره به چاپ رساند. این مجله به تعداد ۵ میلیون نسخه در سراسر جهان منتشر شد. در عین حال رمان پیرمرد و دریا پس از آن‌که به صورت کتاب انتشار یافت، مدت ۲۶ ماه پرفروش‌ترین کتاب امریکا بود. به این ترتیب شهرت ملی و بین‌المللی همینگوی قله‌های تازه‌ای پیدا کرد. در همین سال دولت کوبا به دلیل این‌که حضور همینگوی در کوبا توجه جهانیان را به این کشور جلب کرده بود و سبب شده بود که خیل عظیم جهانگردان به کوبا سرازیر شوند مدال افتخار خود را، که از جانب مؤسسه جهانگردی کوبا داده می‌شد، به او اهدا کرد.

در سال ۱۹۵۳ پولیتزر جایزه خود را به رمان پیرمرد و دریا اختصاص

داد و همینگوی ۵۰۰ دلار این جایزه را برای پسرش، جک، فرستاد. در سال ۱۹۵۴ جایزه دیگری از جانب دولت کوبا و با عنوان نشان کارلوس مانوئل دِ سپدس به همینگوی اهدا کرد.

در ساعت ده و نیم صبح روز ۲۸ اکتبر سال ۱۹۵۴ رادیو کوبا اعلام داشت که جایزه نوبل برای ادبیات از طرف آکادمی سوئد به ارنست همینگوی تعلق گرفته است. ارنست همینگوی در فینکا ویجا پس از شنیدن خبر گفت: «از دریافت جایزه نوبل بسیار مفتخر و خرسندم». آکادمی سوئد در بیانیه خود اعلام داشته بود:

ارنست همینگوی به پاس مهارت قدرتمندی که در خلق سبکی تازه در ادبیات مدرن از خود نشان داده و بار دیگر آن را در قالب رمان پیرمرد و دریا ارائه کرده شایسته دریافت جایزه نوبل برای ادبیات شناخته شده است.

همینگوی یک مدال طلا و مبلغ سی و شش هزار دلار پول نقد از طرف آکادمی سوئد دریافت کرد. همینگوی به دلیل آسیب‌هایی که در سفر به جنگل‌های افریقا دیده بود و دو بار همراه همسرش، مری، با هواپیما سقوط کرده بود و معجزه آسا زنده مانده بود، نتوانست در مراسم اهدای جایزه نوبل شرکت کند. او در پیامی که برای آکادمی سوئد فرستاد از جمله نوشت:

هر کتاب، برای نویسنده راستین، آغاز تازه‌ای است تا سعی کند به چیزی دست یابد که دست‌نیافتنی است. او پیوسته باید در پی رسیدن به چیزی باشد که هیچ‌گاه تحقق نیافته یا دیگران برای

حصول آن تلاش کرده‌اند اما با شکست مواجه شده‌اند. و امیدوار باشد تا به یاری شانس به توفیق دست یابد....

در اوائل ژانویه سال ۱۹۵۹ با تغییرهای سیاسی که در کوبا به وجود آمده بود و به دنبال سقوط باتیستا، دیکتاتور کوبا، که فیدل کاسترو زمام امور را به دست گرفته بود، همینگوی به دور فینکا و بیجا حصار کشید، و برای یافتن جایی امن، خانه‌ای در کپچام آیداهو، در خاک آمریکا، به مبلغ ۵۰/۰۰۰ دلار خرید و آرام آرام به آنجا نقل مکان کرد. از آن پس او به‌ندرت به فینکا و بیجا سر می‌زد، هرچند روابطش به ظاهر با فیدل کاسترو خوب بود و حتی با او ملاقات‌هایی داشت.

بعدها مأموران حکومت فیدل کاسترو برخی از لوازم او و به‌خصوص تابلوهای نقاشی‌اش را در خانه‌اش، فینکا و بیجا، غارت کردند. دامنه بدرفتاری و بی‌مهری مأموران تا آنجا گسترش یافت که مری همینگوی به یکی از دوستانش گفت که «اگر می‌توانستم فینکا و بیجا را در دریا غرق می‌کردم تا چیزی از آن به دست کوبایی‌ها نیفتد.» مری سرانجام نیز ناگزیر ملوک فینکا و بیجا را در ازای دریافت نوشته‌های خود و همینگوی که در آنجا مانده بود با دولت فیدل کاسترو معاوضه کرد.

همینگوی به‌ندرت تلویزیون تماشا می‌کرد. شبی که مراسم اهدای جوایز اسکار را از تلویزیون نشان می‌دادند همینگوی نیز در کپچام پای تلویزیون نشسته بود. گوینده از گری کوپر رو به مرگ و اختصاص یک اسکار ویژه برای او سخن گفت. مردم سراسر آمریکا اشک‌های جیمز استوارت را که اسکار مخصوص گری کوپر را در دست داشت بر صفحه‌های تلویزیون‌های خود دیدند. همینگوی نیز از دیدن این صحنه متأثر شد. گری کوپر در گذشته رفیق شکار او به شمار می‌آمد و مدت‌ها

بود از او خبری نداشت. همینگوی به طرف تلفن رفت و شمارهٔ تلفن او را در یورلی هیلز گرفت و با او صحبت کرد، از جمله گفت:

«من هم بیمارم»

گری کوپر گفت: «اما من زودتر از تو زحمت را کم می‌کنم».

اما دیری نگذشت که نوبت به همینگوی نیز رسید. نزدیکی‌های ساعت ۲/۵ صبح روز دوم ژوئیه ۱۹۶۱ مری همینگوی در اتاق خوابش، در طبقهٔ دوم خانه‌شان در کِچام، با صدایی که شبیه صدای شلیک گلوله بود از خواب بیدار شد. با شتاب خود را به پای پلکان رساند. توی هال و جلو تختهٔ آویز تفنگ، شوهرش روی زمین افتاده بود. تفنگ شکاری کالیبر ۱۲ محبوب همینگوی، که نقره‌کاری بود و مخصوص او ساخته شده بود، کنار پاهایش قرار داشت. هر دو لول با هم شلیک شده بود. از سر و صورت همینگوی تنها دهان، چانه و قسمتی از گونه‌ها سالم مانده بود.

اکنون همینگوی رفته است اما میراث او تا وقتی خورشید همچنان طلوع می‌کند برجاست. میراث او کلمات است، هزاره‌ها کلمه، در قفسه‌ها، در جامه‌دان‌ها، در سردابه‌ها، در مادرید، هاوانا، پاریس، کِچام و به یقین در شهرهای سراسر جهان که او آن‌ها را زادگاه خود می‌خواند.

همینگوی را در ششم ژوئیه در گورستان کوچک کِچام، نزدیک یک بزرگراه، دفن کردند. مری و سه فرزند همینگوی، جان، پَتریک و دکتر گریگوری همینگوی حضور داشتند. برخلاف معمول، هیچ‌کدام از فرزندان همینگوی نتوانستند چهرهٔ پدر را پیش از خاکسپاری ببینند؛ زیرا در تابوت را با میخ محکم کرده بودند.

مری همینگوی قبلاً از رابرت والدمن، کشیش مسئول مراسم، خواسته بود که در مراسم خاکسپاری قطعه‌ای از کتاب مقدس را بخواند که مورد علاقهٔ همینگوی بود و در ابتدای کتاب خورشید همچنان طلوع می‌کند آورده

بود. اما از تنها ابتدای بند را با صدای پرطنین خود بر زبان آورد: یک
نسل می‌رود و نسل دیگر می‌آید اما زمین پایدار می‌ماند...
... و خورشید همچنان طلوع می‌کند....

اصفهان، مردآویج

پاییز ۱۳۸۲

اردوگاه سرخپوستان

در ساحل دریاچه قایق پارویی دیگری را آماده کرده بودند. دو نفر سرخپوست منتظر ایستاده بودند.

نیک و پدرش در عقب قایق سوار شدند و سرخپوست‌ها آن‌ها را هل دادند و یکی از آن‌ها سوار شد تا پارو بزند. عمو جورج در عقب قایق پارویی اردوگاه سوار شد. سرخپوست جوان قایق را هل داد و سوار شد تا قایق را که عمو جورج در آن بود پارو بزند.

دو قایق در تاریکی به راه افتادند. نیک صدای حرکت پاروهای قایق دیگر را می‌شنید که توی مه، در فاصله دوری، جلو آن‌ها در حرکت بود. روی آب هوا سرد بود. سرخپوستی که قایق آن‌ها را پارو می‌زد تلاش زیادی از خود نشان می‌داد اما قایق دیگر در آن هوای مه‌آلود پیوسته جلوتر از آن‌ها حرکت می‌کرد.

نیک پرسید: «بابا، کجا داریم می‌ریم؟»

«می‌ریم اردوگاه سرخپوست‌ها. می‌ریم دیدن زن سرخپوستی که خیلی مریضه.»

نیک گفت: «اوهوم.»

آن سرِ خلیج قایق دیگر را دیدند که به ساحل کشیده شده بود. عمو جورج توی تاریکی سیگار برگ می‌کشید. سرخپوست جوان قایق را به ساحل کشید. عمو جورج به هر دو سرخپوست سیگار برگ داد.

آن‌ها پشت سر سرخپوستی که فانوس به دست داشت از کنار خلیج و چمنزاری که از شبنم خیس بود به راه افتادند. سپس وارد جنگل شدند، گذرگاهی را در پیش گرفتند و به جاده‌ای رسیدند که درختانش را انداخته بودند و تا آن طرف تپه‌ها کشیده شده بود. هوا در این جاده بسیار روشن‌تر بود؛ چون درختان هر دو طرفش را قطع کرده بودند. سرخپوست جوان ایستاد، فانوسش را خاموش کرد و همه در طول جاده به راه‌شان ادامه دادند.

سرپیچی رسیدند و سگی پارس‌کنان به طرف‌شان آمد. روبه‌روی آن‌ها چراغ‌های کلبه‌هایی به چشم می‌خورد که توی‌شان سرخپوستان بارک‌پیلرز زندگی می‌کردند. چند سگ دیگر به طرف‌شان هجوم آوردند. دو سرخپوست سگ‌ها را به طرف کلبه‌ها برگرداندند. توی پنجره کلبه نزدیک جاده چراغی روشن بود. پیرزنی توی درگاه ایستاده بود و چراغ به دست داشت.

توی کلبه زن جوان سرخپوستی روی تخت چوبی دیواری دراز کشیده بود. دو روز می‌شد سعی کرده بود بچه‌اش را به دنیا بیاورد. تمام پیرزن‌های اردوگاه به او کمک کرده بودند. مردها خودشان را به بالادست جاده رسانده بودند و توی تاریکی نشسته بودند سیگار

می کشیدند تا جیغ و داد زن را نشنوند. همین که دو نفر سرخپوست به دنبال پدر نیک و عمو جورج پا به کلبه گذاشتند جیغ زن به هوا رفت. زن توی تخت پایینی دراز کشیده بود و زیر لحاف تنومند می زد. سرش به یک طرف چرخیده بود. توی تخت بالایی شوهرش دراز کشیده بود. سه روز پیش از آن پای خودش را به وضع دلخراشی با تبر زخمی کرده بود. داشت پیپ می کشید. اتاق را بوی بدی گرفته بود. پدر نیک دستور داد مقداری آب روی اجاق بگذارند و در آن حال که آب گرم می شد با نیک حرف زد.

گفت: «این خانوم داره بچه به دنیا می آره، نیک.»

نیک گفت: «می دونم.»

پدرش گفت: «نه، نمی دونی. گوش کن. کاری رو که داره از سر می گذرونه اسمش زایمونه. بچه می خواد به دنیا بیاد و اون می خواد به دنیاش بیاره. تموم عضلاتش سعی می کنن بچه رو به دنیا بیارن. این جیغ ها همینو ثابت می کنن.»

نیک گفت: «که این طور.»

در این وقت زن فریاد کشید.

نیک گفت: «راستی، بابا، شما نمی تونین چیزی بهش بدین تا جیغ نکشه.»

پدرش گفت: «نه. من داروی بیهوشی ندارم. اما به جیغ هایش نباید اعتنا کرد. من به این ها گوش نمی دم چون اهمیتی ندارن.»

شوهر توی تخت بالایی غلت خورد و رویش را به دیوار کرد. زنی که توی آشپزخانه بود با اشاره به دکتر گفت که آب داغ آماده است. پدر نیک توی آشپزخانه رفت و نصف آب کتری بزرگ را توی لگن ریخت. دستمالی را باز کرد، چندین شئی را برداشت و توی باقی مانده آب کتری انداخت.

گفت: «این‌ها باید بجوشن.» و شروع کرد دست‌هایش را با قالب صابونی که از اردوگاه آورده بود توی لگن آب گرم بشوید. نیک دست‌های پدرش را تماشا می‌کرد که او آن‌ها را صابون می‌زد و به هم می‌سایید. همان‌طور که دست‌هایش را به دقت و تمام و کمال می‌شست حرف می‌زد.

«بین نیک، ظاهراً بچه‌ها باید از سر به دنیا بیان اما گاهی این‌طور نیست. وقتی از سر به دنیا نیان برای همه دردسر زیادی درست می‌کنن. شاید لازم بشه من این خانمو عمل کنم. یه مدت کوتاه دیگه معلوم می‌شه.»

وقتی از دست‌هایش رضایت خاطر پیدا کرد توی کلبه آمد و سرگرم کار شد.

گفت: «این لحافو برای من پس بزن، جورج. بهتره من دست به‌ش نزنم.»

بعد که شروع به عمل کرد عمو جورج و سه مرد سرخپوست زن را گرفتند تا حرکت نکنند.

زن دست عمو جورج را گاز گرفت و عمو جورج گفت: «ماچه سگ کثافت!» و سرخپوست جوانی که عمو جورج را با قایق آورده بود به او نگاه کرد و خندید. نیک لگن را برای پدرش گرفته بود. کار مدتی طولانی طول کشید.

پدر نیک نوزاد را بلند کرد و به پشتش زد تا نفس بکشد، سپس او را به دست پیرزن داد.

گفت: «نگاه کن، این نوزاده، نیک. خوشت می‌آد دستیار دکتری؟» نیک گفت: «آره.» سرش را برگردانده بود تا ببیند پدرش چه کار می‌کند.

پدر نیک گفت: «بیا. این هم از این.» و چیزی را توی لگن انداخت. نیک به آن نگاه نکرد.

پدر نیک گفت: «حالا وقتش رسیده چند تا بخیه بزنم. دلت می‌خواد تماشا کن دلت می‌خواد نکن، نیک، میل خودته. شکافی که دادم باید بدوزمش.»

نیک نگاه نمی‌کرد. خیلی وقت بود کنجکاوی‌اش را از دست داده بود. پدر نیک کارش را تمام کرد و از جا بلند شد. عمو جورج و سه مرد سرخپوست بلند شدند. نیک لگن را برد توی آشپزخانه گذاشت. عمو جورج به دستش نگاه می‌کرد. سرخپوست جوان موضوع به یادش آمد و خندید.

دکتر گفت: «بهش یه کم پراکسید می‌زنم، جورج.» پدر نیک سرش را پایین آورد به زن سرخپوست نگاه کرد. زن حالا آرام بود و چشمانش را بسته بود. رنگش پریده بود. نمی‌دانست چه بر سر نوزاد آمده.

دکتر بلند شد ایستاد و گفت: «فردا صبح یه سر می‌زنم. ظهر پرستار سن ایگناس می‌رسه این جا و چیزهایی که لازم داریم می‌آره.» مثل بازیکنان فوتبال که بعد از بازی به رختکن می‌روند بشاش و پرگو شده بود

گفت: «این هم یه مطلب جانانه برای مجله پزشکی، جورج. عمل سزارین با یه چاقوی جیبی و دوختن اون با تهِ فوت نخ روده دوک مانند.»

عمو جورج کنار دیوار ایستاده بود و به دستش نگاه می‌کرد.

گفت: «تو آدم بزرگی هستی، جدی می‌گم.»

دکتر گفت: «لازمه یک نگاهی هم به پدر مغرور بندازم. این‌ها تو

این جور مسائل پیش پا افتاده تحمل شون از همه کم تره. باید بگم که این بابا خیلی خوب تحمل کرد.»

پتو را از روی سر سرخپوست کنار زد. دستش خیس شد. همان طور که چراغ را با یک دست گرفته بود پایش را روی لبه تخت پایینی گذاشت، بالا رفت و نگاه کرد. سرخپوست رویش به دیوار بود. گلویش گوش تا گوش دریده بود. خون گلویش چاله ای را که تنش توی رختخواب درست کرده بود پر کرده بود. سرش روی دست چپش قرار داشت. تیغ باز بود و با لبه ای که رو به بالا بود لای پتو دیده می شد.

دکتر گفت: «نیکو از کلبه ببر بیرون، جورج.»

نیازی به این کار نبود. نیک توی درگاه آشپزخانه ایستاده بود و وقتی پدرش، چراغ به دست، سر سرخپوست را سر جایش قرار داد همه چیز را به روشنی دید.

وقتی جاده ای را که درختانش را انداخته بودند در پیش گرفتند تا به دریاچه برسند، هوا تازه داشت روشن می شد.

پدر نیک گفت: «خیلی متأسفم که تو رو با خودم آوردم، نیک.» همه نشاطی که پس از عمل به او دست داده بود از میان رفته بود. «شاهد اتفاق وحشتناکی بوده ی.»

نیک گفت: «زن ها همیشه به این سختی بچه به دنیا می آرن؟»

«نه، این یکی خیلی خیلی استثنایی بود.»

«چرا اون خودشو کشت، بابا؟»

«نمی دونم، نیک. گمونم تحمل بعضی چیزها رو نداشت.»

«خیلی مردها خودشونو می کشن، بابا؟»

«نه خیلی هاشون، نیک.»

«زن ها چی؟»

«خیلی کم.»

«می‌خواین بگین هیچ وقت؟»

«چرا، گاهی البته.»

«بابا؟»

«بله.»

«عمو جورج کجا رفت؟»

«اون چیزیش نمی‌شه.»

«بابا، مردن سخته؟»

«نه، گمونم خیلی هم آسون باشه، نیک. بستگی داره.»

توی قایق نشسته بودند، نیک در عقب بود، پدرش پارو می‌زد. خورشید از پشت تپه‌ها بالا می‌آمد. ماهی خارداری بالا پرید، دایره‌ای از خود در آب به جا گذاشت. نیک دستش را در آب گرفت. توی خنکی گزنده صبحگاهی گرم بود.

توی دریاچه صبح زود در عقب قایق نشسته بود و پدرش پارو می‌زد، احساس می‌کرد که هیچ وقت نمی‌میرد.



خانه سرباز

کرِئز از کالج مذهبیِ مِتْدِیسْتِ شهر کانزاس راهی جنگ شد. عکسی دارد که او را در میان برادران کالج نشان می دهد، برادرها همه یقۀ بلند و یک شکل بسته اند. کرِئز در ۱۹۱۷ توی نیروی دریایی نام نویسی کرد و پا به امریکا نگذاشت تا تابستان ۱۹۱۹ که لشکر دوم از رود راین برگشت.

عکسی هم دارد که او را با دو دختر آلمانی و سرجوخۀ دیگری روی رود راین نشان می دهد. توی عکس لباس نظامی کرِئز و سرجوخه خیلی تنگ است. دخترهای آلمانی چنگی به دل نمی زنند و راین هم در عکس نیفتاده.

وقتی کرِئز به شهر زادگاهش، توی اوکلاهما، برگشت؛ مراسم پیشباز از قهرمانهای جنگ تمام شده بود. او خیلی دیر برگشته بود. از جوانهای شهر که به خدمت سربازی رفته بودند شاهانه استقبال شده

بود. مردم هیجان زیادی از خود نشان داده بودند. حالا واکنشها فروکش کرده بود. مردم ظاهراً کمابیش کار کریز را مضحک می دانستند که سالها بعد از پایان جنگ، به این دیری، به میهن برگشته بود.

کریز روزهای اول که جاهایی مثل جنگل بلو، سواسون، شامپاین، سن میهیل و آرگون را زیر پا گذاشته بود، اصلاً خوش نداشت از جنگ حرف بزند. بعد هوس تعریف کردن به سرش زد اما کسی حال و حوصله گوش دادن نداشت. مردم آن قدر از شل و پل شدن داستان شنیده بودند که واقعیتها برای شان گیرایی نداشت. این بود که کریز نتیجه گرفت که اگر بخواهد کسی به حرفهایش گوش بدهد باید دروغ سر هم کند؛ و بعد که یکی دو بار دروغ گفت، خودش هم از جنگ و حرف و نقل جنگ زده شد. و همین دروغها سبب شد که از هر اتفاقی که در دوران جنگ برایش پیش آمده بود بیزار شود. همه آن اوقاتی که وقتی به یادشان می افتاد احساس آرامش و آسودگی می کرد (اوقاتی که در طول آنها دست به یک کار زده بود، یعنی تنها کاری که راحت و طبیعی از دست او بر می آمد، آن هم وقتی که می شد به کار دیگری دست بزند) حالا کیفیت آرامش بخش و باارزش خود را از دست می دادند و سپس خودشان هم از دست می رفتند.

دروغهایش پیش پا افتاده بود و چیزهایی بود که آدمهای دیگر دیده بودند، انجام داده بودند یا شنیده بودند؛ این داستانها را که از خودش درمی آورد و با آب و تاب شرح می داد آدم از دهن هر سربازی می شنید. دروغهایش حتی تو سالن بلیارد خریدار نداشت. آشنایانش، که گزارشهای مفصلی درباره زندهای آلمانی شنیده بودند که توی جنگل آرگون خودشان را به مسلسل زنجیر می کردند (و البته

سر در نیاورده بودند که این کارشان از روی میهن پرستی بوده یا تفنن (از شنیدن داستانِ مسلسل چیهایی آلمانی او که خودشان را زنجیر نکرده بودند رویِ شان را برمی گردانند).

کرِئز از یادآوری این دروغها و اغراقها حالش به هم می خورد و گاهی که با آدمی روبه رو می شد که خدمت سربازی رفته بود و چند دقیقه ای توی اتاق رختکن با او گپ می زد، قیافه سربازی را در جمع سربازهای دیگر به خود می گرفت و این وضعی بود که همیشه حالش را به هم می زد و دچار دلهره اش می کرد. به این ترتیب، همین لحظه ها هم به کاش زهر می شد.

این وقت مصادف بود با آخرهای تابستان که تا دیروقت می خوابید، سپس برمی خاست قدم زنان به مرکز شهر می رفت و کتابی از کتابخانه می گرفت، ناهارش را توی خانه می خورد، توی ایوان جلو خانه می نشست کتاب می خواند تا اینکه حوصله اش سر می رفت و سپس قدم زنان تا مرکز شهر می رفت و ساعت های گرم روز را در سایه خنک و تاریک سالن بلیارد می گذراند. عاشق بازی بلیارد بود.

عصر که می شد با ساز کلارینتِ خود تمرین می کرد، گشتی توی شهر می زد، چیزی می خواند و می خوابید. به نظر دو خواهر کوچکش هنوز قهرمان بود. اگر هوس می کرد، مادرش صبحانه را توی رختخواب برایش می آورد. گاهی توی رختخواب مادرش بالای سرش می رفت و از جنگ چیزهایی می پرسید اما حواس درست و حسابی نداشت. پدرش هم اهل بگوشنو نبود.

کرِئز پیش از آنکه راهی جنگ بشود هیچ وقت اجازه نداشت پشت فرمان ماشین خانواده بنشیند. پدرش در کار خرید و فروش مستغلات

بود و میل داشت ماشین همیشه دم دستش باشد تا، وقتی لازم می شد، مشتریها را به روستا برساند و مزرعه‌ای چیزی را به آنها نشان بدهد. ماشین همیشه جلو ساختمان بانک فرست نشنال بود که پدرش در طبقه دوم آنجا دفتر داشت. حالا بعد از جنگ ماشین همان ماشین بود.

توی شهر چیزی تغییر نکرده بود جز اینکه دخترها بزرگ شده بودند. اما چنان دنیای پیچیده‌ای از اتحادهای پا در هوا و چند دستگی‌های بی ثبات دور خودشان درست کرده بودند که کریز توان و دل و جرئت ورود به آن را نداشت. با این همه، خوش داشت آنها را تماشا کند. دخترهای جوان و خوش بر و رو تعدادشان زیاد بود. بیشترشان موی‌شان را کوتاه کرده بودند. وقتی راهی سربازی شد فقط دخترهای کم سن و سال موی‌شان این طور کوتاه بود یا دخترهای جلف. دخترها همه پیراهن دکمه دار یقه گرد هلندی و ژاکت به تن داشتند. مد روز بود. کریز دوست می داشت آنها را وقتی در آن دست خیابان قدم می زدند از ایوان جلو خانه‌شان دید بزنند. دوست می داشت آنها را وقتی زیر سایه درختها قدم می زدند تماشا کند. یقه‌های گرد هلندی آنها را که روی ژاکت می انداختند دوست می داشت. جورابه‌های ابریشمی و کفش تخت آنها را دوست می داشت. موی کوتاه و طرز راه رفتن شان را دوست می داشت.

توی شهر که بود آن قدرها کششی نسبت به دخترها احساس نمی کرد. وقتی آنها را توی بستنی فروشی یونانی می دید خوشش نمی آمد. راستش، خودشان را دوست نمی داشت. بیش از حد تودار بودند. دنبال چیز دیگری بود. بفهمی نفهمی دلش می خواست دوستی داشته باشد اما حالش را نداشت برای رسیدن به آنها دست به

کاری بزند. اهل دوز و کلک و سیاست بازی نبود. با اظهار عشق میانه‌ای نداشت. دیگر دلش نمی‌خواست دروغ بگوید. ارزشش را نداشت.

دنبال نتیجه نبود. یعنی دیگر در هیچ کاری دنبال نتیجه نبود. دلش می‌خواست فارغ از نتیجه زندگی کند. ازین گذشته، واقعاً دنبال دختر نبود. این را توی ارتش یاد گرفته بود. همه قیافه‌ای می‌گرفتند که انگار لازم است آدم دوست دختر داشته باشد. کمابیش همه این حال را داشتند. اما برای او این طور نبود. کِرِئز دوست لازم نداشت. مضحک اینجا بود که ابتدا آدم لاف می‌زند که برای‌شان تره خرد نمی‌کند، هیچ وقت به‌شان فکر نمی‌کند و محال است طرف‌شان برود. اما بعد با آب و تاب می‌گوید که بدون آنها نمی‌شود سرکرد، آنها همیشه باید کنار آدم باشند و بدون آنها خواب به چشم آدم نمی‌رسد.

این حرفها دروغ است. یعنی از هر دو سر دروغ است. آدم وقتی به آنها نیاز پیدا می‌کند که به آنها فکر کند. این را توی ارتش یاد گرفته بود. بعد دیر یا زود آدم همیشه یکی دم دست دارد. آدم وقتی چشم و گوشش باز شود یکی دم دست دارد. فکر کردن نمی‌خواهد. دیر یا زود وقتش می‌رسد. این را توی ارتش یاد گرفته بود.

اگر یکی از آنها با پای خودش می‌آمد و توقع حرف نداشت بدش نمی‌آمد با او باشد. اما اینجا توی شهر او موضوع به این سادگیها نبود. می‌دانست که به این راحتی نمی‌تواند کار را به انجام برساند. به زحمتش نمی‌ارزید. با فرانسویها و آلمانیها مشکلی در کار نبود. با آنها خیلی راحت می‌شد طرح دوستی ریخت. به یاد فرانسه افتاد و بعد به یاد آلمان. روی هم رفته، از آلمان بیشتر خوشش آمده بود. دلش

نمی خواست از آلمان برمی گشت. دلش نمی خواست به کشورش می آمد. با وجود این آمده بود. حالا توی ایوان جلو خانه اش نشسته بود.

از دخترهایی که در آن دست خیابان قدم می زدند خوشش می آمد. از سر و شکل آنها بیش از دخترهای فرانسوی و آلمانی خوشش می آمد. اما دنیایی که آنها تویش بودند دنیایی نبود که او تویش بود. دلش می خواست یکی از آنها مال او بود. اما به درد سرش نمی ارزید. سر و شکل قشنگی داشتند. خوشش می آمد. جذاب بودند. اما او مرد گفت و گو نبود. می ترسید یک وقت کار را خراب کند. با وجود این از تماشای همه آنها لذت می برد. اما ارزشش را نداشت. آن هم حالا که کارها داشت روبه راه می شد.

توی ایوان نشسته بود و کتابی درباره جنگ می خواند. کتاب شرح حال بود و شرح درگیری هایی در آن آمده بود که خودش توی شان شرکت داشت. از همه مطالبی که تا آن وقت خوانده بود گیراتر بود. دلش می خواست کتاب عکسهای بیشتری داشت. با علاقه مندی به انتظار روزی بود که کتابهایی شبیه آن با عکسهای مفصل منتشر شود و او همه را بخواند. حالا داشت واقعاً چیزهایی درباره جنگ یاد می گرفت. خودش سرباز خوبی بوده. حالا او نگاه دیگری داشت.

یک ماهی پس از ورودش به میهن، صبح یک روز مادرش به اتاق خوابش آمد و روی تخت نشست پیشبندش را صاف کرد.

گفت: «هرولد، دیشب با پدرت حرف زدم. پدرت بدش نمی آد عصرها ماشینو بیرون ببری.»

کریز، که هنوز خواب آلود بود، گفت: «چی؟ ماشینو بیرون ببرم؟ جدی؟»

«آره، چند وقته پدرت به این نتیجه رسیده که هر وقت هوس کنی می‌تونی دوری با ماشین بزنی. البته دیشب حرفِ شو زدیم.»

کرِیز گفت: «حتماً تو وادارش کردی.»

«خیر. خودش دراومد گفت بشینیم حرف بزنینم.»

کرِیز بلند شد روی تخت نشست: «ولی حتماً تو وادارش کردی.»

مادرش گفت: «هَرولد، می‌آی پایین صبحانه بخوری؟»

کرِیز گفت: «لباس که پوشیدم می‌آم.»

مادرش از اتاق بیرون رفت و او همان طور که دست و صورتش را می‌شست، ریش می‌تراشید و لباس می‌پوشید تا برای صرف صبحانه به اتاق ناهارخوری برود می‌شنید که مادرش در طبقهٔ پایین چیزی سرخ می‌کند. سر صبحانه خواهرش چیزهایی را که با پُست رسیده بود آورد.

گفت: «خوب، هَری خوابالو، چطور شده بیدار شده‌ی؟»

کرِیز نگاهی به او انداخت. دوستش می‌داشت. خواهر خویش بود.

پرسید: «روزنامه رو آوردی؟»

دختر کاتراس سیتی استار را به دستش داد، کرِیز لفاف روزنامه را پاره کرد و صفحهٔ ورزشی را گشود. استار را تازد، سر آن را به پارچ آب تکیه داد و پایش را به بشقاب لوبیا چسباند تا بتواند موقع خوردن مطالعه کند.

مادرش که در آستانهٔ دَر آشپزخانه ایستاده بود، گفت: «هَرولد، خواهش می‌کنم روزنامه رو چرک نکن. وقتی استار چرک باشه پدرت رغبت نمی‌کنه بخونه.»

کرِیز گفت: «چرکش نمی‌کنم.»

خواهرش پشت میز نشست و او را که روزنامه می خواند تماشا کرد.

گفت: «امروز بعد از ظهر توی حیاط مدرسه بازی داریم. من قراره توپ بزنم.»

کرِیز گفت: «به به. اوضاع تیم چطوره؟»

«من از خیلی از پسرها بهتر توپ می زنم. گفته ام چه چیزهایی به من یاد داده ی. دخترهای دیگه انگشت کوچک من هم نمی شن.»

کرِیز گفت: «جدی؟»

«به شون گفته ام که تو دوست پسر منی. مگه تو دوست پسر من

نیستی، هری؟»

«البته.»

«مگه برادر آدم نمی شه دوست پسر آدم هم باشه؟»

«این شو نمی دونم.»

«حتماً می دونی. نمی شه دوست پسر من باشی، هری، وقتی من

دیگه عقلم رسیده باشه و تو هم بخوای؟»

«البته. حالا دیگه تو دوست دختر منی.»

«راستی راستی من دوست دختر توأم؟»

«البته.»

«منو دوست داری؟»

«اوهون.»

«همیشه منو دوست داری؟»

«البته.»

«پس می آیی بازی منو تماشا کنی؟»

«شاید.»

« بسین، هری، پس منو دوست نداری. اگه دوست داشتی می اومدی بازی منو توی حیاط مدرسه تماشا می کردی. »

مادر کریز از توی آشپزخانه به اتاق ناهارخوری آمد. دو بشقاب به دست داشت؛ توی یکی دو تخم مرغ املت درست کرده بود و رویش ژامبون خشک چیده بود و توی یک بشقاب هم کیک دیلار بود.

گفت: « پا شو برو، هیلن، من با هرولد حرف دارم. »
بشقاب املت و ژامبون را جلو هرولد گذاشت و شیشه مربای آفرای روی کیک را از توی گنجبه بیرون آورد. سپس روبه روی هرولد پشت میز نشست.

گفت: « هرولد، دلم می خواد یه دقیقه اون روزنامه رو کنار بذاری. »

کریز روزنامه را برداشت و تا کرد.
مادرش عینکش را برداشت و گفت: « برای آینده تصمیمی گرفته ی؟ »

کریز گفت: « نه. »
« فکر نمی کنی وقتش رسیده باشه؟ » مادرش منظور بدی نداشت. چیزی که بود نگران بود.

کریز گفت: « فکر نکرده م. »
مادرش گفت: « خداوند برای تک تک بندگان کار داره. روی زمینش دستی رو نمی بینی که بی کار باشه. »

کریز گفت: « من یکی توی زمین اون نیستم. »
« ما همه توی زمین خدا هستیم. »
کریز مثل همیشه مضطرب و دماغ بود.

مادرش ادامه داد: « هرولد، من خیلی دلواپس توأم. می دونم چه

وسوسه‌هایی سر راه آدم کمین می‌کنن. می‌دونم که آدم چقدر ضعیفه. یادمه، پدر بزرگ عزیزت، که عمرشوبه تو داده، پدر خودم، چه چیزها که از جنگ داخلی تعریف نمی‌کرد. و من برای تو دعا می‌کردم. الآن هم صبح تا شب برات دعا می‌کنم، هرولد.»

کریژ به چربی ژامبون که توی بشقاب داشت می‌بست نگاه کرد. مادرش ادامه داد: «بابات هم نگرانه؛ می‌گه، بلندپروازیهاتو کنار گذاشته‌ی. می‌گه، هدفی در زندگی نداری. چارلی سیمونز، که سن و سالِ تو رو داره، شغل خوبی پیدا کرده و داره زن می‌گیره. جوونها همه دارن سر و سامون پیدا می‌کنن؛ همه‌شون دارن به جایی می‌رسن. خودت نگاه کن ببین جوونهایی مثل چارلی سیمونز واقعاً دارن توی جامعه اعتبار پیدا می‌کنن.»

کریژ حرفی نزد.

مادرش گفت: «هرولد، این طور نگاه نکن. خودت می‌دونی که دوست داریم و این چیزها رو به خاطر خودت می‌گیم تا ببینی اوضاع از چه قراره. بابات نمی‌خواد جلو آزادی تو رو بگیره. حرفش اینه که باید اجازه داشته باشی پشت فرمون بشینی. اگر بخوای بعضی ازین دخترهای قشنگو سوار کنی دوری بزنی ما یه دنیا خوشحال می‌شیم. ما دل‌مون می‌خواد به تو خوش بگذره. اما اول باید کاری برای خودت دست و پا کنی، هرولد. به نظر بابات مهم نیست از کجا شروع کنی. به قول اون، هرکاری شریفه. اما چیزی که مهمه شروع کاره. از من خواست امروز صبح باهات حرف بزنم بعد بری دفترش اونو ببینی.»

کریژ گفت: «تموم شد؟»

«بله، مگه عزیزم، مادرتو دوست نداری؟»

کریز گفت: «نه.»

مادرش از پشت میز نگاهش می‌کرد. آن وقت چشمهایش برق زد و بنای حق را گذاشت.

کریز گفت: «من هیچ‌کسو دوست ندارم.»

بی‌فایده بود. نمی‌توانست حرفهای دلش را برای او بازگو کند، نمی‌توانست کاری کند که چشم مادرش باز شود. حرف ابلهانه‌ای زده بود. تنها او را رنجانده بود. بالای سِرِ مادرش رفت و دستش را گرفت. مادرش چهره‌اش را توی دستها گرفته بود و اشک می‌ریخت. کریز گفت: «منظوری نداشتم. از موضوعی عصبانی بودم. بی‌خود گفتم دوست ندارم.»

مادرش همان‌طور گریه می‌کرد. کریز دستش را روی شانهٔ او گذاشت.

«مادر، حرفِ مو باور نمی‌کنی؟»

مادرش با اشارهٔ سر گفت که باور نمی‌کند.

«خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، مادر. خواهش می‌کنم باور کن.»

مادرش با حق‌گفت: «باشه.» سرش را بالا آورد: «حرفِ تو باور می‌کنم، هرولد.»

کریز بر سر مادرش بوسه زد. زن صورتش را به صورت کریز چسباند. گفت: «من مادر توأم، بچهٔ شیرخوار که بودی تو را به جگرم می‌چسبوندم.»

کریز احساس چندش کرد و کمابیش زیر دلش زد.

گفت: «می‌دونم، مامان. سعی می‌کنم بچهٔ سر به راهی براتون باشم.»

مادرش گفت: «هروالد، زانو بزَن با هم دعا بخونیم.»
 کنار میز ناهارخوری زانو زدند و مادر کریز دعا خواند.
 زن گفت: «حالا تو دعا بخون، هروالد.»
 هروالد گفت: «نمی‌تونم.»
 «سعی کن، هروالد.»
 «نمی‌تونم.»
 «دلت می‌خواد من به جات دعا بخونم.»
 «آره.»

این بود که مادرش به جای او دعا خواند. سپس برخاستند و کریز مادرش را بوسید و از خانه بیرون رفت. دست به این کار زده بود تا گره کارها کورت‌تر نشود. هیچ‌کدام از آن حرفها بر او اثر نگذاشته بود. دلش به حال مادرش می‌سوخت. او مجبورش کرده بود دروغ بگوید. به شهر کانزاس می‌رفت تا کاری دست و پا کند و خیال مادرش راحت شود. شاید پیش از رفتن یک صحنه بگومگویی دیگر هم داشته باشد. به دفتر پدرش سر نمی‌زد. از سر این صحنه می‌گذشت. دلش می‌خواست زندگی‌اش آرام بگذرد. همان‌طور که تا حالا گذشته بود. به هر حال، حالا همه چیز گذشته بود. راهی حیات مدرسه می‌شد تا بازی بیسبال هلن را در آنجا تماشا کند.



دکتر و همسر دکتر

دیک بولتون از اردوگاه سرخپوست‌ها آمده بود تا برای پدر نیک تنه درخت خرد کند. پسرش، اِدی، و سرخپوست دیگری به نام بیلی تیپ‌شاو را با خودش آورده بود. آن‌ها از درِ بزرگ پشت خانه که به جنگل باز می‌شد وارد شدند. اِدی اَره درخت برِ درازش را آورده بود. اَره از دوشش آویزان بود و همان‌طور که راه می‌آمد اَره به چپ و راست حرکت می‌کرد و صدایی آهنگ‌دار از آن شنیده می‌شد. تیپ‌شاو دو اهرم چوبی دستش بود. دیک سه تبر زیر بغلش گرفته بود.

دیک برگشت در را بست. دیگران جلوتر از او رفتند تا به ساحل دریاچه که تنه‌های درخت را زیر شن‌ها پنهان کرده بودند برسند. مدتی بود تنه‌های درخت از دور و اطراف سدهای ایمنی که کشتی بخاری مَجیک آن را بکسل می‌کرد و به طرف کارخانه

چوب‌بری می‌برد گم می‌شد. تنه‌های درخت را آب به داخل دریاچه می‌آورد و اگر کسی دست به آن‌ها نمی‌زد، دیر یا زود، خدمهٔ مجیک خودشان را با قایق پارویی به ساحل می‌رساندند، میخ آهنی بلندی که حلقه‌ای به آن متصل بود در سرِ هر کدام از تنه‌های درخت فرو می‌کردند و سپس آن‌ها را تا وسط دریاچه بکسل می‌کردند، به هم می‌بستند و سد ایمنی تازه‌ای درست می‌کردند.

اما گاه می‌شد که چوب‌برها هیچ وقت به سراغ آن‌ها نمی‌آمدند چون چند تنهٔ درخت ارزشش را نداشت که خدمهٔ کشتی برای جمع‌آوری آن‌ها بیایند. و وقتی کسی به سراغ آن‌ها نمی‌آمد خیس می‌شدند و توی ساحل می‌پوسیدند.

پدر نیک همیشه خیال می‌کرد که روال کار همین است، این بود که سرخپوست‌ها را اجیر می‌کرد تا از اردوگاه بیایند و با اَرهٔ درخت‌برِ خود درخت‌ها را قطعه‌قطعه کنند و قطعه‌ها را به کمک گوه خرد کنند و طناب و هیزم درست کنند. دیک بولتون کلبه را دور زد و به طرف دریاچه رفت. چهار تنهٔ درخت آتش، لابه‌لای شن‌ها، کمابیش پنهان بود. ادی یکی از دسته‌های اَره را از دو شاخ درختی آویزان کرد. دیک سه تبر را روی بارانداز کوچک قرار داد. دیک دورگه بود و خیلی از کشاورزهای دور و اطراف دریاچه اعتقاد داشتند که او راستی راستی سفیدپوست است. آدم تنبلی بود اما وقتی کار را شروع می‌کرد سنگ تمام می‌گذاشت. توتون لوله‌ای خود را از جیب بیرون آورد، تکه‌ای از آن را گاز زد و به زبان او جیب‌وایی با ادی و بیلی تیپ‌شاو حرف زد. آن‌ها سر اهرم‌های چوبی‌شان را توی یکی از درخت‌ها فرو کردند و آن قدر جلو و عقب بردند تا تنهٔ درخت توی شن‌ها آزاد شد. سپس سنگینی خود را روی بدنهٔ اهرم‌ها انداختند. تنهٔ درخت توی شن‌ها تکان خورد. دیک بولتون رویش را به پدر نیک کرد.

گفت: «خب، دکتر جون، الوارهای خوبی بلند کرده‌ی.»

دکتر گفت: «حرف دهن تو بفهم. این‌ها را آب آورده.»

ادی و بیلی تیپ‌شاو تنه درخت را آن‌قدر جنبانده بودند تا از شن‌های خیس بیرون آمد، سپس آن را تالیه آب غلتانند.

دیک بلند گفت: «بندازینش توی آب.»

دکتر پرسید: «برای چی این کارو می‌کنین؟»

دیک گفت: «بشوریمش. شن‌ها را پاک می‌کنیم تا خوب اره بشه. می‌خوام ببینم مال کیه.»

تنه درخت توی آب غوطه می‌خورد. ادی و بیلی تیپ‌شاو که به اهرم‌های چوبی‌شان تکیه داده بودند زیر آفتاب حرق کرده بودند.

دیک توی شن‌ها زانو زد و به جای چکش علامت‌گذار پایین تنه درخت نگاه کرد.

آن‌وقت از جا بلند شد، زانوهای شلوارش را تکاند و گفت: «مال شرکت وایت و مک‌نالی‌یه.»

دکتر ناراحت شد.

با اوقات تلخی گفت: «پس بهتره به روی خودت نیاری، دیک.»

دیک گفت: «بداخلاقی نکن، دکتر جون. بداخلاقی نکن. برای من مهم نیست از کی بلند کرده‌ی. ما چشم‌مونو می‌بندیم.»

دکتر با چهره برافروخته گفت: «اگه فکر می‌کنی درخت‌ها دزدی‌آن، راه بیفت برو ابزارآلات تو هم با خودت بردار بیراردوگاه.»

دیک گفت: «شر و ور نگو، دکتر جون،» آب تنباکو را روی تنه درخت تف کرد که با آب روی آن رنگ باخت و افزود: «خودت هم مثل من می‌دونی که اون‌ها دزدی‌آن. برای من البته فرقی نمی‌کنه.»

«خیلی خب. اگه خیال می‌کنی این تنه‌های درخت دزدی‌آن چیزهاتو بردار و بزَن به چاک.»

«حالا دکتر جون....»

«گفتم چیزها تو بردار و بزن به چاک.»

«ببین، دکتر جون.»

«اگه یه بار دیگه به من بگی دکتر جون می زنم چک و چونه تو خرد

می کنم.»

«نه، مخلص تو هم هستم، دکتر جون.»

دیک بولتون به دکتر نگاه کرد. دیک آدم تنومندی بود. خودش می دانست که چه آدم تنومندی است. دلش می خواست بزن بزنی راه بیفتد. خوشحال بود. اِدی و بیلی تیپ شاو به اهرم های چوبی شان تکیه داده بودند و به دکتر نگاه می کردند. دکتر ریش روی لب پایش را گاز می زد و به دیک بولتون نگاه می کرد. سپس برگشت و راه تپه را به طرف خانه اش در پیش گرفت. از پشت سر پیدا بود که چقدر عصبانی است. آن ها همه او را تماشا می کردند که از تپه بالا رفت و وارد خانه اش شد.

دیک چیزی به زبان او جیب وایی گفت. اِدی خندید اما قیافه بیلی تیپ شاو جدی بود. انگلیسی نمی دانست اما در تمام مدتی که بگومگو ادامه داشت بدنش عرق کرده بود. چاق بود و سبیلش مثل چینی ها از چند تار مو تشکیل می شد. دو اهرم چوبی را برداشت. دیک تبرها را بلند کرد و اِدی اره را از درخت پایین آورد. به راه افتادند و قدم زنان از کنار کلبه گذشتند، از دروازه بیرون رفتند و قدم به جنگل گذاشتند. دیک دروازه را باز گذاشت. بیلی تیپ شاو برگشت و آن را بست. راه جنگل را در پیش گرفتند.

توی کلبه، دکتر که روی تخت خواب نشسته بود چشمش به دسته مجله های طبی افتاد که روی زمین، کنار گنجه لباس، روی هم قرار داشت. لای پاکت های آن ها هنوز باز نشده بود. این موضوع ناراحتش می کرد.

زن دکتر از توی اتفاقی که در آن دراز کشیده بود و کسرکره هایش را کشیده بودند، گفت: «نمیری سر کارت، عزیزم؟»
«نه!»

«اتفاقی افتاده؟»

«با دیک بولتون حرفم شد.»

زن گفت: «اهوم، امیدوارم از کوره در نرفته باشی، هنری.»
دکتر گفت: «نه.»

«یادت باشه، کسی که بر روح خود حاکم است بزرگ‌تر از کسی است که شهری را تصرف می‌کند.» زن از پیروان کریستیان ساینس بود. کتاب انجیلش که نسخه ساینس و هلث بود همراه با جزوه اربعه روی میز کنار تختخوابش، توی اتاق تاریک، قرار داشت.

شوهرش جواب نداد. در این وقت روی تختش نشسته بود و تفنگ شکاری‌اش را تمیز می‌کرد. خشاب تفنگ را که پر از فشنگ‌های زرد بود فشرده تا این‌که جا رفت. سپس دوباره آن را بیرون کشید. فشنگ‌ها روی تختخواب پخش شد.

زنش صدا زد: «هنری.» سپس لحظه‌ای مکث کرد. «هنری!»
دکتر گفت: «بله.»

«تو که چیزی به بولتون نگفتی که دل خور بشه، هان؟»
دکتر گفت: «نه.»

«دکتر، بگو مگو سر چی بود؟»
«چیز مهمی نبود.»

«به من بگو، هنری. خواهش می‌کنم سعی نکن چیزی را از من مخفی کنی. بگو مگو سر چی بود؟»

«راستش، دیک به عالم پول بابت درمان سینه پهلوی زن

سرخپوستش به من بدهکاره و گمونم این دعوا رو راه انداخت تا به وقت به جبران اون بدهی که به من داره کار نکنه.»

زنش حرفی نزد. دکتر تفنگش را به دقت با کهنه‌ای تمیز کرد. فشنگ‌ها را جلوِ فترِ خشاب قرار داد و فشار داد تا جا رفت. همان‌طور که تفنگ روی زانوهایش قرار داشت نشسته بود. عاشق تفنگش بود. سپس صدای زنش را از توی اتاق تاریک شنید.

«عزیزم، فکر نمی‌کنم، من فکر نمی‌کنم کسی راستی راستی همچین کاری بکنه.»

دکتر گفت: «نمی‌کنه؟»

«نه. راستی راستی خیال نمی‌کنم کسی عمداً همچین کاری بکنه.»
دکتر از جا بلند شد و تفنگ را در گوشه پشت میز اسباب آرایش گذاشت.

زنش گفت: «داری می‌ری بیرون، عزیزم؟»

دکتر گفت: «خیال دارم برم یه قدمی بزنم.»

زنش گفت: «اگه نیکو دیدی، عزیزم، خواهش می‌کنم بهش بگو مادرت کاریت داره.»

دکتر توی ایوان رفت. درِ توری دار پشت سرش بسته شد. شنید وقتی در به هم خورد زن جلو نفسش را گرفت.

مرد از پشت پنجره اتاق زن، که کرکره‌هایش کشیده بود، گفت: «معذرت می‌خوام.»

زن گفت: «عیبی نداره، عزیزم.»

پا به گرمای بیرون دروازه گذاشت و راه گذرگاه جنگل شوکران را در پیش گرفت. هوا توی جنگل، حتی در چنین روز داغی، خنک بود. نیک را دید که به درختی تکه داده و مطالعه می‌کند.

دکتر گفت: «مادرت خواسته بری ببینیش.»

نیک گفت: «من می‌خوام با شما پیام.»

پدرش او را که نشسته بود نگاه کرد.

گفت: «خیلی خب، پس راه بیفت، کتابو بده دست من، می‌ذارمش

توی جیبم.»

نیک گفت: «من می‌دونم سنجاب‌های سیاه کجان.»

دکتر گفت: «خیلی خب، بزن بریم اون‌جا.»





پایان یک ماجرا

آن قدیم‌ها هورتونزی بی شهرک الوارسازی بود. هیچ‌کدام از آدم‌های آن‌جا از سر و صدای اره‌های بزرگ کارخانه چوب‌بری آن، در کنار دریاچه، در امان نبودند. سپس سالی از راه رسید که دیگر تنه درختی برای بریدن نماند. آن وقت کشتی‌های بادبانی وارد خلیج شدند و قطعه‌های کارخانه را که توی حیاط تنگ هم قرار داشتند بار کردند. تمام الوارهای آن‌جا را با خود بردند. دم و دستگاه کارخانه بزرگ را با تمام ماشین‌آلاتش که قابل انتقال بود کارگرانی که توی کارخانه کار می‌کردند بیرون بردند و بار یکی از کشتی‌های بادبانی کردند. کشتی بادبانی با آن دو کارخانه بزرگ، چرخ نقاله که تنه‌های درخت را به طرف اره‌های مدور و چرخان می‌آورد و نیز تمام غلتک‌ها، چرخ‌ها، تسمه‌ها و میله‌های آهنی روی تلی از الوار که محکم بسته شده بودند، از خلیج بیرون رفت و راه دریاچه را در پیش گرفت. روی بارها را با

کریاس پوشانده بودند و محکم بسته بودند. باد در بادبان‌ها افتاده بود و کشتی تمام چیزهایی که کارخانه را کارخانه کرده بود و هورتونزی را به صورت شهرک در آورده بود به طرف دریاچه برد.

خانه‌های یک طبقه، ناهارخوری، فروشگاه شرکت، دفترهای کارخانه و خود کارخانه در دل هکتارها خاک اره، که چمنزار باطلاقی را در کنار ساحل خلیج پوشانده بود، متروک به جا ماند.

ده سال بعد که نیک و مارجوری در کنار ساحل پارو می‌زدند از کارخانه چیزی به جز سنگ آهک سفید پی‌های آن، که از لابه‌لای گیاهان رنگ و رو رفته باطلاقی دیده می‌شد، چیزی بر جا نمانده بود. نیک و مارجوری در حاشیه ساحل ترعه، که کف شنی کم عمق آن ناگهان تا عمق ده متری آب‌های تیره فرو می‌افتاد، ماهی می‌گرفتند. آن‌ها همان‌طور که مشغول گرفتن ماهی بودند به طرف دماغه می‌رفتند تا برای گرفتن ماهی قزل‌آلای رنگین‌کمانی نخ شبانه کار بگذارند.

مارجوری گفت: «این جا همون مسیر قدیمی ماست، نیک.»
 نیک، که پارو می‌زد، به سنگ سفید لابه‌لای درختان سبز نگاه کرد.
 گفت: «خودشه.»

مارجوری پرسید: «یادت می‌آد زمانی که این جا کارخونه بود؟»

نیک گفت: «به چیزهایی یادم می‌آد.»

مارجوری گفت: «بیش‌تر حال یه قلعه رو داره.»

نیک چیزی نگفت. خط ساحل را در پیش گرفتند و از چشم‌انداز کارخانه دور شدند. سپس نیک راه طرف دیگر خلیج را در پیش گرفت.

گفت: «منظره قشنگی نداره.»

مارجوری گفت: «آره.» دختر در تمام مدتی که ماهی می‌گرفتند

حتی وقتی حرف می‌زد چشم از چوب ماهیگیری بر نمی‌داشت. عاشق ماهیگیری بود. عاشق این بود که با نیک ماهی بگیرد.

چسبیده به قایق، قزل‌آلای بزرگی سطح آب را شکافت. نیک سنگینی خود را روی یک پارو انداخت تا قایق بچرخد و طعمه که پشت سر آن‌ها در فاصله دوری چرخ می‌زد از جایی که قزل‌آلا چیز می‌خورد بگذرد. همین که پشت قزل‌آلا از آب بیرون آمد ماهی‌های ریز ناگهان به هوا پریدند و مثل یک مشت ساچمه که توی آب پرتاب شده باشند، روی سطح آب پخش شدند. قزل‌آلای دیگری سطح آب را شکافت، او هم در طرف دیگر قایق چیزی می‌خورد.

مارجوری گفت: «دارن چیز می‌خورن.»

نیک گفت: «اما به طعمه لب نمی‌زنن.»

نیک پارو زد و قایق را دورگرداند تا از کنار هر دو ماهی که داشتند چیز می‌خوردند بگذرد و سپس راه دماغه را در پیش گرفت. تا قایق به خشکی نرسید مارجوری نخ را جمع نکرد.

قایق را به خشکی کشیدند و نیک یک سطل ماهی خاردار زنده بالا کشید. ماهی‌های خاردار توی آب سطل شنا می‌کردند. نیک سه تای آن‌ها را با دست گرفت، سرشان را جدا کرد و پوست‌شان را کند و در آن حال مارجوری با دست‌هایش توی سطل گشت و سرانجام یک ماهی گرفت، سرش را جدا کرد و پوستش را کند. نیک به ماهی مارجوری نگاه می‌کرد. گفت: «باله شکم شو دور ننداز، از نظر طعمه فرق نمی‌کنه اما بهتره باله شکم باشه.»

هر ماهی پوست‌کنده خاردار را از دم توی قلاب فرو برد. به سر چرم هر چوب ماهیگیری دو قلاب متصل بود. سپس مارجوری پارو زد و قایق را به طرف ساحل ترعه پیش برد، همان‌طور که نخ را به

دندان گرفته بود به نیک نگاه می کرد که روی ساحل ایستاده بود،
چوب ماهیگیری را گرفته بود و نخ آن بیرون کشیده می شد.

نیک بلند گفت: «تا همین جا بسه.»

مارجوری که حالا نخ را در دست گرفته بود بلند گفت: «ولش کنم

بیفته؟»

«آره، ولش کن.» مارجوری دستش را دراز کرد نخ را رها کرد و
طعمه ها را نگاه کرد که توی آب پایین می رفتند.

دختر با قایق برگشت و نخ دوم را مثل نخ اول کار گذاشت. نیک هر
بار کننده شناور سنگین را به دسته چوب ماهیگیری تکیه می داد تا آن
را محکم نگه دارد و با یک قطعه چوب کوچک ترکج نگه می داشت.
سپس با قرقره نخ شل را جمع کرد و سرتاسر نخ تا جایی که طعمه
روی کف شنی ترعه قرار داشت، سفت و کشیده، جمع شد و آن وقت
قرقره را روی علامت تیلیک میزان کرد. وقتی قزل آلائی که در ته ترعه
مشغول چیز خوردن بود طعمه را می گرفت، طعمه به تکان در
می آمد، نخ همراه آن کشیده می شد و زنگ چوب ماهیگیری که روی
علامت تیلیک میزان شده بود به صدا در می آمد.

مارجوری پارو زد و قایق را اندکی به طرف دماغه برد تا قایق به نخ
گیر نکند. سپس به پارو فشار آورد و قایق به روی ساحل رفت. امواج
ریز همراه قایق بالا آمدند. مارجوری قدم از قایق بیرون گذاشت و
نیک قایق را روی ساحل کشید.

مارجوری گفت: «چی شده، نیک؟»

نیک، که برای درست کردن آتش چوب جمع می کرد، گفت: «خبر

ندارم.»

با چوب های شناور آتش روشن کردند. مارجوری به طرف قایق

رفت و پتویی آورد. نسیم شامگاهی دود را به طرف دماغه می آورد، بنابراین مارجوری پتو را میان پشته آتش و دریاچه پهن کرد.

مارجوری پشت به آتش روی پتو نشست و منتظر نیک شد. نیک آمد و کنار او روی پتو نشست. پشت سرشان درختان خودروی دماغه قرار داشت و روبه روی شان خلیج با دهانه نهر هورتونز دیده می شد. هوا کاملاً تاریک نشده بود. روشنایی آتش تالیه آب می رفت. آن ها میله های آهنی چوب ماهیگیری را می دیدند که ارباب بر فراز آب های تاریک دیده می شد. آتش روی قرقره ها تلتلؤ داشت.

مارجوری چیزهای سبد شام را خالی کرد.

نیک گفت: «من اشتها ندارم.»

«بیا بخور دیگه، نیک.»

«باشه.»

بی آنکه حرفی بزنند مشغول خوردن شدند. دو چوب ماهیگیری و روشنایی آتش را در آب تماشا می کردند.

نیک گفت: «امشب مهتابی یه.» و به تپه های آن طرف خلیج که رفته رفته در زمینه آسمان روشن می شد نگاه می کرد. می دانست که ماه در پس تپه ها بالا می آید.

مارجوری با خوشحالی گفت: «اینو خبر دارم.»

نیک گفت: «تو از همه چی خبر داری.»

«ول کن، نیک، خواهش می کنم تمومش کن! خواهش می کنم این جوری حرف نزن.»

نیک گفت: «دست خودم نیست. تو خبر داری. تو از همه چی خبر

داری. مشکل هم همین جاست. خودت هم اینو می دونی.»

مارجوری حرف نزد.

«من همه چی بهت یاد داده‌م. خودت هم اینو می‌دونی. چیزی هم هست که ندونی؟»

مارجوری گفت: «خواهش می‌کنم درز بگیر. ببین ماه داره می‌آد بالا.»
آن‌ها روی پتو نشسته بودند بی آن‌که با هم تماس داشته باشند و ماه را تماشا می‌کردند که بالا می‌آمد.

مارجوری گفت: «چه اجباری هست که احمقانه حرف بزنی. واقعاً چی شده؟»

«خبر ندارم.»

«خوب هم خبر داری.»

«نه، خبر ندارم.»

«بالا حرف بزنی.»

نیک به ماه که بر فراز تپه‌ها بالا می‌آمد نگاه می‌کرد.

«دیگه لذت نداره.»

می‌ترسید به مارجوری نگاه کند. سپس به او نگاه کرد. دختر نشسته بود و پشتش به او بود. نیک به پشتش نگاه کرد: «دیگه لذت نداره. اصلاً لذت نداره.»

دختر چیزی نگفت. نیک ادامه داد: «احساس می‌کنم تو وجودم دیگه همه چی تموم شده. نمی‌دونم، مارج. نمی‌دونم چی بگم.»
نیک به پشت دختر نگاه کرد.

مارجوری گفت: «می‌خوای بگی عشق دیگه لذتبخش نیست؟»
* نیک گفت: «آره.» مارجوری از جا بلند شد. نیک نشسته بود، سرش را روی دست‌ها قرار داده بود.

مارجوری بلند گفت: «من می‌رم قایقو هم می‌برم. تو می‌تونی دماغه رو دور بزنی پیاده برگردی.»

نیک گفت: «باشه. قایقو برات هل می دم.»
دختر گفت: «لازم نکرده.» توی قایق روی آبی که ماه بر آن می تابید در نوسان بود. نیک برگشت و دراز کشید، چهره اش را روی پتوی کنار آتش گذاشته بود. صدای پارو زدن مارجوری را بر آب می شنید.
مدتی طولانی دراز کشیده بود. دراز کشیده بود تا این که صدای بیل را شنید که دور زده بود و از راه جنگل خود را به محوطه باز رسانده بود. احساس کرد بیل به طرف آتش می آید. بیل هم جایی از او را لمس نکرد.

بیل گفت: «اون راحت گذاشت رفت؟»
نیک گفت: «آره.» دراز کشیده بود و صورتش روی پتو قرار داشت.
«دعوا کردین؟»

«نه، دعوایی در کار نبود.»

«حال خودت چطوره؟»

«راحتم بذار، بیل! یه مدتی راحتم بذار.»

بیل از غذای سبد ساندویچی انتخاب کرد و قدم زنان رفت تا نگاهی به چوب های ماهیگیری بیندازد.



طوفان سه‌روزه

همین‌که نیک توی جاده‌ای پیچید که از دل باغ می‌گذشت باران بند آمد. میوه‌ها را چیده بودند و باد پاییزی از لابه‌لای درختان عریان می‌وزید. نیک ایستاد و یک سیب واگنر از کنار جاده برداشت. سیب، توی چمن قهوه‌ای، از آب باران شسته شده بود و برق می‌زد. سیب را توی جیب کت مکیناو خود گذاشت.

جاده از مرز باغ که می‌گذشت به نوک تپه می‌رسید. کلبه آن‌جا بود، ایوان خالی بود و دود از دودکش بالا می‌رفت. پشت کلبه گاراژ قرار داشت و همین‌طور قفس مرغ‌ها و از آن‌جا می‌شد دید که درخت‌ها را انداخته‌اند و شاخ و برگ‌هایی که از جای آن‌ها روییده بود در برابر درختان جنگلِ دوردست حال پرچین را داشت. نیک نوک درختانِ بلندِ دوردست را می‌دید که از وزش باد تکان می‌خوردند. اولین بادهای شدید پاییز شروع شده بود.

نیک همین که از مزرعه بالادستِ باغ میوه گذشت در کلبه باز شد و بیل بیرون آمد. بیل توی ایوان ایستاد و روبه رویش را نگاه کرد.

گفت: «که اومدی، ویمپج»

نیک از پله ها بالا آمد و گفت: «آره، بیل».

کنار هم ایستادند و به دشت، منظره باغ، انتهای جاده، مزارع پایین تر و بیشه زار لب دریاچه نگاه کردند. باد رو به دریاچه می وزید. از آن جا حرکت امواج را در طول لبه دماغه ده میلی می دیدند.

نیک گفت: «ول کن نیست».

بیل گفت: «سه روزه همین طور می آد».

نیک گفت: «بابات خونه ست؟»

«نه، رفته شکار. بیا تو».

نیک وارد کلبه شد. توی بخاری آتش زیادی شعله ور بود. وزش باد آتش را به غرش وا می داشت. بیل در را بست.

گفت: «مشروب بزنینم؟»

توی آشپزخانه رفت و با دو لیوان و یک پارچ آب برگشت. نیک دست دراز کرد، بطری ویسکی را از قفسه بالای بخاری برداشت.

گفت: «بزنینم».

بیل گفت: «خب».

جلوی بخاری نشستند و ویسکی ایرلندی با آب خوردند.

نیک گفت: «طعمش محشره اما بوی دود می ده» و از پشت لیوان به آتش نگاه کرد.

بیل گفت: «از زغال سنگه».

نیک گفت: «کسی زغال سنگ توی لیکور نمی کنه».

بیل گفت: «فرقی نمی کنه».

نیک پرسید: «تو اصلاً زغال‌سنگ دیده‌ی؟»

بیل گفت: «نه.»

نیک گفت: «من هم ندیده‌م.»

از کفش‌هایش که به طرف اجاق دراز بود رفته‌رفته جلو آتش بخار بلند شد.

بیل گفت: «بهتره کفش‌ها تو در بیاری.»

«جوراب نپوشیده‌م.»

بیل گفت: «کفشاتو در بیار خشک‌شون کن من برات جوراب می‌آرم.» از پلکان بالا رفت، وارد اتاق زیر‌شیروانی شد و نیک صدای قدم‌هایش را بالای سرش می‌شنید که این طرف و آن طرف می‌رود. طبقه بالا جای بازی زیر سقف بود که بیل و پدرش و نیز او، نیک، گاهی در آن می‌خوابیدند. پشت آن جارختکن بود. تخت‌های فلزی را از زیر باران کنار کشیده بودند و روی‌شان را با پتوهای لاستیکی پوشانده بودند.

بیل با یک جفت جوراب کلفت پشمی پایین آمد.

گفت: «دیگه موقع بی جوراب گشتن نیست.»

نیک گفت: «دوست ندارم جوراب بپوشم.» جوراب‌ها را پوشید، توی مبل فرو رفت و پاهایش را روی حفاظ جلو بخاری گذاشت.

بیل گفت: «حفاظ کج می‌شه.» نیک پایش را به کنار بخاری لغزاند.

پرسید: «چیزی برای خوندن دارین؟»

«فقط روزنامه.»

«تیم کاردها کارشون به کجا کشید؟»

«دو بار پشت سر هم به جایتش باختن.»

«حتماً براشون گرون تموم شده.»

بیل گفت: «اینو به ش می گن عرضه. تا وقتی مک گرا می تونه هر بازیکنی رو که توی لیگ بازی می کنه بخره وضع همین طوره.»

نیک گفت: «همه رو که نمی تونه بخره.»

بیل گفت: «هر کی رو بخواد می تونه بخره. تازه انقدر پاپی شون می شه تا مجبور می شن باش معامله کنن.»

نیک گفت: «مثل هاینی زیم.»

«اون کله پوک خیلی به دردش می خوره.»

بیل از جا بلند شد.

نیک گفت: «توپ زنه دیگه.» هرم آتش پاهایش را می سوزاند.

بیل گفت: «توپ گیر خوبی هم هست. اما باعث باخت تیم هم می شه.»

نیک گفت: «شاید مک گرا برای همین اونو می خواد.»

بیل گفت: «شاید.»

نیک گفت: «همیشه پشت مسائل یه چیزهایی هست که ما خبر نداریم.»

«البته. اما با این که ما از اون ها دوریم خیلی چیزها می دونیم.»

«درست مثل مسابقه اسب دوانی، که وقتی آدم اسب ها رو نبینه بهتر می تونه انتخاب کنه.»

«همین طوره.»

بیل بطری ویسکی را پایین برد. دست بزرگش اطراف بطری را گرفته بود. توی گیلادی که نیک جلو آورده بود ویسکی ریخت.

«آب چقدر بریزم؟»

«مثل دفعه قبل.»

روی کف زمین، کنار مبل نیک، نشست.

نیک گفت: «طوفان پاییز که از راه می‌رسه حالی داره، ها!»
«عالی‌یه.»

نیک گفت: «بهترین موقع ساله.»

بیل گفت: «خیال نمی‌کنی تو شهر به آدم بد بگذره؟»

نیک گفت: «من دوست دارم بازی‌های لیگ سراسری را تماشا کنم.»

بیل گفت: «اون‌ها یا تو نیویورک آن یا تو فیلادلفیا. به درد ما نمی‌خورن که.»

«می‌خوام ببینم تیم کاردها تو عمرشون می‌تونن امتیاز بیارن؟»

بیل گفت: «به عمر ما وصال نمی‌ده.»

نیک گفت: «در اون صورت چه حالی پیدا می‌کنن.»

«قبل از اون‌که قطارشون تصادف کنه یادت می‌آد؟»

نیک ماجرا به یادش آمد و گفت: «چه اتفاقی!»

بیل دستش را دراز کرد کتابی را که قبل از رفتن به طرف در، واژگون روی میز زیر پنجره گذاشته بود برداشت. همان طور که عینکش را در یک دست و کتاب را در دست دیگر گرفته بود به بیل نیک پشت داد.
«چی می‌خونی؟»

«ریچارد فورد.»

«من چیزی ازش سر در نیاوردم.»

بیل گفت: «خوبه، کتاب بدی نیست، ویمپ.»

نیک گفت: «دیگه چی داری که من نخونده باشم؟»

«عاشقان جنگلو خونده‌ی؟»

«فوق‌العاده‌ست. همون کتابی‌یه که اون دو نفر، هر شب، شمشیر از

نیام کشیده وسطشون می‌ذارن و می‌خوانن.»

«کتاب خوبی، ویمج»

«من که می‌گم محشره. چیزی که سر در نمی‌آرم اینه که این شمشیر به چه دردی می‌خوره. آخه، دائم باید تیغش رو به بالا باشه، چون اگه صاف روی زمین قرار بگیره آدم می‌تونه روش غلت بزنه و هیچ دردمری هم درست نشه.»

بیل گفت: «این شمشیر سمبله.»

نیک گفت: «البته، اما نمی‌شه باهاش کاری کرد.»

«کتاب بردباری رو خونده‌ی؟»

نیک گفت: «کتاب خوبی‌یه. یه کتاب حسابی‌یه. این کتابی‌یه که توش پدره یه ریز دنبال پسرشه. از والپول کتاب دیگه‌ای داری؟»

بیل گفت: «جنگل تاریک. درباره روسیه‌ست.»

نیک گفت: «درباره روسیه چی نوشته؟»

«نمی‌دونم. درباره آدم‌هاش نمی‌شه اظهار نظر کرد. شاید دوران بچگی اون‌جا بوده. اطلاعات زیادی که داره.»

نیک گفت: «دلم می‌خواد می‌دیدمش.»

بیل گفت: «من دوست دارم چسترتونو ببینم.»

نیک گفت: «من که دلم می‌خواد الآن این‌جا حضور داشت. فردا می‌بردیمش و تیکس.»

بیل گفت: «دلم می‌خواد بدونم دوست داشت بره ماهیگیری یا نه.»

نیک گفت: «البته. اون وقت بهترین ماهیگیر اون دور و اطراف می‌شد. شعر مسافر خونه پرنده بادت می‌آد؟»

اگه فرشته‌ای از آسمون

چیزی دست داد نوش جون کنی،

بعد که از لطفش تشکر کردی،
 بهتره بری تو دستشویی خالیش کنی.
 نیک گفت: «آره، گمونم اون از والپول بهتره.»
 بیل گفت: «آره، اون آدم بهتری یه.»
 «اما من می‌گم والپول نویسنده بهتری یه.»
 نیک گفت: «نمی‌دونم، از نظر من که چسترتون کلاسیکه.»
 بیل گفت: «والپول هم کلاسیکه.»
 نیک گفت: «کاش هر دوشون این‌جا بودن. اون وقت فردا هر
 دوشونو می‌بردیم و ٹیکس ماهیگیری.»
 بیل گفت: «بیا مست کنیم.»
 نیک گفت: «باشه.»
 بیل گفت: «بابای من حرفی نمی‌زنه.»
 نیک گفت: «مطمئنی؟»
 بیل گفت: «آره.»
 نیک گفت: «من الان یه کم مستم.»
 بیل گفت: «تو مست نیستی.»
 از جا بلند شد و دستش را به طرف بطری ویسکی دراز کرد. نیک
 گیلانش را پیش آورد. بیل که بطری را خالی می‌کرد او به گیلان
 چشم دوخته بود.
 بیل تا نیمه گیلان ویسکی ریخت.
 گفت: «خودت آب بریز. یه پیک دیگه مونده.»
 نیک پرسید: «باز هم؟»
 «خیلی داریم اما بابام دوست داره من از بطری‌های باز شده
 بخورم.»

نیک گفت: «که این طور!»

بیل گفت: «می‌گه بطری باز کردن آدمو دائم الخمر می‌کنه.»
نیک که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «حرف درستی‌یه.» قبلاً به
این موضوع فکر نکرده بود. همیشه فکر می‌کرد تنهایی مشروب
خوردن آدم را دائم الخمر می‌کند.

با لحنی حاکی از احترام گفت: «بابات چه جور آدمی‌یه؟»

بیل گفت: «آدم خوبی‌یه، گاهی فقط می‌زنه به سرش.»
نیک گفت: «آدم ماهی‌یه.» با پارچ توی لیوانش آب ریخت. آب
آهسته آهسته با ویسکی مخلوط شد. مقدار ویسکی از آب بیش‌تر بود.
بیل گفت: «آره، همین‌طوره.»

نیک گفت: «بابای من هم آدم خوبی‌یه.»

بیل گفت: «آره که آدم خوبی‌یه.»

نیک گفت: «می‌گه توی عمرش به مشروب لب نزده.» لحنش
به گونه‌ای بود که یک واقعیت علمی را بر زبان می‌آورد.

«خب، دیگه، اون دکتره. بابای من نقاش ساختمونه. فرق می‌کنن.»

نیک با لحن غمگینی گفت: «چیزهای زیادی رو از دست داده.»

بیل گفت: «معلوم نیست. حتماً یه چیزهایی هم به دست آورده.»

نیک گفت: «خودش که می‌گه چیزهای زیادی از دست داده.»

بیل گفت: «بابای من که خیلی سختی کشیده.»

نیک گفت: «کارها درست می‌شه.»

نشسته بودند توی نخ آتش بخاری بودند و به این حقیقت پرمغز
فکر می‌کردند.

نیک گفت: «می‌رم از ایون پستی یه تکه هیزم بیارم.» همان‌طور که
به آتش خیره شده بود به صرافت افتاده بود که آتش در حال خاموش

شدن است. از طرفی می‌خواست نشان دهد که لیکور بر او تأثیر ندارد و هوشیار است. می‌دانست با این‌که پدرش لب به مشروب نمی‌زند، در نوشیدن و مست نشدن دست بیل را از پشت می‌بندد.

نیک‌کنده به دست از راه آشپزخانه وارد شد و همین‌که از کنار میز آشپزخانه گذشت ماهیتابه را انداخت. کنده را روی زمین گذاشت و ماهیتابه را برداشت. توی ماهیتابه برگه زردآلو ریخته بودند و توی آب خیس کرده بودند. به دقت برگه‌ها را از روی زمین برداشت، و توی ماهیتابه ریخت. چند تایی برگه زیر اجاق رفته بود. از سطل کنار میز مقداری آب روی آن‌ها ریخت. کاملاً احساس غرور می‌کرد. نشان داده بود که کاملاً هوشیار است.

کنده را برداشت و با خود آورد. بیل که به مبل پشت داده بود بلند شد و به نیک کمک کرد تا کنده را توی بخاری بگذارد.

نیک گفت: «کنده خوبی‌یه.»

بیل گفت: «نگه داشته بودم برا یه هوای بد. یه همچین کنده‌ای

شب تا صبح می‌سوزه.»

نیک گفت: «فردا صبح با زغال‌هاش می‌تونیم آتش روشن کنیم.»

بیل گفت: «درسته.» حرف‌های شان گل انداخته بود.

نیک گفت: «یکی دیگه هم بزنیم.»

بیل گفت: «خیال می‌کنم تو گنجه یه بطری باز دیگه هم باشه.»

جلو گنجه گوشه اتاق زانو زد و یک بطری چهارگوش بیرون آورد.

گفت: «اسکاچه.»

نیک گفت: «من یه کم دیگه آب می‌آرم.» باز توی آشپزخانه رفت.

پارچ را با ملاقه غوطه‌ور در آب سرد چشمه سطل پر کرد. در سر راهش به اتاق نشیمن از جلو آینه اتاق ناهارخوری گذشت و به آن

نگاه کرد. چهره برایش غریبه بود. به چهره آینه لبخند زد و چهره آینه نیز نیشش را باز کرد. چشمکی زد و به راهش ادامه داد. چهره او نبود اما برایش فرقی نمی کرد.

بیل توی لیوان ها مشروب ریخته بود.

نیک گفت: «خیلی زیاد ریخته ی.»

بیل گفت: «نه برای ما، ویمج.»

نیک که گیلانش را برداشته بود، پرسید: «به سلامتی چی بنوشیم؟»

بیل گفت: «به سلامتی ماهیگیری.»

نیک گفت: «خیلی خوب، به سلامتی ماهیگیری، آقایون.»

بیل گفت: «به سلامتی هر چی ماهیگیری یه.»

نیک گفت: «پس به سلامتی ماهیگیری می نوشیم.»

بیل گفت: «از بیسبال بهتره.»

نیک گفت: «نمی شه با هم مقایسه شون کرد. چه طور شد به بازی بیسبال رسیدیم؟»

بیل گفت: «اشتباهی. بیسبال مال لات و لوت هاست.»

ته لیوان های شان را بالا آوردند.

«حالا به سلامتی چسترتون بنوشیم.»

نیک توی حرفش رفت: «و به سلامتی والپول.»

نیک لیکور ریخت. بیل آب ریخت. به همدیگر نگاه کردند. حال خوبی داشتند.

بیل گفت: «آقایون، چسترتون و والپولو تقدیم حضورتون می کنم.»

نیک گفت: «دقیقاً، آقایون.»

نوشیدند. بیل گیلان ها را پر کرد. توی مبل های بزرگ جلو بخاری نشسته بودند.

بیل گفت: «عاقلا نه عمل کردی، ویمبج.»

نیک پرسید: «منظورت چیه؟»

بیل گفت: «که مارجو کنار گذاشتی.»

نیک گفت: «گمونم آره.»

«تنها کاری که باید می‌کردی همین بود. اگه کنار نداشته بودی الآن

باید توی خونه جون می‌کندی تا پول عروسی رو فراهم کنی.»

نیک حرفی نزد.

بیل دنبال حرفش را گرفت: «مرد وقتی زن گرفت دیگه فزرتش

قصور می‌شه. دیگه هیچی براش نمی‌مونه. هیچی. هیچی هیچی.

حسابش رسیده‌ست. آدم‌های زن‌دارو نگاه کن.»

نیک حرفی نزد.

بیل گفت: «به‌شون نگاه کن. سر و شکل مسخره آدم‌های زندارو

پیدا می‌کنن. دیگه حساب بشون رسیده‌ست.»

نیک گفت: «همین‌طوره.»

بیل گفت: «شاید هم فکر کنی بد کاری کردی باهاش به هم زدی.

اما همیشه یکی پیدا می‌شه که عاشقش بشی، بعدش روز از نوروزی

از نو. عاشق بشو اما نذار پوست تو بکنن.»

نیک گفت: «آره.»

«اگه باهاش عروسی کرده بودی در واقع با تموم فامیل عروسی

کرده بودی. فکر اون مادرشو بکن و اون بابایی که شوهرش شده!»

نیک سر تکان داد.

«فکرشو بکن دائم دور و بر خونه‌ت پلاس بودن و تویه‌شنبه‌ها پا

می‌شدی می‌رفتی خونه‌شون و باشون شام می‌خوردی و مادره‌یه‌ریز

در می‌اومد به مارج می‌گفت چی بگو چی کار بکن.»

نیک ساکت نشسته بود.

بیل گفت: «خوب جواری خلاص شدی. حالا با یکی لنگه خودش می‌تونه عروسی کنه و سر و سامون بگیره و خوشبخت بشه. آدم نمی‌تونه آب و روغن با هم مخلوط کنه. همون طور که من نمی‌تونستم با اون آیداکه برای استراتون کار می‌کنه یکی بشم. اون شاید اهل این حرف‌ها باشه.»

نیک حرفی نزد. مستی لیکور از سرش پریده بود و او را تنها گذاشته بود. نیک آن‌جا نبود. جلو بخاری نشسته بود یا روز بعد با بیل و پدرش به ماهیگیری نمی‌رفت. مست نبود. از سرش پریده بود. تنها چیزی که می‌دانست این بود که یک وقت مارجوری از آن‌ها بود و حالا او را از دست داده بود. او رفته بود و این‌ها بود که او را دست به سرکرده بود. تنها همین موضوع برایش مطرح بود. احتمال نداشت که دیگر او را ببیند. احتمالاً هیچ وقت او را نمی‌دید. از دست رفته بود. تمام شده بود.

نیک گفت: «یکی دیگه بزنیم.»

بیل توی گیلانش ریخت. نیک رویش مقداری آب ریخت. بیل گفت: «اگه اون راهو ادامه داده بودی حالا این‌جا نبودیم.» واقعیت داشت. نقشه کشیده بود یک‌راست به خانه برود و کاری دست و پا کند. سپس نقشه کشیده بود سرتاسر زمستان را توی چارلوویکس بماند تا نزدیک مارچ باشد. حالا نمی‌دانست چه کار کند.

بیل گفت: «حتی شاید فردا ماهیگیری هم نمی‌رفتیم. کارت حرف نداشت، بابا.»

نیک گفت: «چاره‌ای نداشتیم.»

«می‌دونم. پیش می‌آد.»

نیک گفت: «یه‌هو همه چی تموم شد. نمی‌دونم چرا این‌جوری شد. چاره‌ای نداشتم. مثل الآن که یه‌هو طوفان سه‌روزه از راه می‌رسه و تموم برگ‌ها رو می‌ریزه رو زمین.»

بیل گفت: «خب، دیگه تموم شده، موضوع همینه.»

نیک گفت: «تقصیر من بود.»

بیل گفت: «فرقی نمی‌کنه تقصیر کی بوده.»

نیک گفت: «آره، گمونم همین‌طوره.»

نکته مهم آن بود که مارجوری رفته بود و او احتمالاً دیگر او را نمی‌دید. از سفر به ایتالیا با او صحبت کرده بود و تفریح‌هایی که در پیش داشتند. جاهایی که با هم می‌رفتند. حالا همه چیز تمام شده بود.

بیل گفت: «حالا چیزی که مهمه اینه که تموم شده رفته. راستش، ویمج، وقتی جریان شما ادامه داشت من نگران بودم. کار درستی کردی. مادرش هم اخلاق‌گندی داره. اون به خیلی‌ها گفته شما نامزد کرده‌ین.»

نیک گفت: «ما نامزد نکرده بودیم.»

«اطرافی‌ها همه می‌گفتن.»

نیک گفت: «چاره‌ای نداشتم. ما نامزد نبودیم.»

بیل پرسید: «قرار نبود عروسی کنین؟»

نیک گفت: «چرا، اما نامزد نکرده بودیم.»

بیل مثل قاضی‌ها گفت: «چه فرقی می‌کنه؟»

«نمی‌دونم. یه فرقی داره.»

بیل گفت: «من که فرقی نمی‌بینم.»

نیک گفت: «باشه. بیا مست کنیم.»

بیل گفت: «باشه. بیا حسابی مست کنیم.»

نیک گفت: «بیا مست کنیم و بعد بریم ماهیگیری.»

گیلاشش را سرکشید.

گفت: «خیلی ناراحتم که کارم با اون به این جا کشید اما چه کار

می تونسم بکنم؟ می دونی مادرش چه جوریه؟»

بیل: «وحشتناکه.»

نیک گفت: «یه هو تموم شد. نباید حرف شو پیش می کشیدم.»

بیل گفت: «تو پیش نکشیدی، من شروع کردم و خودم هم تمومش

کردم. دیگه درباره ش حرف نمی زنیم. تو دلت نمی خواد درباره ش

فکر کنی، اما خواه ناخواه، فکر و خیالش بر می گرده.»

نیک به این موضوع فکر نکرده بود. پس کاری از دست او ساخته

نیست. موضوع در حد فکر می ماند. آن وقت حالش بهتر شد.

گفت: «آره، همیشه این خطر وجود داره.»

حالا حالش بهتر شده بود. هیچ چیزی ثابت نمی ماند. شنبه

می تواند راهی شهر بشود، و امروز پنج شنبه است.

گفت: «همیشه یه فرصت برای آدم هست.»

بیل گفت: «باید مواظب خودت باشی.»

او گفت: «مواظب خودم هستم.»

احساس انبساط خاطر می کرد. همه چیز تمام نشده بود. همه چیز

از دست نرفته بود. شنبه راهی شهر می شد. احساس سبکی می کرد،

همان احساسی که پیش از صحبت های بیل داشت. با خود فکر کرد،

همیشه یک راه در رو وجود دارد.

نیک گفت: «تفنگ ها رو برداریم و خودمونو به دماغه برسونیم و

دنبال بابات بگردیم.»

«باشه.»

بیل دو قبضه تفنگ از جاتفنگی روی دیوار بیرون کشید. یک جعبه فشنگ باز کرد. نیک کت مکیناو و کفش‌هایش را پوشید. کفش‌ها خشک و چغری بود. هنوز پاتیل بود اما سرش منگ نبود.

نیک پرسید: «حالت چطوره؟»

بیل که دکمه‌های پولیور خود را می‌انداخت گفت: «عالی‌یه. الآن یه حال خوبی به‌م دست داد.»

«پس مست کردن دردی رو درمون نمی‌کنه.»

«آره، باید رفت تو هوای آزاد.»

از در بیرون آمدند. باد به شدت می‌وزید.

نیک گفت: «با این باد پرنده‌ها خودشونو پهن می‌کنن لابه‌لای علف‌ها.»

راه درختان میوه را در پیش گرفتند.

بیل گفت: «من امروز صبح‌یه کبکنجیر دیدم.»

نیک گفت: «شاید بتونیم پرش بدیم.»

بیل گفت: «تو این باد نمی‌شه شلیک کرد.»

بیرون از خانه، ماجرای مارچ دیگر آن‌قدرها دردناک نبود. حتی اهمیت هم نداشت. باد چیزهایی نظیر آن را با خود برده بود.

نیک گفت: «جهتش از طرف دریاچه‌ست.»

صدای گرومپ شلیک تفنگی را در خلاف جهت باد شنیدند.

بیل گفت: «بابامه، توی باطلاق‌ه‌است.»

نیک گفت: «بیا بزنینم از اون راه بریم پایین.»

بیل گفت: «بیا از وسط اون چمن‌های کوتاه بریم ببینیم می‌تونیم

چیزی پر بدیم یا نه.»

نیک گفت: «باشه.»

حالا هیچ چیز از موضوع گذشته اهمیت نداشت. باد از سرش بیرون برده بود. هنوز هم شنبه شب‌ها را داشت که می‌توانست راهی شهر بشود. و این تنها دل‌خوشی او بود.

□□□

گروه زیر باران

تنها دو امریکایی در هتل بودند. هیچ کدام از آدم‌هایی را که توی پلکان، در سر راه خود به اتاق شان یا موقع برگشتن از آن، می دیدند نمی شناختند. اتاق شان در طبقه دوم روبه دریا بود. اتاق در عین حال روبه باغ ملی و بنای یاد بود جنگ قرار داشت. توی باغ ملی نخل های بلند و نیمکت های سبز دیده می شد. هوا که خوب بود همیشه یک نقاش با سه پایه اش در آن جا حضور داشت. نقاش ها از نحوه ای که نخل ها قد کشیده بودند و از رنگ های براق هتل های روبه باغ ملی و دریا خوش شان می آمد. ایتالیایی ها از راه دور می آمدند تا بنای یاد بود جنگ را ببینند. بنای یاد بود از برنز ساخته شده بود و زیر باران برق می زد. باران می بارید. آب باران از نخل ها چک چک می ریخت. آب توی چاله های جاده های شنی جمع شده بود. دریا زیر باران به صورت خطی طویل به ساحل می خورد و می شکست و، روی

ساحل، لغزان به عقب برمی‌گشت تا باز به صورت خطی طویل بشکند. اتومبیل‌ها از میدان کنار بنای یادبود جنگ رفته بودند. در طرف دیگر میدان، در آستانه درکافه، پیشخدمتی ایستاده بود و به میدان خالی نگاه می‌کرد.

خانم امریکایی پشت پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. بیرون، درست زیر پنجره اتاق آن‌ها، گربه‌ای زیر یکی از میزهای سبز آبچکان قوز کرده بود. گربه سعی می‌کرد خودش را جمع کند تا آب رویش نچکد.

زن امریکایی گفت: «می‌رم پایین اون بچه گربه رو بیارم.»
شوهرش، از روی تخت، از روی تعارف گفت: «من این کارو می‌کنم.»

«نه، من می‌آرمش. بچه گربه بیچاره اون بیرون داره سعی می‌کنه زیر میز خیس نشه.»

شوهر به مطالعه ادامه داد، دراز کشیده بود و روی دو بالشی که در پای تخت قرار داشت لم داده بود.
گفت: «خیس نشی.»

زن از پلکان پایین رفت و صاحب هتل بلند شد ایستاد و جلو زن که از دفتر بیرون می‌رفت تعظیم کرد. میزش در انتهای دفتر قرار داشت. پیرمرد بود و قد بلندی داشت.

زن گفت: «بارون می‌آد.» از صاحب هتل خوشش می‌آمد.
«آره، آره، خانوم. هوا بده. هوای خیلی بدی به.»

مرد پشت میزش در انتهای اتاق کم‌نور ایستاده بود. زن از او خوشش می‌آمد. از رفتار بسیار جدی او در مقابل هر شکایتی خوشش می‌آمد. از وقارش خوشش می‌آمد. از شیوه‌ای که به او خدمت می‌کرد

خوشش می آمد. از احساسی که او در مقام صاحب هتل بودن داشت خوشش می آمد. از چهره سالخورده و جدی او و از دست های بزرگش خوشش می آمد.

زن، با احساس علاقه به صاحب هتل، در را باز کرد و بیرون را نگاه کرد. باران تندتر می بارید. مردی با شنل لاستیکی از توی میدان خالی به طرف کافه می رفت. گره می بایست جایی طرف راست باشد. شاید بهتر بود از زیر لبه پیش آمده بام ها حرکت می کرد. همان طور که توی آستانه در ایستاده بود چتری پشت سرش باز شد. خدمتکاری بود که اتاق شان را تمیز می کرد.

خدمتکار لبخند زد و به ایتالیایی گفت: «نباید خیس بشین». البته صاحب هتل او را فرستاده بود.

زن همراه خدمتکار که چتر را بالای سرش گرفته بود توی راه شن ریزی شده پیش رفت تا زیر پنجره اتاق شان رسید. میز همان جا بود و رنگ سبز براقش با آب باران شسته شده بود اما گره رفته بود. زن ناگهان دلش شکست. خدمتکار سر بالا برد به زن نگاه کرد.

«چیزی گم کرده یں، خانوم؟»

زن امریکایی گفت: «این جا یه گره بود.»

«یه گره؟»

خدمتکار خندید: «یه گره؟ یه گره زیر بارون؟»

زن گفت: «آره، زیر این میز.» و بعد گفت: «وای، خیلی می خواستمش. دلم یه بچه گره می خواست.»

وقتی زن به انگلیسی حرف زد چهره خدمتکار در هم رفت.

گفت: «بیاین برین، خانوم. باید برگردیم تو. شما خیس می شین.»

زن امریکای گفت: «گمونم درست می گین.»

از راه شن ریزی شده برگشتند و از در گذشتند. خدمتکار بیرون ایستاد تا چتر را ببندد. خانم امریکایی که از دفتر می گذشت صاحب هتل از پشت میزش تعظیم کرد. زن در گوشه دلش احساس کوچکی و سرافکندگی کرد. صاحب هتل سبب شد که او خودش را کوچک و در عین حال مهم احساس کند. از پلکان بالا رفت. در اتاق را باز کرد. جورج روی تخت بود، مطالعه می کرد.

مرد کتاب را زمین گذاشت، گفت: «گریه رو گرفتی؟»
«رفته بود.»

مرد که خستگی چشمانش را در می کرد، گفت: «عجیبه، کجا رفته؟»
زن روی تخت نشست.

گفت: «خیلی می خواستمش. نمی دونم چرا این قدر می خواستمش. من اون بچه گریه بیچاره رو می خواستم. شوخی نیست که آدم یه بچه گریه بیچاره زیر بارون باشه.»
جورج باز مطالعه می کرد.

زن پیش رفت، جلو آینه میز آرایش نشست و توی آینه دستی به خودش نگاه کرد. نیمرخش را بررسی کرد، البته از یک طرف و بعد از طرف دیگر. سپس پشت سر و گردنش را برانداز کرد.

زن باز به نیمرخش نگاه کرد و گفت: «به نظر تو این فکر خوبی نیست که بذارم موهام بلند بشه؟»

جورج سر بالا کرد و پشت گردن زن را دید که مثل پسرها کوتاه شده بود.

«من همین طور که هست دوست دارم.»

زن گفت: «من که ازش خسته شده‌م. از این که شکل پسرها شده‌م

خسته شده‌م.»

جورج توی تخت جابه جا شد. از وقتی زن شروع به صحبت کرده بود چشم از او بر نداشته بود.

گفت: «همین طوری خیلی قشنگی.»

زن آینه را روی میز آرایش گذاشت و پشت پنجره رفت، بیرون را نگاه کرد. داشت تاریک می شد.

زن گفت: «دلم می خواد موهامو محکم و صاف عقب بکشم و یه گره بزرگ پشت سرم کنم و حسش کنم. دلم می خواد یه بچه گره داشتم روی دامنم می نشوندم و وقتی نازش می کردم خرخر می کرد.» جورج از روی تخت گفت: «ااه؟»

«و دلم می خواد پشت یه میز بشینم و توی ظرف های نقره خودم غذا بخورم و دلم می خواد شمع هم سر میز روشن باشه. و دلم می خواد بهار بشه و دلم می خواد موهامو جلو آینه بروس بزنم و دلم یه بچه گره می خواد و دلم یه لباس نو می خواد.»

جورج گفت: «در دهن تو بذار برو یه چیزی بخون.» و باز مشغول مطالعه شد.

زن از پنجره بیرون را نگاه می کرد. در این وقت هوا کاملاً تاریک شده بود و هنوز روی درختان نخل باران می بارید.

زن گفت: «چه کار کنم، دلم گره می خواد. دلم گره می خواد. دلم گره می خواد. حالا که موهام بلند نیست و هیچ تفریحی ندارم یه گره که می تونم داشته باشم.»

جورج گوش نمی داد. کتابش را مطالعه می کرد. زن از پنجره بیرون را نگاه می کرد، چراغ های میدان روشن شده بود. یک نفر به در زد.

جورج سرش را بلند کرد، گفت: «بیاین تو.»

خدمتکار توی درگاه ایستاده بود. یک گربهٔ گل باقالی بزرگ را محکم به بدنش گرفته بود، گربه در راستای تنش آویزان بود. گفت: «معذرت می‌خوام. صاحب هتل از من خواهش کردن این گربه رو برای خانوم بیارم.»

□□□

تپه‌هایی چون فیله‌های سفید

نه سایه‌ای بود و نه درختی؛ و ایستگاه، میان دوردیف خط آهن، زیر آفتاب قرار داشت. در یک سوی ایستگاه سایه گرم ساختمان افتاده بود و از دَر بازِ نوشگاه پرده‌ای از مهره‌های خیزران به نخ کشیده آویخته بود تا جلو ورود پشه‌ها را بگیرد. مرد امریکایی و دختر همراهش پشت میزی، بیرون ساختمان، در سایه نشسته بودند. هوا بسیار داغ بود و چهل دقیقه دیگر قطار سریع‌السیر از مقصد بارسلون می‌رسید. در این محل تلاقی دو خط، دو دقیقه‌ای توقف می‌کرد و به سوی مادرید راه می‌افتاد.

دختر پرسید: «چی بخوریم؟» کلاهش را از سر برداشته و روی میز گذاشته بود.

مرد گفت: «هوا خیلی گرمه.»

«خوبه آبجو بخوریم.»

مرد رویش را به سوی پرده کرد و گفت: «دوس سِزِوَساس.»*
 زنی از آستانه در پرسید: «گیلاس بزرگ؟»
 «بله، دو گیللاس بزرگ.»

زن دو گیللاس و دو زیرگیلاسی ماهوتی آورد. زیرگیلاسیها و دو
 گیللاس را روی میز گذاشت و به مرد و دختر نگاه کرد. دختر به
 دوردست، به خط تپه‌ها، چشم دوخته بود. تپه‌ها زیر آفتاب سفید
 می‌زد و اطرافشان قهوه‌ای و خشک بود.

دختر گفت: «مثل فیلهای سفیدن.»
 مرد گیللاس خود را سرکشید: «من هیچ وقت تپه سفید ندیده‌م.»
 «چشم دیدن نداری.»

مرد گفت: «دارم. حرف تو که چیزی رو ثابت نمی‌کنه.»
 دختر به پرده مهره‌ای نگاه کرد، گفت: «روی پرده با رنگ چیزی
 نوشته‌ن، معنانش چیه؟»

«آنیس دل تورو، یه جور مشروب.»
 «امتحاناش بکنیم؟»

مرد از پشت پرده صدا زد: «بیابین اینجا.» زن از نوشگاه بیرون
 آمد.

«چهار رئال می‌شه.»
 «دو تا آنیس دل تورو می‌خوایم.»
 «با آب؟»
 «تو با آب می‌خوری؟»
 دختر گفت: «نمی‌دونم. با آب خوشمزه‌ست؟»
 «خوشمزه‌ست.»

* دو تا آبجو. — م.

زن پرسید: «با آب می‌خورین؟»

«بله، با آب.»

دختر گفت: «طعم شیرین بیان می‌ده.» و گیلان را روی میز گذاشت.

«همه چیز همین طعمو داره.»

دختر گفت: «آره، همه چیز طعم شیرین بیان می‌ده. به‌خصوص چیزهایی که آدم مدتهای زیادی چشم به راه‌شون باشه. مثل افسنطین.»

«ول کن دیگه، بابا.»

دختر گفت، «تو شروع کردی. به من که خوش می‌گذشت. به من خیلی خوش می‌گذشت.»

«خوب، بذار باز هم به‌مون خوش بگذره.»

«خیلی خوب، من همین کارو می‌کردم. دراوادم گفتم، کوه‌ها مثل فیلهای سفیدن، این حرف جالب نبود؟»
«جالب بود.»

«دلم می‌خواست این مشروب تازه رو امتحان کنم. همه ما این کارو می‌کنیم. به چیزها نگاه می‌کنیم، مشروب تازه امتحان می‌کنیم، غیر از اینه؟»

«به‌گمونم همین طور باشه.»

دختر به تپه‌ها نگاه کرد.

گفت: «تپه‌های قشنگی‌یه. خیلی هم مثل فیلهای سفید نیست. یعنی آدم وقتی از پشت درختها نگاه کنه پوست‌شونو سفید می‌بینه.»
«یه مشروب دیگه بخوریم؟»

«باشه.»

باد گرم پرده مهره‌ای را روبه میز حرکت داد.

مرد گفت: «آبجو خنک می‌چسبه.»

دختر گفت: «عالی‌یه.»

مرد گفت: «جگ، باور کن، یه عمل خیلی ساده‌س، باور کن

اسم شو عمل هم نمی‌شه گذاشت.»

دختر به زمین، که پایه‌های میز رویش بود، نگاه کرد.

«جگ، می‌دونم که به حرفم گوش نمی‌دی، اما باور کن ترسی

نداره. فقط هوا وارد می‌کنن.»

دختر لام تا کام حرفی نزد.

«من همراهت می‌آم و تا هر وقت طول بکشه پیشت می‌مونم.

فقط هوا وارد می‌کنن و بعد انگار نه انگار.»

«بعد چه کار کنیم؟»

«خوش می‌گذرونیم. درست مثل اول.»

«از کجا این طور خیال می‌کنی؟»

«آخه، این تنها چیزی‌یه که موی دماغ ماست. تنها چیزی‌یه که

سد راه خوشبختی ماست.»

دختر به پرده مهره‌ای نگاه کرد، دستش را دراز کرد و دورشته مهره

را گرفت.

«فکر می‌کنی کار و بارمون روبه‌راه می‌شه و خوشبخت می‌شیم؟»

«البته. ترسی نداره. خیلیها رو می‌شناسم که این کارو کرده‌ن؟»

دختر گفت: «پس من هم همین کارو می‌کنم. که گفتم بعد

همه‌شون خوشبخت شدن؟»

مرد گفت: «خوب، اگه دلت نمی‌خواد مجبور نیستی. اگه دلت

نمی‌خواد مجبور نمی‌کنم. اما مثل آب خوردنه.»

«تو واقعاً دلت می‌خواد؟»

«نظر منو بخوای این بهترین کاره. اما اگه واقعاً دلت نمی‌خواد مجبورت نمی‌کنم.»

«اگه این کارو بکنم تو خوشحال می‌شی و همه چیز مثل اول می‌شه، اون وقت دوستم داری؟»

«من الآن هم دوستت دارم. خودت می‌دونی دوستت دارم.»
«می‌دونم. اما اگه این کارو بکنم و بعد بگم چیزها مثل فیلهای سفیدن، اون وقت دوباره همه چیز رو به راه می‌شد و تو راضی می‌شی؟»

«من راضی می‌شم، الآن هم راضی‌ام؛ اما فقط یه گوشه دلم ناراضی‌یه. خودت خبر داری وقتی ناراحت باشم چه حالی دارم.»

«اگه این کارو بکنم دیگه ناراحت نیستی؟»

«من ناراحت نیستم چون واقعاً مثل آب خوردنه.»

«پس این کارو می‌کنم چون حال خودم برام مطرح نیست.»

«چی می‌خوای بگی؟»

«می‌خوام بگم حال خودم برام مطرح نیست.»

«اما برای من مطرحه.»

«خوب، باشه. اما برای خودم مطرح نیست و دست به این کار

می‌زنم تا کارها رو به راه بشه.»

«اگه این طور فکر می‌کنی نمی‌خوام دست به این کار بزنی.»

دختر از جا برخاست و قدم‌زنان به انتهای ایستگاه رفت. در سوی دیگر، کنار ساحل ایبرو، مزارع گندم و صف دراز درختها دیده می‌شد. دورتر، در آن سوی رود، کوهها به چشم می‌خورد. سایه ابری از روی گندمزار می‌گذشت و دختر از پشت درختها رودخانه را نگاه می‌کرد.

دختر گفت: «می شه اینها همه مال ما باشه . می شد همه چیز مال ما باشه اما روز به روز از خودمون بیشتر دورشون می کنیم .»

«چی گفتی ؟»

«گفتم می شد همه چیز داشته باشیم .»

«می شه همه چیز داشته باشیم .»

«نه ، نمی شه .»

«می شد همه دنیا مال ما باشه .»

«نه ، نمی شه .»

«می تونیم همه جا بریم .»

«نه ، نمی تونیم . دیگه مال ما نیست .»

«مال ماست .»

«نه ، نیست . وقتی چیزی رو از آدم می گیرن دیگه گرفته ن .»

«هنوز که نگرفته ن .»

«ببینیم و تعریف کنیم .»

مرد گفت: «برگرد بیا توی سایه . این فکر و خیالها رو نکن .»

دختر گفت: «من فکر و خیال نمی کنم . من از همه چیز خبر دارم .»

«نمی خوام کاری رو بکنی که دلت نمی خواد .»

دختر گفت: «حتی کاری که به حال من نسازه ؟ می دونم ، باز هم آجگو بخوریم ؟»

«باشه . اما باید درک کنی که ...»

دختر گفت: «من درک می کنم . بهتر نیست دیگه درشو بذاریم ؟»

پشت میز نشستند و دختر به جانب تپه های خشک دره چشم دوخت و مرد به دختر و میز نگاه کرد .

مرد گفت: «باید درک کنی که اگه تو دلت نخواد من هفتاد سال

نمی‌خوام دست به این کار بزنی. اگه برات مهمه من، با کمال میل، پای همه چیزش وامی‌سم.»

«مگه برای تو مهم نیست؟ می‌تونستیم با هم سرکنیم.»
«البته که مهمه. اما من کسی رو جز تو نمی‌خوام. کس دیگه‌ای رو نمی‌خوام و می‌دونم که مثل آب خوردنه.»
«بله، گفتنش مثل آب خوردنه.»

«تو هر حرفی می‌خوای بزن، اما من می‌دونم.»

«می‌خوام لطفی در حق من بکنی.»

«هرکاری بگی می‌کنم.»

«می‌خوام خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم خفه شی.»
مرد حرفی نزد اما به کیفهای کنار دیوار ایستگاه نگاه کرد. برجسب همه هتلهایی که شبها را در آنها گذرانده بودند روی‌شان دیده می‌شد.
مرد گفت: «من نمی‌خوام کاری بکنی. دیگه حرف‌شو نزنیم.»
دختر گفت: «الآن دیگه جیغ می‌کشم.»

زن با دو گیللاس آبجو از لای پرده بیرون آمد و آنها را روی زیرگیلاسی مرطوب گذاشت. زن گفت: «قطار پنج دقیقه دیگه می‌رسه.»

دختر پرسید: «چی گفت؟»

«گفت که قطار پنج دقیقه دیگه می‌رسه.»

دختر از روی تشکر با چهره بشاش به زن لبخند زد.

مرد گفت: «بهتره کیفها رو ببرم اون طرف ایستگاه.» دختر به او لبخند زد.

«خیلی خوب. پس برگرد تا آبجوها رو تموم کنیم.»

مرد دو کیف سنگین را بلند کرد و ایستگاه قطار را دور زد و قدم‌زنان به آن سوی خطها رفت. از روی خط آهن سرش را بلند کرد اما قطار دیده نمی‌شد. در بازگشت، از سالن نوشگاه، که در آن مردم به انتظار آمدن قطار چیز می‌نوشیدند، گذشت. یک گیلان آنیس نوشید و مردم را نگاه کرد. آنها همه معقولانه انتظار می‌کشیدند. از لای پرده مهره‌ای بیرون رفت. دختر، که پشت میز نشسته بود، به او لبخند زد. مرد پرسید: «حالت بهتر شد؟»

دختر گفت: «حالم خوبه. چیزیم نیست. حالم خوبه.»



ده نفر سرخپوست

نیک، بعد از مراسم چهارم ژوئیه که همراه جو گارنر و خانواده اش، راهی خانه بود، از کنار نه سرخپوست مستِ توی جاده گذشت. یادش آمد که سرخپوست ها نه نفر بودند، چون جو گارنر که در تاریک و روشن غروب ارابه را می راند، اسب ها را نگه داشت، توی جاده پرید و سرخپوستی را از مسیر چرخ ها کنار کشید. سرخپوست دمر توی شن ها دراز کشیده بود و خواب بود. جو کشان کشان او را به میان بوته ها برد و سپس روی اتافک ارابه نشست.

جو گفت: «از شهر تا این جا با این سرخپوست می شن نه تا.»

خانم گارنر گفت: «بگو سرخپوست غریبی.»

نیک با دو پسر گارنر روی صندلی عقب نشسته بود. سرک کشیده بود ببیند جو سرخپوست را کجای جاده می کشد.

کارل گفت: «بیلی تبیل شا بود؟»

« نه »

« شلوارش عین شلواری بیلی بود. »

« تموم سرخپوست‌ها از این جور شلواری‌ها می‌پوشن. »

فرانک گفت: « من اصلاً ندیدمش. وقتی بابا رفت پایین و برگشت من به چیزی دیدم. خیال کردم داره مار می‌کشد. »

جو گارنر گفت: « گمونم امشب سرخپوست‌ها مارهای زیادی بکشن. »

خانم گارنر گفت: « سرخپوست‌های غربتی. »

جلو می‌رفتند. جاده از بزرگراه پیچ می‌خورد و به طرف تپه‌ها بالا می‌رفت. اسب‌ها به سختی ارابه را می‌کشیدند، بنابراین پسرهای پیاده شدند و به راه افتادند. جاده شنی بود. بالای تپه کنار ساختمان مدرسه که رسیدند، نیک برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. چراغ‌های پتوسکی و، آن طرفِ خلیج لیتل تراورس، چراغ‌های اسکله اسپرینگ را دید. باز سوار ارابه شدند.

جو گارنر گفت: « این جا را باید شن‌ریزی کنن. » ارابه از توی جاده وارد جنگل شد. جو و خانم گارنر، تنگ هم، روی صندلی جلو نشسته بودند. نیک در وسط دو پسر نشسته بود. جاده به زمین بی‌دار و درختی رسید.

« درست همین جا بود که بابا اون راسو رو زیر گرفت. »

« جلوتر بود. »

جو، بی آن که سرش را برگرداند، گفت: « فرقی نمی‌کنه کجا بوده. هر جا آدم به راسو رو زیر بگیرن همون جا جون می‌ده برای زیر گرفتن راسو. »

نیک گفت: « من دیشب دو تا راسو دیدم. »

«کجا؟»

«کنار دریاچه . کنار ساحل داشتن دنبال ماهی مرده می گشتن .»

کارل گفت : « حتماً راکون بوده ن .»

«راسو بودن . گمانم من دیگه راسو رو می شناسم .»

کارل گفت : « حتماً می شناسی . دوست دختر سرخپوست به تور

زده ی دیگه .»

خانم گارنر گفت : « از این حرف ها زن ، کارل .»

« خوب ، آخه هر دوشون یک جور بو می دن .»

جو گارنر خندید .

خانم گارنر گفت : « تو دیگه نخند ، جو . نمی خوام کارل این جوری

حرف بزنه .»

جو گفت : « راستی راستی دوست دختر به تور زده ی ، نیکی؟»

« نه .»

فرانک گفت : « بابا ، به تور زده . دختر پرودنس میچلو به تور زده .»

« نزده .»

« هر روز می ره دیدنش .»

« نمی رم .» نیک ، که توی تاریکی در وسط دو پسر نشسته بود ، از

این که بر سر دختر پرودنس میچل سر به سرش می گذاشتند احساس

سبکی و خوشحالی می کرد ، گفت : « اون دوست دختر من نیست .»

کارل گفت : « به حرفش گوش ندین . من هر روز با هم

می بینم شون .»

مادرش گفت : « کارل عرضه نداره دوست دختر پیدا کنه ، حتی یه

دختر سرخپوست .»

کارل حرفی نزد .

فرانک گفت : « کارل میونه خوبی با دخترها نداره .»

«تو خفه شو.»

جو گارنر گفت: «کارل، حق با توست. تا حالا هیچ مردی کنار یه زن به جایی نرسیده. به بابات نگاه کن.»

خانم گارنر طوری خودش را به جو چسباند که ارابه تکان تکان خورد. «این حرف‌ها رو می‌زنی، اما تو دوران جوونیت حتماً زن‌های زیادی دورت می‌پلکیده‌ن.»

«شرط می‌بندم بابا هیچ وقت دوست دختر سرخپوست نداشته.»

جو گفت: «به این حرف‌ها گوش نده. مواظب باش برودی رواز

چنگت در نیارن، نیک.»

زنش چیزی توی گوشش گفت و جو خندید.

فرانک گفت: «به چی می‌خندی؟»

زن جو گوشزد کرد: «نگو، گارنر.» جو باز خندید.

جو گارنر گفت: «پرودنس مال نیکی‌یه، من خودم یه خوبشو

دارم.»

خانم گارنر گفت: «خدا از زیونت بشنوه.»

اسب‌ها به سختی از روی شن‌ها پیش می‌رفتند. جو در تاریکی

شلاقش را به حرکت در آورد.

«یالا، تکنون به خودتون بدین. فردا که بار بیش‌تری باید بکشین.»

از سرایشپ تپه به حال یورتمه پایین می‌رفتند. به مزرعه که

رسدند همه پیاده شدند. خانم گارنر در را باز کرد، رفت تو، و چراغ به

دست بیرون آمد. کارل و نیک چیزها را از پشت ارابه پایین آوردند.

فرانک روی صندلی جلو نشست تا ارابه را به انبار ببرد و اسب‌ها را باز

کند. نیک از پله‌ها بالا رفت و در آشپزخانه را باز کرد. خانم گارنر توی

اجاق آتش روشن می‌کرد. همان طور که روی چوب‌ها نفت

می‌ریخت رویش را برگرداند.

نیک گفت: «خداحافظ، خانم گارنر، ممنون از این که منو آوردین.»

«کاری نکردیم، نیک.»

«خیلی به من خوش گذشت.»

«دل مون می خواد پیش مون بمونی. همین جا بمون به چیزی بخور.»

«بهتره برم. گمونم پدر چشم به راهم باشه.»

«خوب پس، برو. به کارل بگو بیاد این جا.»

«چشم.»

«خداحافظ، نیکی.»

«خداحافظ، خانم گارنر.»

نیک از توی حیاط به طرف انبار رفت. جو و فرانک شیر می دوشیدند.

نیک گفت: «خداحافظ، خوش گذشت.»

جو گارنر بلند گفت: «نمی خوای بمونی چیزی بخوری؟»

«خیر، نمی تونم. به کارل بگین مادرش کارش داره.»

«باشه. خداحافظ، نیکی.»

نیک با پای برهنه از چمن جلو انباری گذشت. جاده هموار بود و شبنم ها پای برهنه اش را خنک می کرد. در انتهای چمن ها از پرچین بالا رفت، توی آبکند به راه افتاد. پاهایش از گل و لای کف آبکند گل آلود شد، سپس خودش را بالا کشید و از جنگل خشک آتش گذشت تا این که چراغ های کلبه را دید. از پرچین بالا رفت، دور زد و به حیاط جلو رسید. پدرش را از پنجره دید که پشت میز نشسته است و در پرتو فانوس مطالعه می کند. نیک در را باز کرد و وارد شد.

پدرش گفت: «تعریف کن، نیک، خوش گذشت؟»

«خیلی خوش گذشت، بابا. چهارم ژوئیه خوبی بود.»

«گرسنه‌ای؟»

«خیلی.»

«کفش‌هات چی شده؟»

«توی ارابه گارنر جا موند.»

«بیا بریم توی آشپزخانه.»

پدر نیک با فانوس جلو رفت. ایستاد و درِ جا یخی را برداشت. نیک پا به آشپزخانه گذاشت. پدرش توی بشقاب‌ی یک تکه مرغ سرد شده گذاشت و با یک پارچ شیر، روی میز، جلو نیک جا داد. فانوس را روی میز گذاشت.

گفت: «شیرینی پای هم هست. برات بیارم؟»

«عالیه.»

پدرش روی یک صندلی کنار میزی که رویش مشمع پهن کرده بودند نشست. سایه بزرگش روی دیوار آشپزخانه افتاد.

«توی فوتبال کی برنده شد؟»

«پتوسکی. پنج به سه.»

پدرش نشسته بود و او را که غذا می‌خورد تماشا می‌کرد، لیوانش را از شیر پارچ پر کرد. نیک خورد و دهانش را با دستمال سفره پاک کرد. پدرش دستش را دراز کرد و از طاقچه شیرینی پای را برداشت. تکه بزرگی برای نیک برید. شیرینی پای زغال‌اخته بود.

«بابا، تو چه کار کردی؟»

«صبح رفتم ماهیگیری.»

«چی گرفتی؟»

«فقط ماهی خاردار.»

پدرش نیک را که مشغول خوردن شیرینی پای بود تماشا می‌کرد. نیک گفت: «امروز بعد از ظهر چه کار کردی؟»

- « تا کلبه‌های سرخپوست‌ها رفتم و برگشتم . »
« کسی رو هم دیدی ؟ »
« سرخپوست‌ها همه رفته بودن شهر مست کنن . »
« اصلاً کسی رو هم دیدی ؟ »
« دوستت ، پرودی رو . »
« کجا بود ؟ »
« همراه فرانک واش‌پرن تو جنگل بود . تصادفی به شون برخورددم .
گل می‌گفتن گل می‌شنیدن . »
پدرش به او نگاه نمی‌کرد .
« چه کار می‌کردن ؟ »
« نموندم ببینم . »
« بگو چه کار می‌کردن ؟ »
پدرش گفت : « نمی‌دونم . صدای خش‌خش‌شونو می‌شنیدم . »
« از کجا می‌دونی که اون‌ها بودن ؟ »
« با چشم‌هام دیدم شون . »
« خیال کردم گفتم ندیدی شون . »
« چرا ، دیدم شون . »
« نیک گفت : « گفتم باکی بود ؟ »
« فرانک واش‌پرن . »
« چیز بودن ... چیز بودن ... »
« چی بودن ؟ »
« خوش و خندان بودن ؟ »
« گمونم . »
پدرش از پشت میز بلند شد و از درِ توری آشپزخانه بیرون رفت .
وقتی برگشت نیک به بشقاب نگاه می‌کرد . داشت اشک می‌ریخت .

پدرش کارد را برداشت تا شیرینی پای را ببرد.

نیک گفت: «نمی‌خوام.»

«بهمتره یه تیکه دیگه بخوری.»

«نه، میل ندارم.»

پدرش چیزها را از روی میز جمع کرد

نیک گفت: «کجای جنگل بودن؟»

«اون بالا، پشت کلبه‌ها.» نیک به بشقابش نگاه می‌کرد. پدرش

گفت: «بهمتره بری بخوابی، نیک.»

«باشه.»

نیک به اتاقش رفت، لباسش را در آورد و توی رختخواب دراز کشید. صدای پدرش را از توی اتاق پذیرایی می‌شنید. سرش را توی بالش فرو برده بود و دراز کشیده بود.

فکر کرد: «دلم شکسته. با این حالی که دارم حتماً دلم شکسته.»
پس از مدتی شنید پدرش چراغ را با فوت خاموش کرد و به اتاق خودش رفت. صدای باد را شنید که لابه‌لای درختان بیرون می‌پیچید و سرمای آن از در توری تو می‌آمد. مدت زیادی همان طور سرش را توی بالش فرو برده بود و دراز کشیده بود. مدتی که گذشت پزودی را از یاد برد و سرانجام به خواب رفت. در دل شب که بیدار شد صدای باد را که توی درختان صنوبر پشت کلبه می‌پیچید شنید و نیز صدای امواج دریاچه را که به ساحل می‌خورد و باز به خواب رفت. صبح باد شدیدی می‌وزید و امواج بلند را به ساحل می‌آورد و او مدت زیادی بیدار بود تا این که به صرافت افتاد دلش شکسته است.

قناری سوغاتی

قطار به سرعت از جلو یک ساختمانِ درازِ آجرقرمز با چهار نخلِ تنومند، که در سایه‌شان میز چیده بودند، گذشت. در طرف دیگر منظره دریا دیده می‌شد. سپس بین ساختمان آجرقرمز و خاک‌های رس شکافی به چشم می‌خورد و، در پایین دست، دریا دیده می‌شد که با صخره‌ها برخورد می‌کرد.

خانم امریکایی گفت: «من اینو تو پالرمو خریدم. ما فقط به ساعت تو ساحل بودیم، صبح به شنبه بود. فروشنده پولوبه دلار می‌خواست. من به دلار و نیم بهش پول دادم. [این پرنده هم] واقعاً قشنگ می‌خونه.»

هوای قطار بسیار گرم بود و توی کوپه خواب بسیار گرم بود. از پنجره باز نسیمی نمی‌وزید. خانم امریکایی پرده کرکره را پایین کشید و دیگر گهگاه هم منظره دریا دیده نمی‌شد. در طرف دیگر شیشه بود

و بعد راهرو و بعد یک پنجره باز و پشت پنجره درختان خاک آلود دیده می شد و یک جاده آلوده به روغن و مزارع یکدست انگور که در آن سوی شان تپه های سنگی خاکستری به چشم می خورد. از دودکش های بلند زیادی دودی بلند بود که به طرف مارسی در حرکت بود، و قطار از سرعت خود کم کرد و یک خط آهن را از میان خط آهن های زیاد که به ایستگاه می رسید در پیش گرفت. قطار بیست دقیقه ای در ایستگاه مارسی توقف داشت و خانم امریکایی یک شماره روزنامه دلی میل و نیم بطر آب معدنی اویان خرید. روی سکوی ایستگاه کمی قدم زد اما از نزدیک پلکان دور نمی شد؛ چون قطار توی کن که بیست دقیقه ای توقف کرده بود بی آن که علامت بدهد به راه افتاده بود و او به موقع سوار شده بود. خانم امریکایی اندکی گوشش سنگین بود و می ترسید که سوت حرکت قطار زده شود و او نشنود.

قطار که از ایستگاه مارسی راه افتاد، در پشت سر، نه فقط محوطه تغییر خط قطار و دود کارخانه بلکه شهر مارسی با آن بندرگاه و تپه های سنگی پشت آن و بقایای آفتاب که در آب فرو می رفت، دیده می شد. با تاریک شدن هوا، قطار از جلو کلبه ای روستایی که در آتش می سوخت گذشت. ماشین ها توی جاده متوقف می شدند و لوازم خواب و چیزهایی را که از کلبه بیرون می آوردند توی مزرعه می ریختند. آدم های زیادی شاهد سوختن کلبه بودند. هوا تاریک شده بود که قطار به آوینون رسید. عده ای پیاده و سوار شدند. فرانسوی هایی که به پاریس برمی گشتند از کیوسک های روزنامه فروشی روزنامه فرانسوی خریدند. در سکوی ایستگاه همه جا سرباز سیاه پوست دیده می شد. آن ها اونیفرم قهوه ای به تن داشتند،

بلند قد بودند و صورت شان زیر چراغ برق می درخشید. صورت شان بسیار سیاه بود و آدم از قد بلند آن ها تعجب می کرد. قطار، ایستگاه آوینون و سیاه پوست ها را که آن جا ایستاده بودند پشت سر گذاشت، گروه بان کوتاه قد سفید پوستی کنار آن ها بود.

باربر، توی کوپه خواب، سه تخت را که توی دیواره قطار کار گذاشته شده بود پایین کشید و برای خواب آماده کرد. در طول شب زن امریکایی بی آن که خواب به چشمش برسد دراز کشید؛ چون قطار سریع السیر بود و بسیار تند حرکت می کرد و او از سرعت قطار در شب می ترسید. تخت خانم امریکایی کنار پنجره بود. قناری که از پالرمو آورده بودند و پارچه ای روی قفسش کشیده بودند، دور از کوران هوا، توی راهرویی بود که به دستشویی می رسید. بیرون کوپه یک لامپ آبی روشن بود و شب تا صبح قطار به سرعت حرکت می کرد و خانم امریکایی بیدار بود و منتظر سانحه بود.

صبح قطار نزدیک پاریس بود و خانم امریکایی که از دستشویی بیرون آمد، با آن که نخوابیده بود، میانه سال، بسیار بهداشتی و امریکایی می زد، پارچه را از روی قفس برداشت و آن را توی آفتاب آویزان کرد. برای صرف صبحانه راهی واگون غذاخوری شد. به کوپه خواب که برگشت تخت ها را توی دیواره قطار هل داده بودند و به صورت صندلی درآورده بودند، قناری بال هایش را زیر نور آفتاب که از پنجره باز می آمد تکان می داد و قطار به پاریس خیلی نزدیک شده بود.

خانم امریکایی گفت: «عاشق آفتابه، یه ذره وقت دیگه چهچهه ها شو شروع می کنه.»

قناری بال هایش را تکان داد و لابه لای آن ها نوک زد. خانم

امریکایی گفت: «من همیشه عاشق پرنده‌هام. دارم می‌برمش خونه برای دختر کوچولوم. این‌ها، الآن داره می‌خونه.»

قناری چهچهه زد و پرهای اطراف گلویش متورم شد، آن وقت دوباره لابه‌لای آن‌ها نوک زد. قطار از روی رودخانه‌ای عبور کرد و از دل جنگلی گذشت که بسیار خوب به آن رسیده بودند. آن وقت تعداد زیادی شهرک حومه پاریس را پشت سر گذاشت. شهرک‌ها تراموا داشتند و، روی دیوارهای روبه‌روی قطار، آگهی‌های بزرگ تبلیغاتی کالاهای بل ژاردینه، دویونه و پرنو دیده می‌شد. تمام جاهایی که قطار پس از صرف صبحانه از دل آن‌ها می‌گذشت شبیه جاهایی بود که پیش از صبحانه گذشته بود. مدتی به گفته‌های خانم امریکایی که با زن صحبت می‌کرد گوش ندادم.

خانم امریکایی پرسید: «شوهر شما هم امریکایی‌یه؟»

زن گفت: «آره، ما هر دو نفرمون امریکایی هستیم.»

«خیال می‌کردم انگلیسی هستین.»

«نه، اصلاً.»

من گفتم: «شاید علتش اینه که من بند شلوار می‌بندم.» نوک زانم بود که اصطلاح امریکایی‌ها را به کار ببرم اما برای حفظ شخصیت انگلیسی خودم اصطلاح انگلیسی‌ها را به کار بردم و گفتم بند شلوار. خانم امریکایی نشنید. راستی راستی کر بود؛ لب‌خوانی می‌کرد، و من رویم به طرف او نبود. از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم. آن وقت دنباله حرف‌هایش را گرفتم.

می‌گفت: «من خیلی خوشحالم که شما امریکایی هستین. شوهرهای امریکایی بهترین شوهرهای دنیان. راستش، برای همین بود که ما از اروپا راه افتادیم. دختر من توی ویوی عاشق یه مرد شد.»

آن وقت مکث کرد، سپس گفت: «کشته مرده همدیگه شدن.» باز به دنبال مکث گفت: «البته من اونو در بردم.»

زنم گفت: «بالاخره دخترتون از سرش بیرون کرد یا نه؟» خانم امریکایی گفت: «خیال نمی‌کنم. نه خواب داره نه خوراک. من خیلی سعی کرده‌ام اما اون دیگه به هیچی توجه نداره. هیچی براش مهم نیست. نمی‌تونستم رضایت بدم بایه خارجی ازدواج کنه.» آن وقت به دنبال مکث گفت: «یه باریه نفر، یه رفیق خیلی خوب، در اومد به م گفت: 'هیچ خارجی نمی‌تونه برای یه دختر امریکایی شوهر خوبی بشه.'»

زنم گفت: «آره، گمونم همین‌طور باشه.» خانم امریکایی ازکت چرمی زن من خوشش آمد، و معلوم شد که خانم امریکایی بیست سالی هست که لباس‌هایش را از همان مغازه دو کتور خیابان سن آنوره می‌خریده. آن‌ها اندازه‌هایش را داشته‌اند و خانم فروشنده‌ای که او را می‌شناخته و سلیقه‌اش را می‌دانسته لباس‌ها را برایش انتخاب می‌کرده و بعد به امریکا می‌فرستاده. لباس‌ها به اداره پست، جایی که او شمال شهر نیویورک زندگی می‌کند، می‌رسیده و حقوق گمرکی که به آن‌ها تعلق می‌گرفته هیچ وقت زیاد نبوده چون لباس‌ها را برای ارزیابی همان‌جا توی اداره پست باز می‌کرده‌اند و لباس‌ها همیشه ظاهر ساده‌ای داشته و از تور طلایی و تزیین‌آلاتی که لباس‌ها را گران‌قیمت نشان می‌دهند خبری نبوده. پیش از فروشنده کنونی، که اسمش ترزاست، فروشنده دیگری بوده، به اسم آمیلی. روی هم رفته توی این بیست سال فقط همین دو نفر فروشنده بوده‌اند. لباس‌ها را همیشه یک خیاط زن می‌دوخته. قیمت‌ها هم بالا رفته؛ اما تفاوت مبلغ ارز موضوع را جبران می‌کرده.

آن‌ها اندازه‌های دخترش را هم داشتند. او بزرگ شده بود و حالا احتمال نداشت که اندازه چیزی زیاد تغییر کرده باشد.

قطار حالا وارد پاریس می‌شد. سنگریندی‌ها را صاف کرده بودند اما جای‌شان علنی سبز نشده بود. واگن‌های زیادی روی خط آهن‌ها ایستاده بودند - واگن‌های غذاخوری چوبی قهوه‌ای و واگن‌های خواب چوبی قهوه‌ای - و ساعت پنج آن شب قرار بود راهی ایتالیا بشوند. البته قطار ما معلوم نبود ساعت پنج راه بیفتد؛ روی واگن‌ها نوشته بودند، پاریس - رم، و واگن‌هایی هم بود که روی سقف‌شان صندلی داشتند و در ساعت‌های مشخصی آدم‌ها تمام این صندلی‌ها را پر می‌کردند و بین شهر و حومه اطراف می‌رفتند و می‌آمدند و از جلو خانه‌های سفید و پنجره‌های زیاد خانه‌ها می‌گذشتند، البته معلوم نبود که این روال هنوز هم ادامه داشته باشد. تا آن وقت کسی صبحانه نخورده بود.

خانم امریکایی به زن من گفت: «مردهای امریکایی بهترین شوهرهای دنیا هستن.» من داشتم ساک‌ها را پایین می‌گذاشتم. «مردهای امریکایی تنها مردهایی هستن که به درد ازدواج کردن می‌خورن.»

زنم پرسید: «شما کی از ویوی او مدین؟»

«این پاییز که بیاد می‌شه دو سال. می‌دونین من دارم این قناری رو

برای دخترم می‌برم.»

«اون مردی که دخترتون عاشقش شده بود سوئسی بود؟»

خانم امریکایی گفت: «آره، از یه خونواده اصیل اهل ویوی بود.

قرار بود مهندس بشه. توی ویوی همدیگه رو دیدن. دوتایی می‌رفتن

حسابی راه پیمایی می‌کردن.»

زنم گفت: «من می‌دونم ویوی چه جور جایی‌یه. ماه عسل مون اون‌جا بودیم.»

«جدی می‌گین؟ حتماً خیلی خوش گذشته، گو این‌که از این‌که دخترم عاشق این بابا شده بود روزگار نداشتم.»

زنم گفت: «ویوی جای خیلی قشنگی‌یه.»

خانم امریکایی گفت: «آره، خیلی قشنگه. کجاش بودین؟»

زنم گفت: «ماتو تروا کورونه بودیم.»

خانم امریکایی گفت: «این‌جا هتل قدیمی قشنگی‌یه.»

زنم گفت: «آره، ما یه اتاق خیلی قشنگ داشتیم و تو پاییز ییلاقش واقعاً قشنگ بود.»

«شما تو پاییز اون‌جا بودین؟»

زنم گفت: «آره.»

داشتیم از جلو سه واگن که تصادف کرده بودند می‌گذشتیم. واگون‌ها آتش و لاش شده بودند و سقف‌های‌شان شکم داده بود.

من گفتم: «نگاه کنین، یه واگون تصادف کرده.»

خانم امریکایی نگاه کرد و آخرین واگون را دید. گفت: «من شب تا صبح از همین می‌ترسیدم. گاهی من دلم شور می‌زنه به چیزهایی حس می‌کنم. دیگه هیچ وقت شب با قطار سریع‌السیر سفر نمی‌کنم. قطارهای راحت دیگه‌ای هم هستن که تند نمی‌رن.»

سپس قطار به تاریکی گار دولیون رسید و متوقف شد و باربرها خودشان را به پنجره‌ها رساندند. من ساک‌ها را از پنجره بیرون دادم، بعد ما خودمان را به درازی تاریک سکو رساندیم و خانم امریکایی خودش را به دست یکی از سه آدم شرکت کوک سپرد و او گفت: «خانم، یه لحظه صبر کنین تا من اسم‌تونو پیدا کنم.»

باربری چرخ دستی‌اش را آورد و ساک‌ها را روی هم تلبار کرد و زن من خداحافظی کرد و من هم با خانم امریکایی، که اسمش را آدم شرکت کوک توی یک برگ ماشین شده از لابه‌لای یک دسته کاغذ ماشین شده پیدا کرد و کاغذها را بنام توی جیبش گذاشت، خداحافظی کردم.

ما به دنبال باربر راه افتادیم. او چرخ دستی را در طول سکوی سیمانی کنار قطار می‌برد. بالاخره به دروازه‌ای رسیدیم و مردی بلیت‌ها را گرفت.

من و زنم به پاریس برمی‌گشتیم تا هر کدام محل اقامت جداگانه‌ای برای خودمان بگیریم.



در سرزمین دیگر

سراسر پاییز جنگ ادامه داشت، اما ما دیگر در آن شرکت نداشتیم. فصل پاییز محیط میلان سرد بود و هوا خیلی زود روبه تاریکی می گذاشت. سپس چراغ‌ها روشن می شد و تماشای ویتترین مغازه‌ها دلچسب بود. شکارهای زیادی بیرون مغازه‌ها آویزان کرده بودند و برف لابه لای خیز روپاه‌ها را سفید کرده بود و باد دم آن‌ها را تکان می داد. گوزن‌ها سفت و سخت، و سنگین و تو خالی بودند و پرنده‌های کوچک توی باد به این طرف و آن طرف تکان می خوردند و باد پرهای شان را برمی گرداند. پاییز سردی بود و باد از طرف کوه‌ها می وزید.

ما هر روز بعد از ظهر توی بیمارستان بودیم و در تاریک و روشن هوا از راه‌های مختلفی شهر را زیر پا می گذاشتیم و به بیمارستان می رسیدیم. دو راه از کنار کانال می گذشت که طولانی بود. با وجود

این همیشه می‌بایست از روی یکی از پل‌های کانال می‌گذشتیم و وارد بیمارستان می‌شدیم. از سه پل کانال یکی را انتخاب می‌کردیم. روی یکی از پل‌ها زنی بلوط بو داده می‌فروخت. جلو آتش زغال که می‌ایستادیم گرم بود و بلوط‌ها توی جیب‌مان گرم می‌ماند. بیمارستان خیلی قدیمی و خیلی زیبا بود، آدم از یک دروازه وارد می‌شد، از حیاط می‌گذشت و از دروازه دیگر، در طرف دیگر، به ساختمان می‌رسید. معمولاً با تشییع جنازه‌ای روبه‌رو می‌شدیم که از حیاط شروع می‌شد. پشت بیمارستان قدیمی پایون‌های آجری نوساز قرار داشت. در همین جا بود که ما هر روز بعد از ظهر جمع می‌شدیم و با ادب و علاقه زیاد به موضوع مورد نظرمان می‌پرداختیم و روی دستگاه‌هایی می‌نشستیم که قرار بود وضع ما را تغییر دهند.

دکتر بالای سر دستگاهی آمد که من رویش نشسته بودم و گفت: «پیش از جنگ چه کاری رو بیش‌تر از همه دوست داشتین؟ ورزش می‌کردین؟»

گفتم: «بله، فوتبال بازی می‌کردم.»

گفت: «خب، پس اینو بدونین که دوباره بهتر از همیشه می‌تونین

فوتبال بازی کنین.»

زانوی من خم نمی‌شد و پایم که ماهیچه ساق را نداشت موقع راه رفتن سیخ بود و دستگاه قرار بود زانویم را خم کند و مثل راندن سه چرخه به حرکت در آورد. اما زانو خم نمی‌شد و وقتی دستگاه به جایی می‌رسید که می‌بایست زانو را خم کند به لرزش در می‌آمد. دکتر می‌گفت: «این‌ها می‌گذره. شما جوون خوش‌شانسی هستین. چیزی نمی‌گذره که، مثل یه قهرمان، فوتبال بازی می‌کنین.»

روی دستگاه دیگر سرگردی قرار می‌گرفت که دست کوچکی

شبهه دست بچه‌ها داشت. همان‌طور که دکتر دست او را معاینه می‌کرد، دستی که لای دو تسمه چرمی قرار داشت و بالا و پایین می‌رفت و انگشتان سیخ شده را به تکان در می‌آورد، به من چشمک زد و گفت: «جناب دکتر سروان، من هم می‌تونم فوتبال بازی کنم؟» سرگرد شمشیرباز ماهری بود و پیش از جنگ بزرگ‌ترین شمشیرباز ایتالیا شناخته می‌شد.

دکتر به پس‌اتاق آن‌جا که دفترش بود رفت و عکسی را آورد که در آن دستی کمابیش به کوچکی دست سرگرد دیده می‌شد و قبل و بعد از معالجه با دستگاه را که بزرگ‌تر شده بود نشان می‌داد. سرگرد عکس را با دست سالمش گرفت، به دقت نگاهی به آن انداخت و گفت: «تو جنگ مجروح شده؟»

دکتر گفت: «تو حادثه ناشی از کار.»

سرگرد گفت: «خیلی جالبه، خیلی جالبه.» و عکس را به دست دکتر داد.

«شما امیدوارین؟»

سرگرد گفت: «نه.»

بچه‌ها که آن‌جا جمع می‌شدند سه نفر بودند و همه کمابیش سن و سال مرا داشتند. هر سه نفرشان اهل میلان بودند. یکی شان قرار بود وکیل بشود؛ یکی شان نقاش؛ و یکی شان ارتشی. کارمان که با دستگاه‌ها تمام می‌شد، گاهی به اتفاق هم قدم زنان برمی‌گشتیم و می‌رفتیم کافه کاواکه چسبیده به کافه اسکالا بود. و چون چهار نفری با هم بودیم از راه میان‌بر یعنی از محله کمونیست‌ها می‌انداختیم می‌رفتیم. آدم‌های آن‌جا چشم دیدن ما را نداشتند چون ما افسر بودیم و همان‌طور که می‌گذشتیم یک نفر از توی مغازه شراب‌فروشی

داد می‌کشید: «مرگ بر هر چی افسره!» یکی دیگر از بچه‌هایی که گاهی با ما قدم می‌زد و جمع‌مان به پنج نفر می‌رسید، دستمال ابریشمی سیاه به صورتش می‌بست؛ چون آن وقت‌ها دماغ نداشت و قرار بود صورتش را ترمیم کنند. او از آکادمی نظامی برای اولین بار یک راست به جبهه رفته بود و همان ساعت اول ورودش به جبهه مجروح شده بود. صورتش را ترمیم کردند اما او از یک خانواده اسم و رسم‌دار بود و دماغش آن‌طور که می‌خواستند به شکل اولش نشد. او سپس راهی امریکای جنوبی شد و توی بانکی به کار مشغول شد. اما این موضوع مربوط به خیلی قدیم بود و بعد هیچ‌کدام از ما خبری از او نداشتیم. چیزی که می‌دانستیم این بود که همیشه جنگ بود و ما دیگر در آن شرکت نداشتیم.

ما همه مدال‌های مشابهی داشتیم به جز جوانی که نوار سیاه ابریشمی به صورتش می‌بست، آخر او آن‌قدرها جبهه نمانده بود تا مدال بگیرد. جوان بلندقدی که چهره رنگپریده‌ای داشت و قرار بود وکیل شود، ستوان افتخاری بود و از مدال‌هایی که ما هر کدام یکی داشتیم او سه تا داشت. مدت‌های طولانی با مرگ دست و پنجه نرم کرده بود و اندکی گوشه‌گیر بود. ما همه اندکی گوشه‌گیر بودیم و هیچ‌گونه وابستگی به هم نداشتیم جز آن‌که هر روز بعد از ظهر توی بیمارستان جمع می‌شدیم. هر چند در سر راه‌مان به کبوا قسمت ناجور شهر را زیر پا می‌گذاشتیم و از توی تاریکی می‌رفتیم، مغازه‌های شراب‌فروشی را می‌دیدیم که چراغ‌هایشان روشن است و صدای ساز و آواز از آن‌ها شنیده می‌شود، گاهی ناگزیر بودیم از توی خیابان عبور کنیم چون مردها و زنها، آن‌جا توی پیاده‌رو، جمع می‌شدند و ما مجبور بودیم به زحمت از لابه‌لای‌شان عبور کنیم. و احساس

می کردیم اتفاقی افتاده که آن‌ها، یعنی آدم‌هایی که چشم دیدن ما را نداشتند، از آن بی خبرند و همین موضوع ما را به هم پیوند می داد.

برای همین بود که ما همه قدر کافه کووا را می دانستیم، توی کافه گرم و دنج بود و خیلی روشن نبود و در بعضی ساعت‌ها شلوغ و پراز دود بود و زن‌های آن جا پشت میزها نشسته بودند و روزنامه‌های مصور، لای چوب روزنامه گیر، از دیوار آویزان بود. زن‌های کافه کووا خیلی میهن پرست بودند و من پی بردم که توی ایتالیا آدم‌هایی که میهن پرست تر از همه‌اند زن‌های کافه‌اند و معتقدم که هنوز هم میهن پرستند.

بچه‌ها آن اوائل مدال‌های من برای‌شان با ارزش بود و می پرسیدند چه کار کرده‌ام که آن مدال‌ها را گرفته‌ام. آن وقت من مدارکی را به آن‌ها نشان می دادم که با زبانی بسیار زیبا نوشته شده بود و از برادری و فداکاری نقل کرده بود اما اگر آدم عبارت پردازی‌ها را کنار می گذاشت مضمون واقعی اش این بود که چون امریکایی بوده‌ام این مدال‌ها را به من داده‌اند. بعد از آن بود که رفتارشان اندکی با من تغییر کرد، هر چند من در برابر بیگانگان دوست به حساب می آمدم. من دوست‌شان بودم اما بعد از آن‌که آن‌ها تقدیرنامه‌ها را خواندند با من آن گرمی همیشگی را نداشتند، چون با مال آن‌ها فرق داشت و آن‌ها برای گرفتن مدال کارهای دیگری کرده بودند. درست بود که من مجروح شده بودم اما ما همه می دانستیم که مجروح شدن چیزی جز تصادف نیست. هر چند من از مدال‌هایم خجالت نمی کشیدم و حتی گاهی، بعد از بالا انداختن کوکتل، در خیال تمام کارهایی را تصور می کردم انجام داده‌ام که آن‌ها برای به دست آوردن مدال انجام داده بودند. اما همان‌طور که توی شب، و توی آن باد که مغازه‌ها بسته بود، قدم زنان

به طرف خانه می‌رفتم و سعی می‌کردم از نزدیک چراغ‌های خیابان عبور کنم، می‌دانستم که توانایی انجام چنین کارهایی را نداشته‌ام، راستی راستی از مردن می‌ترسیدم و اغلب شب‌ها که تک و تنها در تخت دراز می‌کشیده بودم از ترس مردن به خود می‌لرزیدم و به این موضوع فکر می‌کردم که اگر دوباره به جبهه برگردم آن وقت چه به روزم می‌آید.

سه جوانی که مدال گرفته بودند حال باز شکاری را داشتند و من باز شکاری نبودم؛ هر چند ممکن بود در نظر آدم‌هایی که چیزی شکار نکرده‌اند باز باشم. آن‌ها، یعنی آن سه نفر، از همه چیز خبر داشتند و بنابراین ما از هم دور شدیم. اما رابطه من با جوانی که روز اول ورودش به جبهه مجروح شده بود، دوستانه باقی ماند، علتش هم این بود که نمی‌دانست چه از آب در آمده؛ و بنابراین کسی گاه توی آخورش نمی‌کرد و من به این علت از او خوشم می‌آمد که خودش هم نمی‌دانست باز از آب در نیامده است.

سرگردی که شمشیرباز ماهری بود به شجاعت اعتقاد نداشت و در مدتی که روی دستگاه قرار می‌گرفت بیش‌تر وقتش را صرف اصلاح غلط‌های دستوری من می‌کرد. از ایتالیایی حرف زدن من تعریف می‌کرد و ما خیلی راحت با هم حرف می‌زدیم. یک روز گفتم که زبان ایتالیایی آن قدر آسان است که علاقه مرا جلب نمی‌کند، هر حرفی را خیلی راحت می‌توان بر زبان آورد. سرگرد گفت:

«آهان، بله. در این صورت چرا دنبال یادگیری دستور زبان نیستی؟»

این بود که ما دنبال دستور زبان را گرفتیم و چیزی نگذشت که زبان ایتالیایی آن قدر دشوار شد که جمله را تا وقتی در ذهنم از نظر دستوری سبک و سنگین نمی‌کردم می‌ترسیدم بر زبان بیاورم.

سرگرد خیلی مرتب به بیمارستان می‌آمد. فکر نمی‌کنم حتی یک روز غیبت کرده باشد، هر چند یقین دارم که اعتقادی به دستگاه نداشت. سرانجام وقتی رسید که هیچ‌کدام از ما دیگر اعتقادی به دستگاه‌ها نداشتیم، و سرگرد یک روز صاف و پوست‌کنده گفت که آشفالند. دستگاه‌ها نو نبود و این ما بودیم که قرار بود کارایی آن‌ها را ثابت کنیم. سرگرد گفت که اصلاً فکر احمقانه‌ای بوده و «این هم به نظریه مثل نظریه‌های دیگه» است. از طرف دیگر من دستور زبان یاد نگرفتم و او گفت که من کودن و مایه ننگم، در حالی که خودش کودن بود که خودش را به خاطر من به زحمت می‌انداخت. مرد ریزاندامی بود که شق و رق روی صندلی‌اش می‌نشست و دست راستش را دراز می‌کرد توی دستگاه فرو می‌برد و یگراست به دیوار نگاه می‌کرد و در آن حال تسمه‌ها انگشتان او را بالا و پایین می‌بردند.

از من پرسید: «جنگ که تموم بشه چه کار می‌کنی؟ قواعد دستوری رو توی حرف‌ها رعایت کن!»

«می‌رم امریکا.»

«زن داری؟»

«نه، امیدوارم پیدا کنم.»

ظاهراً عصبانی شد، گفت: «معلوم می‌شه خیلی هالویی. مرد که

زن نمی‌گیره.»

«چرا، جناب سرگرد؟»

«به من 'نگو جناب سرگرد'»

«چرا مرد نباید زن بگیره؟»

با اوقات تلخی گفت: «اگه مرد قرار باشه تو موقعیتی قرار بگیره که

همه چیز و ببازه، نباید خودشو تو همچین موقعیتی قرار بده که بازنده

بشه. باید دنبال چیزهایی باشه که توش شکست نیست.»

با عصبانیت و تلخی زیادی حرف می زد و همان طور که صحبت می کرد یگراست به جلو نگاه می کرد.

«مگه مقرر شده که آدم بازنده بشه؟»

سرگرد گفت: «بازنده می شه.» به دیوار نگاه می کرد. سپس سرش را پایین آورد به دستگاه نگاه کرد، دست کوچکش را از لای تسمه ها بیرون کشید و محکم روی زانویش کوفت و کمابیش داد زد: «بازنده می شه. با من بحث نکن.» سپس خطاب به مسئول دستگاه گفت: «بیاین این چیز مسخره رو خاموش کنین.»

برای کارهای درمانی ساده تر و ماساژ به اتاق دیگر رفت. سپس شنیدم که از دکتر اجازه گرفت تلفن کند و در را بست.

وقتی به اتاق برگشت من روی دستگاه دیگری نشسته بودم. شنش را پوشیده بود و کلاهدش را بر سر گذاشته بود، یگراست به طرف دستگاهی که رویش نشسته بودم آمد و دستش را روی شانهام گذاشت.

با دست سالمش شانهام را نوازش کرد و گفت: «خیلی معذرت می خوام. نباید خشونت به خرج می دادم. زخم تازه مرده. باید منو ببخشی.»

من که دلم به حالش سوخته بود گفتم: «اوه... تسلیت می گم.» ایستاده بود آن جا و لب پایینش را گاز می زد، گفت: «خیلی مشکله، نمی تونم جلوی خودمو بگیرم.» از کنار من یگراست به بیرون پنجره چشم دوخت. سپس شروع به گریه کرد. گفت: «اصلاً نمی تونم جلو خودمو بگیرم.» و بغض کرد. سپس گریان، شق و رق و بی آن که چشمش جایی را ببیند و در آن حال که اشک روی گونه هایش نشسته بود و لب هایش را گاز می زد از کنار دستگاه ها گذشت و بیرون رفت.

دکتر به من گفت که همسر سرگرد، که بسیار جوان بوده و تنها وقتی با سرگرد ازدواج کرده که کاملاً مشخص شده او معلول است، سینه پهلوی کرده و مرده. بیماری دو سه روز بیش تر طول نکشیده. هیچ کس انتظار نداشته او بمیرد. سرگرد سه روز به بیمارستان نیامد. سپس در ساعت معمول پیدایش شد و نوار سیاه به آستین یونیفرمش بسته بود. وقتی برگشت، عکس های بزرگ قاب کرده دور تا دور اتاق آویزان بود، عکس ها انواع آسیب ها را پیش و از پس از درمان با دستگاه ها نشان می داد. جلو دستگاهی که سرگرد از آن استفاده می کرد سه عکس دست شبیه دست او دیده می شد که کاملاً بهبودی پیدا کرده بودند. نمی دانم دکتر آن ها را از کجا آورده بود. خبر داشتم که ما اولین افرادی بودیم که از آن دستگاه ها استفاده می کردیم. عکس تفاوتی به حال سرگرد نداشت چون او فقط از پنجره بیرون را نگاه می کرد.



شکست ناخورده

مانوئل گارسیا از پله‌های دفتر دُن میگلِ رِتانّا بالا رفت. چمدانش را زمین گذاشت و در زد. کسی جواب نداد. مانوئل توی راهرو که ایستاده بود احساس کرد کسی توی اتاق است. احساس کرد کسی پشت در است.

گفت: «رِتانّا»، و گوش داد.

کسی جواب داد.

مانوئل فکر کرد، پس هستش.

گفت: «رِتانّا»، و محکم در زد.

کسی از توی دفتر گفت: «کیه؟»

مانوئل گفت: «منم، مانولو.»

صدا پرسید: «چی می‌خوای؟»

مانوئل گفت: «دنبال کار اومده‌م.»

چیزی چندین بار توی در چرخید و باز شد. مانوئل رفت تو و چمدانش را با خود برد. مرد ریزاندامی پشت میزی انتهای اتاق نشسته بود. بالای سرش کله گاوی به چشم می خورد که تویش را یک جانورپیرای مادربدی پر کرده بود؛ عکس های قاب گرفته و پوسترهای گاوبازی از دیوارها آویخته بود.

مرد ریزاندام نشسته بود و به مانوئل نگاه می کرد.

گفت: «خیال می کردم مرده ی.»

مانوئل با بند انگشت ها به نیمکت زد. مرد ریزاندام نشسته بود و از پشت میز نگاهش می کرد.

رتانا پرسید: «امسال تو چند تا گاوبازی بوده ی؟»

او جواب داد: «یکی.»

مرد ریزاندام پرسید: «فقط یکی؟»

«آره دیگه.»

رتانا گفت: «خبرشو تو روزنامه خوندم.» به صندلی پشت داد و به مانوئل نگاه کرد.

مانوئل سرش را بلند کرد و به گاو خشک شده نگاه کرد. قبلاً بارها آن را دیده بود. نوعی علاقه خانوادگی نسبت به آن احساس می کرد. گاو نه سال پیش برادرش را که آینده درخشانی در انتظارش بود کشته بود. مانوئل آن روز را به یاد آورد. روی پایه بلوط زیر گاو یک پلاک برنجی نصب بود. مانوئل نوشته رویش را نمی دید اما تصور می کرد نوشته به یادبود برادر اوست. به هر حال، جوان خوبی بود.

روی پلاک نوشته شده بود: «گاو ماریپوزا متعلق به دوک وراگوئا، که از جانب هفت نیزه زن نه نیزه دریافت کرد و آنتونیو گارسیا را از پا درآورد... ۲۷ آوریل ۱۹۰۹.»

رتانا او را می دید که به سرِ گاو خشک شده نگاه می کند.
گفت: «گاوهایی که دوک برای روزِ یه شنبه فرستاده مالی نیستن.
هیچ کدام شون پاهای قرصی ندارن. تو کافه از اون ها چی می گن؟»
مانوئل گفت: «خبر ندارم. من تازه اومده‌م.»
رتانا گفت: «آره، چمدونت هنوز کنارتِه.»
همان طور که پشت میز بزرگ به عقب تکیه داده بود مانوئل را نگاه می کرد.

گفت: «بگیر بشین، کلاه تو بردار.»
مانوئل نشست. بدون کلاه چهره اش حال دیگری داشت.
رنگ پریده بود. موی دم اسبی اش را تا جلو سر آورده بود و سنجاق زده بود تا از زیر کلاه دیده نشود. ظاهر عجیبی پیدا کرده بود.
رتانا گفت: «انگار سر حال نیستی.»
مانوئل گفت: «تازه از بیمارستان مرخص شده‌م.»
رتانا گفت: «می گفتن پاتو قطع کرده‌ن.»
مانوئل گفت: «نه، خوب شد.»
رتانا روی میز به جلو خم شد و جعبه چوبی سیگار را به طرف مانوئل پیش راند.

گفت: «یه سیگار بردار.»

«ممنون.»

مانوئل سیگار را روشن کرد.

کبریت را به طرف رتانا گرفت و گفت: «می کشین؟»
رتانا با دست اشاره کرد و گفت: «نه، من اهل دود نیستم.»
رتانا او را که سیگار می کشید نگاه می کرد.
گفت: «چرا به کاری پیدا نمی کنی دنبال شو بگیری؟»

مانوئل گفت: «من گاو یازم، کار نمی خوام.»

رتانا گفت: «دیگه گاو یازی نمونده.»

مانوئل گفت: «من که هستم.»

رتانا گفت: «آره، وقتی توی میدون باشی.»

مانوئل خندید.

رتانا نشسته بود، چیزی نمی گفت و به مانوئل نگاه می کرد.

رتانا به عنوان پیشنهاد گفت: «اگه بخوای یه کار شبانه بهت می دم.»

مانوئل پرسید: «کی؟»

«فردا شب.»

مانوئل گفت: «من نمی خوام بدل کسی باشم.» آن ها همه

همین طور کشته شده بودند. سالوادور هم همین طور کشته شده بود، با سر انگشت ها روی میز ضرب گرفت.

رتانا گفت: «این تنها کاری به که تو چنته منه.»

مانوئل از سر پیشنهاد گفت: «چطوره منو تو برنامه هفته بعد

بذارین؟»

رتانا گفت: «دوره تو گذشته. همه لیتری، روییتو و لا توره رو

می خوان. اون ها بچه های ماهری هستن.»

مانوئل از روی امیدواری گفت: «اگه منو تو برنامه بذارین، مردم

می آن تماشا.»

«نه، نمی آن. دیگه کسی تو رو نمی شناسه.»

مانوئل گفت: «من هنوز خیلی لِم دارم نشون بدم.»

رتانا گفت: «پیشنهاد می کنم همون برنامه فرداشبو قبول کنی.

می تونی با اِرناندز جوون کار کنی و بعد از چارلوتس دو تا گاو بکشی.»

مانوئل پرسید: «گاو های کی رو؟»

«نمی‌دونم. هر آشغالی که توی اصطبل پیدا می‌شه. گاوهایی که روزها دامپزشک‌ها تأیید نمی‌کنن.»

مانوئل گفت: «من نمی‌خوام بدل کسی بشم.»

رتانا گفت: «همینه که هست.» تنه‌اش را پیش آورد و خودش را با کاغذهای روی میز مشغول کرد. دیگر توجهی نشان نداد. علاقه‌ای که مانوئل برای لحظه‌ای با یاد گذشته‌ها در او به وجود آورده بود رنگ باخته بود. میل داشت او بدل لاریتا شود چون ارزان برایش تمام می‌شد. البته آدم‌های ارزان دیگری هم توی آستین داشت. اما می‌خواست به او کمکی کرده باشد. به او فرصتی داده باشد. دیگر با خودش بود.

مانوئل پرسید: «چقدر گیرم می‌آد؟» همچنان در این فکر بود که پیشنهاد را نپذیرد. اما می‌دانست چاره‌ای ندارد.

رتانا گفت: «دویست و پنجاه پسه‌تا.» فکر کرده بود بگوید پانصد پسه‌تا، اما دهانش را که باز کرده بود گفته بود دویست و پنجاه تا.

مانوئل گفت: «شما به ویالتا هفت هزار پسه‌تا می‌دین.»

رتانا گفت: «تو که ویالتا نیستی.»

مانوئل گفت: «راست می‌گین.»

رتانا توضیح داد: «مانولو، اون بیش‌تر از این‌ها حقه‌شه.»

مانوئل گفت: «البته. سیصد تاش بکنین، رتانا.»

رتانا گفت: «باشه.» دستش را دراز کرد از توی کشو کاغذی بیرون بیآورد.

مانوئل گفت: «پنجاه تا الان به‌م می‌دین؟»

رتانا گفت: «باشه.» یک اسکناس پنجاه پسه‌تایی از جیب کتش بیرون آورد و پهن روی میز گذاشت.

مانوئل آن را برداشت و در جیبش گذاشت.

پرسید: «وردست ها کی آن؟»

رتانا گفت: «شب ها چندتا برو بچه برای من کار می کنن. بچه های خوبی آن.»

مانوئل پرسید: «اسب سوار چی؟»

رتانا گفت: «کم پیدا می شه.»

مانوئل گفت: «من به اسب سوار خوب می خوام.»

رتانا گفت: «پس پیدا کن. بگرد پیدا کن.»

مانوئل گفت: «با این پول که نمی شه. من با این چندرغاز که نمی تونم به وردست هم چیزی بدم.»

رتانا چیزی نگفت اما از آن طرف میز بزرگ به مانوئل نگاه می کرد.

مانوئل گفت: «خودتون هم می دونین که من به اسب سوار خوب

می خوام.»

رتانا چیزی نگفت اما از فاصله دوری او را نگاه می کرد.

مانوئل گفت: «بی انصافی یه.»

رتانا همچنان او را نگاه می کرد، به صندلی اش پشت داده بود و از

فاصله دوری به او نگاه می کرد.

گفت: «اسب سوار معمولی هم پیدا می شه.»

مانوئل گفت: «می دونم. مرده شوی اسب سوارهای معمولی رو

بیرن.»

رتانا خندید. مانوئل پی برد که دیگر حرفی برای گفتن نمانده.

مانوئل معقولانه گفت: «من چیز اضافی نمی خوام. تنها چیزی که

می خوام اینه که مهار گاو تو دست خودم باشه. اینه که یه اسب سوار

خوب لازم دارم.»

با مردی حرف می زد که دیگر گوشش با او نبود.
رتانا گفت: «اگه چیز دیگه ای هم لازم داری بردار بیار. چیزی که پیدا می شه اسب سوار معمولی به. هر چند تا خواستی با خودت بیار. نمایش ساعت ده و نیم تموم می شه.»

مانوئل گفت: «اگه خیال می کنی قرار کار اینه، باشه.»

رتانا گفت: «قرار کار اینه.»

مانوئل گفت: «فردا شب می بینم تون.»

رتانا گفت: «فردا اون جام.»

مانوئل چمدانش را برداشت و بیرون رفت.

رتانا بلند گفت: «درو بیند.»

مانوئل سرش را برگرداند. رتانا رو به جلو نشسته بود و به کاغذها نگاه می کرد. مانوئل در را پیش کشید تا این که با صدای تق بسته شد. از پلکان سرازیر شد و از در بیرون رفت و به روشنایی گرم خیابان پا گذاشت. توی خیابان هوا بسیار گرم بود و نور ساختمان های سفید نامنتظر بود و چشم هایش را می زد. طرف سایه خیابان سراسیمه را درپیش گرفت و به طرف پوئرتا دل سول راه افتاد. سایه مثل آب روان خنک بود و جسم آن حس می شد. از چهارراه ها که می گذشت گرما ناگهان خود را نشان می داد. مانوئل در چهره آدم هایی که می گذشتند هیچ آشنایی را ندید.

درست پیش از پوئرتا دل سول وارد کافه ای شد.

توی کافه خلوت بود. چند نفر پشت میزهای کنار دیوار نشسته بودند. پشت میزی چهار نفر ورق بازی می کردند. بیش تر آدم هایی که کنار دیوار نشسته بودند سیگار می کشیدند. فنجان های خالی قهوه و لیوان لیکور جلو آن ها روی میز دیده می شد. مانوئل آن اتاق دراز را

پیمود و وارد اتاق کوچکی در عقب کافه شد. مردی در گوشه اتاق پشت میزی به خواب رفته بود. مانوئل پشت یکی از میزها نشست. پیشخدمتی وارد شد و کنار میز مانوئل ایستاد. مانوئل از او پرسید: «زوریتو این جا بوده؟» پیشخدمت جواب داد: «قبل از ناهار این جا بود. تا ساعت پنج بیداش نمی‌شه.»

مانوئل گفت: «یه کم شیر و قهوه برام بیار و یه پیک معمولی.» پیشخدمت با یک سینی که تویش یک لیوان بزرگ قهوه‌خوری و یک لیوان لیکور قرار داشت وارد اتاق شد. یک بطر بَرندی را با دست چپ گرفته بود. این‌ها را روی میز گذاشت و پسری که پشت سرش بود از دو قوری لوله‌دار دسته‌بلند براق، شیر و قهوه توی لیوان ریخت. مانوئل کلاهش را برداشت و پیشخدمت موی دم اسبی‌اش را که روی سرش سنجاق کرده بود دید. به پسری که داشت توی لیوان کوچکی کنار قهوه مانوئل بَرندی می‌ریخت چشمک زد. پسرک پادو با شگفتی به چهره پریده مانوئل نگاه کرد.

پیشخدمت، که داشت چوب‌پنبه در بطری را بیرون می‌کشید، گفت: «گاوبازی دارین؟»

مانوئل گفت: «آره، فردا.»

پیشخدمت بطری را به کمرش گرفته بود و آن جا ایستاده بود.

گفت: «توی میدون چارلی چاپلین؟»

پسر پادو مضطربانه رویش را برگردانده بود.

«نه، توی میدون عمومی.»

پیشخدمت گفت: «خیال می‌کردم چاوز و ارناندز برنامه دارن.»

«نه، من و یه نفر دیگه.»

«کی؟ چاوز یا اِرناندز.»

«گمونم اِرناندز.»

«مگه چاوز چه ش شده؟»

«زخمی شده.»

«کی اینو گفته؟»

«رتانا.»

پیشخدمت رو به اتاق بغلی به صدای بلند گفت: «آهای لویی، چاوز زخمی شده.»

مانوئل کاغذ دور حبه‌های قند را پاره کرد و آن‌ها را توی قهوه‌اش انداخت. قهوه را هم زد و خورد، قهوه شیرین و داغ شکم خالی‌اش را گرم کرد. بَرندی را هم سرکشید.

به پیشخدمت گفت: «یه پیک دیگه بریز.»

پیشخدمت چوب پنبه در بطری را بیرون آورد و لیوانش را پر کرد، لیوان سر رفت و به اندازه یک پیک توی نعلبکی ریخت. پسرک پادو رفته بود.

پیشخدمت دوم از مانوئل پرسید: «چاوز زخمش خطرناکه؟»

مانوئل گفت: «نمی‌دونم. رتانا چیزی نگفت.»

پیشخدمت بلندقد گفت: «چقدر هم به گاوبازهاش علاقه داره.» مانوئل قبلاً او را ندیده بود. احتمالاً تازه وارد بود.

پیشخدمت بلندقد گفت: «تو این شهر اگه بخوای اسم و رسم پیدا کنی باید آدم رتانا باشی، و گرنه باید بری یه گلوله تو مغزت خالی کنی.»

پیشخدمت دیگر که تازه وارد شده بود گفت: «گل گفتی، واقعاً گل گفتی.»

پیشخدمت بلندقد گفت: «آره که گل گفتم. وقتی از اون حیوون حرف می‌زنم می‌دونم از چی دارم حرف می‌زنم.»

پیشخدمت اول گفت: «ببین چه بلایی سر ویاالتا آورده.»

پیشخدمت بلندقد گفت: «تازه اون هیچی. ببین چه بلایی سر مارسسیال لالاندا آورد، چه بلایی سر ناسیونال آورد.»

پیشخدمت کوتاه‌قد حرفش را تصدیق کرد: «آره بابا، گل گفتمی.»
مانوئل به آن‌ها نگاه می‌کرد که جلو میزش ایستاده بودند و حرف می‌زدند. براندی دوم خود را بالا انداخته بود. او را فراموش کرده بودند. به او علاقه نشان نمی‌دادند.

پیشخدمت بلندقد دنباله حرفش را گرفت: «اون نره‌خرهایی رو که دور و اطراف خودش جمع کرده دیده‌ی؟»
«چرا اون ناسیونال شماره دو رو نمی‌گی؟»

پیشخدمت اول گفت: «به‌ت که گفتم به‌شنبه پیش دیدمش، نگفتم؟»

پیشخدمت کوتاه‌قد گفت: «از اون دیلاق هاست.»
پیشخدمت بلندقد گفت: «چی گفتم به‌ت. اون‌ها همه‌شون دار و دسته رتanan.»

مانوئل گفت: «آهای، یه پیک دیگه برام بریز.» در مدتی که پیشخدمت‌ها گرم گفت‌وگو بودند بزندی را که سر رفته بود و توی نعلبکی ریخته بود توی لیوان برگردانده بود و سرکشیده بود.
پیشخدمت اول سرسری لیوانش را پر کرد و هر سه نفر گرم صحبت از اتاق بیرون رفتند.

در آن گوشه دوردست اتاق، مرد هنوز در خواب بود، سرش را به دیوار تکیه داده بود و وقتی نفس فرو می‌برد آهسته خرناس می‌کشید.

مانوئل بَرندی خود را سر کشید. خودش هم خوابش می آمد. هوای شهر گرم بود و او نمی خواست از این جا برود. به علاوه کاری هم نداشت. می خواست زوریتو را ببیند. تا وقتی آن جاست خوب است چرتی بزنند. با پا به چمدان زیر میز زد تا مطمئن شود که هنوز آن جاست. شاید بهتر باشد آن را زیر صندلی بغل دیوار بکشد. خم شد و چمدان را زیر میز هل داد. آن وقت به جلو روی میز خم شد و به خواب رفت.

بیدار که شد کسی روبه روی او پشت میز نشسته بود. مرد تنومندی بود که چهره درشت و قهوه ای شبیه سرخپوست ها داشت. مدتی بود آن جا نشسته بود. با اشاره دست پیشخدمت را دست به سر کرده بود و نشسته بود روزنامه می خواند و گهگاه به مانوئل که سرش را روی میز گذاشته بود و خوابیده بود نگاه می کرد. روزنامه را به زحمت می خواند و برای این کار کلمات را به کمک لب ها هجی می کرد و بر زبان می آورد. خسته که شد به مانوئل نگاه کرد. با آن جثه تنومندش روی صندلی نشسته بود و کلاه سیاه کوردویائی اش تا جلو سرش پیش آمده بود.

مانوئل بیدار شد و به او نگاه کرد.

گفت: «سلام، زوریتو.»

مرد تنومند گفت: «سلام، جونم.»

مانوئل پیشانی اش را با پشت مشت بسته اش مالش داد و گفت:

«خوابیده بودم.»

«به خودم گفتم شاید خواب باشی.»

«اوضاع چگونه؟»

«خوبه، اوضاع تو چگونه؟»

«تعریفی نداره.»

هر دو ساکت شدند. زوریتوی نیزه زن به چهره سفید مانوئل نگاه کرد. مانوئل به دست های بزرگ نیزه زن نگاه کرد که روزنامه را تا کرد و در جیب گذاشت.

مانوئل گفت: «می خوام لطفی در حق من بکنی، مانوس.»
همه زوریتو را مانوس دوروس صدا می کردند. هر وقت این لقب را می شنید به یاد دست های بزرگش می افتاد. مرد با حالتی عصبی دست هاش را روی میز گذاشت.

گفت: «یه چیزی بزنیم.»

مانوئل گفت: «باشه.»

پیشخدمت آمد و رفت و باز پیدایش شد. از اتاق که بیرون می رفت برگشته بود و دو مرد را پشت میز نگاه می کرد.
زوریتو لیوانش را روی میز گذاشت، گفت: «موضوع از چه قراره، مانولو؟»

مانوئل از پشت میز به زوریتو نگاه کرد و گفت: «می خواستم فردا شب دو تا گاو برای من نیزه بزنن.»

زوریتو گفت: «نه، من دیگه نیزه نمی زنم.»

مانوئل سرش را پایین انداخت و به لیوانش چشم دوخت. انتظار این جواب را داشت و حالا به آن رسیده بود. فکرش را می کرد.
زوریتو به دست هاش نگاه کرد و گفت: «عذر می خوام، مانولو، دیگه نیزه زنی نمی کنم.»

مانوئل گفت: «حرفی نیست.»

زوریتو گفت: «من دیگه پیر شده ام.»

مانوئل گفت: «فقط خواهش کردم.»

«برای کار شبانه فردا شب می‌خواهی؟»
«آره. پیش خودم فکر کردم اگه یه نیزه زن خوب داشته باشم،
می‌تونم از پس کار بر بیام.»
«چقدر بهت می‌دن؟»
«سیصد پسه تا.»

«من برای نیزه زنی بیش از این‌ها می‌گیرم.»
مانوئل گفت: «می‌دونم. نباید از تو می‌خواستم.»
زوریتو پرسید: «چرا به این کار پيله کرده‌ی؟ چرا موی دم‌اسبی تو
نمی‌چینی بذاری کنار، مانولو؟»
مانوئل گفت: «نمی‌دونم.»

زوریتو گفت: «تو هم بفهمی نفهمی دیگه مثل من پیر شده‌ی.»
مانوئل گفت: «نمی‌دونم. ویرم گرفته این کارو بکنم. اگه بتونم پا به
میدون بذارم یه تغییری تو زندگیم بدم، انگار خدا دنیارو بهم داده. من
باید دنبال شو بگیرم، مانوس.»
«نه، نباید بگیری.»

«چرا، باید بگیرم. آخه، سعی کرده‌م از تو فکرش بیام بیرون.»
«می‌دونم چه احساسی داری. اما کار درستی نیست. دور این کارو
خط بکش و خودتو راحت کن.»

«نمی‌تونم. از این گذشته، تازگی‌ها احساس می‌کنم سرحالم.»
زوریتو به چهره‌اش نگاه کرد.
«مریض‌خونه خوابیده بودی؟»

«زخمی که شدم درست و حسابی احترام پیدا کردم.»
زوریتو حرفی نزد. کنیاک توی نعلبکی را توی لیوانش خالی کرد.
مانوئل گفت: «روزنامه‌ها نوشتن کار من نظیر نداشته.»

زوریتو به او نگاه کرد.

مانوئل گفت: «خودت هم می دونی وقتی من دست به کار می شدم سنگ تموم می دارم.»

نیزه زن گفت: «تو دیگه خیلی پیر شده ی.»

مانوئل گفت: «خیر، من ده سال از تو جوون ترم.»

«من فرق می کنم.»

مانوئل گفت: «من خیلی پیر نیستم.»

ساکت نشسته بودند، مانوئل به چهره نیزه زن خیره شده بود.

مانوئل گفت: «کارم روی دست نداشت تا این که زخمی شدم.»

مانوئل با لحنی حاکی از سرزنش گفت: «باید اون وقت منو

می دیدی، مانوس.»

زوریتو گفت: «دلم نمی خواد تو رو ببینم، عصبی می شم.»

«تو تازگی ها کار منو ندیده ی.»

«خیلی دیده ام.»

زوریتو به مانوئل نگاه می کرد و سعی داشت نگاه او با نگاهش

تلاقی نکند.

«تو باید دور این کارو خط بکشی، مانولو.»

مانوئل گفت: «نمی تونم. من الان کاملاً رو پام، باور کن.»

زوریتو همان طور که دست هایش روی میز بود به جلو خم شد.

«گوش کن. من فرداشب برات نیزه می زنم و اگه نتونستی سنگ

تموم بذاری دورشو خط می کشی. گوشت با منه؟ این کارو می کنی یا

نه؟»

«البته.»

زوریتو که خاطرش آسوده شده بود، به عقب پشت داد.

گفت: «باید دورشو خط بکشی. ادا هم نباید در بیاری. این موی دم اسبی رو هم باید بچینی.»

مانوئل گفت: چرا باید دورشو خط بکشم. تو کار منو ببین. من کله گاو خیلی خشک کرده‌م.»

زوریتو از جا بلند شد. از بحث کردن خسته شده بود.

گفت: «تو باید دورشو خط بکشی. من با دست‌های خودم موی دم اسبی تو می‌چینم.»

مانوئل گفت: «نه، تو این کارو نمی‌کنی. من نمی‌ذارم.»
زوریتو پیش‌خدمت را صدا زد.

زوریتو گفت: «راه بیفت، راه بیفت بریم خونه.»

مانوئل دستش را زیر میز دراز کرد چمدانش را برداشت. خوشحال بود. می‌دانست که زوریتو برایش نیزه خواهد زد. او ماهرترین نیزه‌زن بود. حالا دیگر خیالش تخت بود.

زوریتو گفت: «بریم خونه به چیزی بخوریم.»

□

□

مانوئل توی حیاط اصطبل اسب‌ها ایستاده بود و منتظر بود گاو‌بازی میدان چارلی چاپلین تمام شود. زوریتو کنارش ایستاده بود. جایی که ایستاده بودند تاریک بود. دروازه‌ای که به میدان گاو‌بازی باز می‌شد بسته بود. آن‌ها از فراز سر خود موج خنده‌ای را شنیدند سپس موج خنده دیگری به گوش‌شان رسید. سپس همه جا ساکت شد. مانوئل از بوی اصطبل اطراف حیاط خوشش می‌آمد. توی تاریکی رایحه خوبی داشت. غریو جمعیت از دل میدان به گوش رسید و سپس صدای کف زدن شنیده شد، کف زدن طولانی شد و ادامه پیدا کرد.

زوریتو با آن جثه تنومند و غول آسایش توی تاریکی کنارش ایستاده بود، گفت: «این برو بچه‌ها رو دیده‌ی؟»
مانوئل گفت: «نه.»

زوریتو گفت: «خیلی خنده دارن.» توی تاریکی پیش خود خندید.
دروازه بزرگ دودهنه‌ای میدان گاویازی که محکم بسته شده بود باز شد و مانوئل میدان را زیر نور خیره‌کننده چراغ‌های قوسی دید، جایگاه تماشاچیان که دور تا دور در تاریکی قرار داشت بر فراز میدان دیده می‌شد؛ دو مرد که لباس ولگردها را پوشیده بودند دور حاشیه میدان می‌دویدند و تعظیم می‌کردند، پشت سر آن‌ها مرد دیگری که لباس پادوهای هتل به تن داشت خم می‌شد و کلاه‌ها و عصاهایی را که روی شن‌ها پرتاب می‌شد برمی‌داشت و توی تاریکی پرتاب می‌کرد.

چراغ برق حیاط اصطبل روشن شد.
زوریتو گفت: «تا تو برو بچه‌ها رو جمع می‌کنی من سوار یکی از تاتوها می‌شم.»

از پشت سر صدای زنگ قاطرهایی را شنیدند که به میدان می‌بردند تا لاشه گاو را بیرون ببرند.

وردست‌ها که از راهرو میان تماشاچیان و حصار دور میدان نمایش را تماشا کرده بودند قدم‌زنان برگشتند، و دور هم، زیر چراغ برق حیاط اصطبل ایستادند و گرم حرف شدند. جوان خوش‌چهره‌ای که لباس نقره‌ای و نارنجی پوشیده بود به طرف مانوئل آمد و لبخند زد.

گفت: «من ارناندزم.» و دستش را دراز کرد.
مانوئل با او دست داد.

جوان با قیافه بشاش گفت: «اون ها که ما امشب باشون طرفیم هر کدوم شون اندازه یه فیل آن.»

مانوئل گفت: «اون هم فیل های بزرگ شاخدار.»

جوان گفت: «شما که حساب کننده تر از این ها رو رسیده یین.»

مانوئل گفت: «حق با شماست، هر چه کننده تر باشن گوشت بیش تری به گداگشنه ها می رسه.»

یرناندز گفت: «این بابارو از کجا گیر آوردی؟»

مانوئل گفت: «از رفقای قدیمی یه. تو وردست هاتو به صف کن ببینم چی تو چنته دارم.»

یرناندز گفت: «چندتا بچه خوب در خدمت تونه.» خیلی خوشحال بود. قبلاً دوبار در نمایش های شبانه شرکت کرده بود و کم کم داشت توی مادرید هوا دارانی پیدا می کرد. خوشحال بود که چند دقیقه دیگر گاوبازی شروع می شد.

مانوئل پرسید: «نیزه زن ها کجان؟»

یرناندز خنده ای کرد و گفت: «اون عقب توی طویله آن، سر این که کدوم شون اسب قشنگ تری سوار بشه دعوا دارن.»

قاطرها با شتاب از دروازه بیرون آمدند، صدای شلاق و جلینگ جلینگ می آمد و لاشه گاو ردی از خود توی شن ها به جا می گذاشت.

همین که کلک گاو کننده شده بود آماده رژه رفتن شده بودند.

مانوئل و یرناندز جلو ایستاده بودند. وردست های نوجوان پشت سر آن ها بودند، شنل های سنگین خود را چترمانند روی دست انداخته بودند. چهار نیزه زن لباس سیاه پوشیده بودند، نیزه های نوک فولادی در دست داشتند و در تاریکی حیاط اصطبل شق و رق روی اسب نشسته بودند.

یکی از نیزه‌زن‌ها گفت: «چیز عجیب اینه که رِتانایه چراغ این جا نصب نمی‌کنه تا دست کم اسب‌ها رو ببینیم.»

نیزه‌زن دیگر گفت: «آخه می‌دونه اگه ما این اسب‌های مافنگی رو خوب نتونیم ببینیم راضی‌تریم.»

نیزه‌زن اول گفت: «این حیوونی که من سوارشم هر آن ممکنه تحمل منو نداشته باشه ولم کنه رو زمین.»

«به هر حال اسب که هستن.»

«آره، چه جور هم.»

توی تاریکی روی اسب‌های مردنی خود نشسته بودند و حرف می‌زدند.

زوریتو چیزی نمی‌گفت. تنها اسب قبرا ق جمع را او سوار بود. آن را امتحان کرده بود، توی اصطبل‌ها چرخانده بود و اسب به کشش دهنه و مهمیزها جواب داده بود. چشم‌بند چشم راست را برداشته بود و نوارهایی را که بیخ گوش‌های اسب را با آن‌ها محکم بسته بودند بریده بود. اسب خوب و قرص و محکمی بود و قرص و محکم روی پاهایش ایستاده بود. تنها چیزی که لازم داشت همین بود. قصد داشت سرتاسر مسابقه گاوپازی سوار آن باشد. قبلاً وقتی سوار اسب شده بود و در آن فضای نیمه تاریک به انتظار شروع رژه برزین بزرگ و لایی دوزی شده نشسته بود، در ذهن از اول تا آخر گاوپازی کار نیزه‌زنی را انجام داده بود. نیزه‌زن‌های دیگر در دو طرفش گرم گفت‌وگو بودند. او حرف‌های شان را نمی‌شنید.

دو گاوپاز کنار هم جلو سه وردست خود، که شئل‌های شان را چتر مانند و یک شکل روی دست‌های چپ خود انداخته بودند، قرار داشتند. مانوئل به سه جوان سیاه‌پوش پشت سرش فکر می‌کرد. هر

سه نفر، مثل ارناندز، اهل مادرید بودند، و هجده نوزده سالی داشتند. یکی از آن‌ها کولی، جدی، گوشه‌گیر و سیه‌چرده بود و ارناندز از قیافه‌اش خوشش می‌آمد. رویش را برگرداند.

از کولی پرسید: «اسمت چیه، جوون؟»

کولی گفت: «فوننتس.»

مانوئل گفت: «اسم قشنگی یه.»

کولی لبخند زد، دندان‌هایش پیدا شد.

مانوئل گفت: «وقتی گاو پیداش شد می‌بریش وادارش می‌کنی

یه کم بدوه.»

کولی گفت: «چشم.» چهره‌اش جدی بود. شروع کرد به کاری که می‌بایست انجام دهد فکر کند.

مانوئل به ارناندز گفت: «شروع شد.»

«بسیار خوب، راه می‌افتیم.»

سرهای‌شان را بالا گرفته بودند و همان‌طور که هماهنگ با موزیک دست راست‌شان می‌رفت و می‌آمد، پا به میدان گذاشتند و توی میدان شن‌ریزی شده، زیر نورهای قوسی، به راه افتادند. وردست‌ها پشت سرشان بودند، نیزه‌زن‌ها به دنبال آن‌ها، و در انتها پادوهای مسیدان و قاطر‌ها با جلینگ‌جلینگ زنگوله‌ها حرکت می‌کردند. همان‌طور که افراد از میدان می‌گذشتند جمعیت ارناندز را تشویق می‌کرد. آن‌ها با غرور به جلو نگاه می‌کردند و همان‌طور که دست‌هایشان را حرکت می‌دادند قدم برمی‌داشتند.

جلو جایگاه رئیس سر خم کردند و گروه به صورت دسته‌های کوچک پراکنده شد. گاو‌بازها به طرف حصارهای حائل رفتند و شئل‌های سنگین خود را با شئل‌های سبک مبارزه عوض کردند.

قاطرها بیرون رفتند. نیزه‌زن‌ها با حرکات نامنظم دور تا دور میدان تاختند و دو نفر از همان دروازه‌ای که وارد شده بودند سواره بیرون رفتند. پادوها شن‌ها را صاف کردند.

مانوئل لیوان آبی را که یکی از نماینده‌های رتانا برایش ریخت سر کشید. نماینده در عین حال سرپرست و مربی شمشیرکشی او بود. ارناندز حرف‌هایش را که با سرپرست خود تمام کرد پیش آمد.

مانوئل گفت: «خوب تشویقت می‌کردن.»

ارناندز با چهرهٔ بشاش گفت: «دوستم دارن.»

مانوئل از نمایندهٔ رتانا پرسید: «رژه چطور بود؟»

مربی گفت: «تماشایی بود، عالی بود. حال خوزه‌لیتو و بلمونته رو

پیدا کرده بودی.»

زوریتو مثل تندیس اسب سوار تنومندی پیش تاخت. سپس اسب را چرخاند و رو به جانب سلول گاو، که در دوردست میدان قرار داشت و گاو از آن بیرون می‌آمد، نگه داشت. سوار زیر نور قوسی حال عجیبی داشت. او زیر آفتاب سوزان بعد از ظهر در برابر پول کلان نیزه می‌زد. از این بازی نورهای قوسی خوشش نمی‌آمد. دلش می‌خواست هرچه زودتر شروع شود.

مانوئل به طرفش رفت.

گفت: «نیزه‌بارونش کن. به زانوش در بیار تا من کارشو بسازم.»

زوریتو گفت: «طوری نیزه‌ش می‌زنم، جانم، که میدونو بذاره و بره.»

مانوئل گفت: «به طرفش خم بشو، مانوس.»

زوریتو گفت: «زوش خم می‌شم. چرا نمی‌ذارن بیاد؟»

مانوئل گفت: «الآن پیدااش می‌شه.»

زوریتو آن‌جا نشسته بود، پاهایش را در رکاب فرو برده بود و

لنگ‌های درازش زیر زرو پوشیده از تیماجی قرار داشت که اسب را پوشانده بود، با دست چپ افسار را گرفته بود و با دست راست نیزه بلند را. کلاه پهنش را تا بالای چشم‌ها پایین کشیده بود تا از برق نور چراغ‌ها در امان باشد و به در سلول گاو در دوردست چشم دوخته بود. گوش‌های اسبش می‌لرزید. زوریتو با دست چپ او را نوازش کرد. دَرِ قرمز سلول گاو به عقب تاب خورد و زوریتو برای لحظه‌ای به راهرو خالی آن طرف میدان خیره شد. آن وقت بود که گاو به شتاب بیرون آمد، زیر برق نور چراغ‌ها با هر چهار پایش سر خورد، سپس چهارنعل تاخت، با حرکتی یکنواخت و سریع حرکت می‌کرد و به جز صدای هوف هوفِ منخرین پهنش صدایی به گوش نمی‌رسید، خوشحال بود که از آغل تاریک آزاد شده است.

در ردیف اول صندلی‌های جایگاه، جانشین مفسر ورزشی روزنامه‌ی *إل‌الدو* کمابیش با بی‌حوصلگی، به جلو خم شده بود و با استفاده از سکوی دیوار سیمانی جلو زانوهایش نوشت: «کامپانرو، گاو سیاه شماره ۴۲، با سرعتی معادل صد و چهل کیلومتر در ساعت با اهن و تلب زیاد بیرون آمد...»

مانوئل که به حصار حائل تکیه داده بود و گاو را تماشا می‌کرد، دستش را تکان داد و کولی همان‌طور که شنل‌اش را به دنبال خود می‌کشید بیرون دوید. گاو که به تاخت می‌آمد چرخشی زد و با سر زیر انداخته و دم بالا برده به شنل حمله کرد. کولی به شکل ماریج حرکت می‌کرد، گاو چشمش که به او افتاد شنل را رها کرد و به او حمله برد. کولی به سرعت دوید و همین که از روی حصار حائل قرمز پرید، گاو با شاخ‌هایش به آن کوبید. بار دیگر کورکورانه دو بار با شاخ‌هایش به تخته ضربه زد.

منتقد روزنامه إل ارالدو سیگاری گیراند و کبریت را به طرف گاو پرتاب کرد، سپس در دفتر یادداشتش نوشت: «کامپازو با هیکل تنومند و شاخ‌هایی که رضایت تماشاچیان را جلب می‌کرد نشان داد که میل دارد به محوطهٔ گاو‌بازها وارد شود.»

همان‌طور که گاو شاخ‌هایش را به حصار می‌کوبید، مانوئل پا به شن‌های محکم میدان گذاشت. زیرچشمی زوریتو را دید که در طرف چپ میدان، نزدیک حصار حائل، بر اسب سفیدش نشسته است. مانوئل با هر دو دست شنل را درست جلو خود نگه داشت و بر سر گاو فریاد کشید: «هوا! هوا! گاو برگشت، همان‌طور که با یک تلاش حمله می‌کرد ظاهراً به حصار کشیده شد، آن وقت به جانب شنل پیش رفت، مانوئل جا خالی داد و با حملهٔ گاو روی پاشنهٔ پاها چرخید و شنل را درست در بالای شاخ‌های گاو چرخاند. با کامل شدن چرخش شنل بار دیگر روبه‌روی گاو قرار داشت و شنل را، به همان صورت، درست در جلو خود نگه داشت و با حملهٔ مجدد گاو دوباره جا خالی داد. هر بار که می‌چرخید فریاد جمعیت بلند می‌شد.

مانوئل چهار بار همراه گاو چرخید و هر بار شنل را بلند می‌کرد تا کاملاً مواج شود و هر چهار بار گاو آمادهٔ حمله بود. مانوئل سپس، در پایان چرخش پنجم، شنل را به کمر خود گرفت و چرخید و به این ترتیب شنل مثل دامن رقاصه‌های باله تاب خورد و گاو مثل کمربندی دور خود چرخید، سپس از او فاصله گرفت و گذاشت تا گاو با زوریتو، سوار بر اسب سفید، روبه‌رو شود، اسب که پیش آمده بود و محکم ایستاده بود، با گوش‌های تیز شده و لب‌های لرزان رو در روی گاو قرار داشت، زوریتو با کلاه پایین کشیده تا بالای چشم‌ها، به جلو خم شده بود، چوب دراز نیزه با زاویه‌ای از زیر بغل راستش بیرون زده بود و رو

به پایین قرار داشت و نوک آهنی سه پهلوی آن رو به گاو نشانه رفته بود.

منتقد ذخیرهٔ اِل اِرالدو همان‌طور که دود سیگار را فرو می‌داد و چشم به گاو دوخته بود، نوشت: «مونولوی کهنه کار چند چشمه کار قابل قبول ارائه کرد و با تقلید از شیوهٔ بلمونته کار را طوری به پایان برد که مورد تشویق تماشاچیان همیشگی قرار گرفت و آن وقت نوبت به هنرنامی سوارکار رسید.»

زوریتو، سوار بر اسب، فاصلهٔ میان گاو و نوک نیزه را برآورد می‌کرد. زوریتو گاو را دید که همان‌طور که چشم به سینهٔ اسب دوخته خود را جمع و جور کرد و یورش آورد. زوریتو سرش را پایین برد و همان‌طور که تمام سنگینی خود را به نیزه داده بود نوک آن را در کوهانهٔ برآمدهٔ ماهیچهٔ بالای کتفِ گاو فرو کرد، با دست چپ اسب سفید را به هوا بالا برد و، همان‌طور که پاهای جلو او در هوا بازی می‌کرد و گاو را در زیر و رو به عقب هل می‌داد، اسب را به سمت راست چرخاند. آن وقت شاخ‌های گاو بی‌آن‌که آسیبی به شکم اسب برساند از زیر آن گذشت و اسب لرزان فرود آمد و همان‌طور که دم گاو به شکم اسب کشیده می‌شد گاو به شل اِراندز که به او پیشکش شده بود حمله برد.

اِراندز از پهلو دوید و گاو را به کمک شل از آن‌جا دور کرد. نیزهٔ نیزه‌انداز از پشت اسب لغزید و اسب بر اثر ضربهٔ حمله در هوا بلند شد و نیزه‌دار از زمین کنده شد و وقتی دید که نیزه در جای دلخواه فرو نرفت پای راستش را آزاد کرد و به طرف چپ جست زد تا اسب میان او و گاو حائل شود. اسب همان‌طور که شاخ خورده بود و در هوا بود روی گاو افتاد و گاو او را پیش برد، نیزه‌انداز با پوتین‌هایش به تنهٔ اسب

زد و، به انتظار این که او را بلند کنند، بیرون ببرند و بگذارند روی پاهایش بایستد، دراز کشید.

مانوئل گذاشت تا گاو به اسب افتاده شاخ بزند، عجله‌ای نداشت، نیزه‌انداز سالم بود؛ از این گذشته، باید هم از دست چنین نیزه‌اندازی نگران می‌شد. تا او باشد بار دیگر بیش‌تر پایداری کند. نیزه‌اندازهای آشفال! آن سوی شن‌ها زوریتو را، کمی دور از حصار حائل، می‌دید که با آن اسب قرص و محکم انتظار می‌کشید.

گاو را صدا زد: «هو! بیا ببینم!» شنل را با هر دو دست گرفته بود تا نظر او را جلب کند. گاو از اسب جدا شد و به شنل حمله کرد، مانوئل که از پهلوی می‌دوید و شنل را باز نگه داشته بود ایستاد، روی پاشنه پاهای چرخید و گاو را آورد و درست رو در روی زوریتو قرار داد.

مفسر ال‌یرالدو نوشت: «و در آن حال که یرناندز و مانولو گوش به زنگ بودند، کامپانرو در برابر کشتن یک اسب مافنگی دو نیزه دریافت کرد. کامپانرو ضربه‌ها را تحمل کرد و به روشنی نشان می‌داد که علاقه‌ای به اسب ندارد. زوریتوی کهنه کار با نیزه خود چند چشمه از کارهای خود، از جمله پرتاب الله‌بختکی، را نشان داد.

مردی که در کنار مفسر نشسته بود به صدای بلند گفت: «اوله، اوله!» صدا در میان غریو جمعیت گم شد و او با دست به پشت مفسر زد. مفسر سر بلند کرد و زوریتو را در پایین دست خود دید که تا آن جا که ممکن است روی اسب خم شده و نیزه، با زاویه‌ای تند، زیر بازویش قرار دارد، آن وقت کما بیش نوک نیزه را گرفت و با تمام وزن فرو برد و گاو را عقب نگه داشت. گاو هجوم می‌آورد و پیش می‌آمد تا به اسب برسد و زوریتو در فاصله‌ای از او و بر فراز او پیوسته راه او را سد می‌کرد و در برابر فشار گاو آرام آرام اسب را به پس و پیش می‌برد تا این که سرانجام از زیر فشار گاو

رهایی پیدا کرد. زوریتو لحظه‌رهایی اسب را احساس کرد، گاو توانست بگذرد و به دنبال مقاومت فولادگون خود احساس آرامش کند و در عین حال، با گذشتن از شئل ارناندز، که جلو چشمانش قرار داشت، نوک فولادی سه گوش نیزه در برآمدگی شانه‌اش فرو رفت. گاو سپس کورکورانه به طرف شئل یورش برد و جوان او را به وسط میدان کشاند.

زوریتو، سوار بر زین، اسب را نوازش می‌کرد و در نخ گاو بود. گاو به طرف شنلی که ارناندز زیر نور درخشان تکان می‌داد حمله برد و غریو جمعیت بلند شد.

به مانوئل گفت: «اون ضربه رو دیدی؟»

مانوئل گفت: «شیرین کاشتی.»

زوریتو گفت: «همون وقت حساب شو رسیدم. حالا نگاهش کن.»
گاو در انتهای تکان بسیار نزدیک شئل به زانو در آمد. سپس بی‌درنگ بلند شد اما مانوئل و زوریتو از دوردست برق فوران خون را بر سیاهی پشت او دیدند.

زوریتو گفت: «همون وقت حساب شو رسیدم.»

مانوئل گفت: «گاو خوبی به.»

زوریتو گفت: «اگه می‌داشتن یه ضربه دیگه بهش بزنم، کارشو می‌ساختم.»

مانوئل گفت: «دور سوم می‌ذارن دم دست ما باشه.»

زوریتو گفت: «حالا نگاهش کن.»

مانوئل گفت: «باید برم اون‌جا.» و دوان‌دوان به طرف دیگر میدان که وردست‌ها افسار اسبی را گرفته بودند و به طرف گاو می‌بردند رفت، جایی که آن‌ها با ترکه و چیزهای دیگر به پاهایش می‌زدند و دسته‌جمعی سعی می‌کردند او را به طرف گاو ببرند که ایستاده بود، سرش را زیر

انداخته بود، سم بر زمین می‌زد و مردد بود حلمه بکند یا نکند.
 زوریتو که اخم کرده بود و همه چیز را زیر نظر داشت همان‌طور
 سوار بر اسب به طرف صحنه پیش رفت.

سرانجام گاو یورش برد، جلودارها دوان‌دوان خودشان را به پشت
 حصار رساندند، نیزه نیزه‌انداز جایی دورتر از کتف گاو فرود آمد، و گاو به
 زیر شکم اسب رفت، آن را بلند کرد و، به پشت، روی زمین انداخت.

زوریتو گرم تماشا بود. وردست‌های شلوارقرمز دوان‌دوان
 خودشان را به نیزه‌انداز رساندند تا او را در ببرند. نیزه‌انداز حالا سرپا
 ایستاده بود، دست‌هایش را تکان می‌داد و بد و بیراه می‌گفت. مانوئل
 و ارناندز شنل به دست منتظر بودند. و گاو، گاو بزرگ و سیاه، اسب را
 با آن پاهای معلق در هوا و افساری که به دور شاخ گاو پیچیده بود، بر
 دوش گرفته بود. گاو سیاه، با آن پاهای لرزان، تلوتلوخوران گردنش را
 خم می‌کرد، بالا می‌آورد و تکان‌تکان می‌داد تا گاو را ببندازد. گاو از
 پشت او فرو افتاد. گاو سپس ناگهان به طرف شنل، که مانوئل در
 جلوش گرفته بود، حمله برد.

مانوئل احساس کرد که گاو حالا از سرعتش کم شده. خون از او
 سرازیر بود. درخشش خون از بالا تا پایین پهلویش را پوشانده بود.
 مانوئل باز شنل را جلورویش گرفت. گاو با چشمان باز، بدهیبت و
 در آن حال که به شنل چشم دوخته بود پیش آمد. مانوئل خود را کنار
 کشید، دست‌هایش را بالا برد و شنل، چون دستمال ورونیکا*، به سر
 و رویش کشیده شد.

* ورونیکا نام زنی بوده که هنگامی که عیسی را برای مصلوب کردن می‌بردند پارچه‌ای
 به دست او می‌دهد تا عرق خود را خشک کند. می‌گویند نقش چهره عیسی بر این پارچه
 که به ورونیکا معروف شده می‌ماند - م.

حالا او رو در روی گاو قرار داشت. سرش اندکی پایین افتاده بود. نمی توانست آن را بالا نگه دارد. حرکت زوریتو کار خود را کرده بود. مانوئل شنل را تاب داد، گاو پیش آمد. مانوئل کنار کشید و ورونیکای دیگری بر سر و روی گاو کشید. فکر کرد حرکت ها را کاملاً سنجیده انجام می دهد. به اندازه لازم جنگیده، بنابراین حالا دیگر تماشا می کند. حالا در فکر شکار است. چشم از من بر نمی دارد. اما من باید مرتب شنل را به او پیشکش کنم.

شنل را به طرف او حرکت داد؛ گاو پیش آمد و مانوئل کنار کشید. این بار خیلی نزدیک بود. نباید تا این حد به او نزدیک بشوم. مانوئل پس از عبور گاو احساس کرد حاشیه شنل از خونی که شنل به هنگام عبور از پشت او بر آن نشسته بود مرطوب است. بسیار خوب، حالا دیگر بار آخر است.

مانوئل، که به دنبال هر حمله گاو چرخیده بود و روبه روی گاو قرار داشت، با هر دو دست شنل را جلو او گرفت. گاو او را نگاه می کرد. چشم ها را به او دوخته بود، شاخ ها را پیش آورده بود و چشم از او بر نمی داشت.

مانوئل گفت: «هو، توروا» و شنل را به طرف جلو حرکت داد. گاو پیش آمد. مانوئل قدم کنار گذاشت، شنل را از پشت او عبور داد و چرخید. بنابراین گاو چرخش شنل را دنبال کرد و سپس خسته از چرخ های شنل و حرکت خود ثابت ماند. مانوئل شنل را با یک دست زیر پوزه گاو گرفت تا نشان دهد که گاو بی حرکت است و کنار رفت. کسی کف نزد.

مانوئل از روی شن ها گذشت و به طرف حصار حائل راه افتاد و در آن حال زوریتو از میدان بیرون رفت. در مدتی که مانوئل با گاو دست

و پنجه نرم می‌کرد شیپور تغییر مراسم به صدا در آمده بود و وقت نیزه‌زنی رسیده بود اما او عمداً توجهی نشان نداده بود. وردست‌ها روی اسب‌های مرده کرباس پهن می‌کردند و دور و اطراف‌شان خاک اره می‌ریختند. مانوئل به پشت حصار حائل آمد تا آب بخورد. نماینده رتانا پارچ سفالی سنگین را به دستش داد.

فوئنتس، کولی بلندقد، یک جفت نیزه به دست داشت، آن‌ها را که باریک، قرمز و نوک‌تیز بودند با هم گرفته بود. به مانوئل نگاه می‌کرد. مانوئل به او گفت: «راه بیفت برو اون‌جا».

کولی دوان‌دوان رفت. پارچ را پایین گذاشت و گرم تماشا شد. چهره‌اش را با دستمال پاک کرد.

مفسر ال‌رال‌دو دستش را دراز کرد بطری شامپاین گرم را، که بین پاهایش بود برداشت، یک جرعه خورد و بندی را که شروع کرده بود تمام کرد:

«... هیچ‌کس مانوئل پا به سن گذاشته را به خاطر چند حرکت پیش پا افتاده شنل در خور تشویق ندانست و دور سوم نیزه‌زنی شروع شد.»
گاو همچنان سر جای خود در وسط میدان ایستاده بود. فوئنتس، بلندقد و بدون باسن، در آن حال که هر کدام از دو نیزه باریک و قرمز را که نوک آن‌ها را رو به جلو گرفته بود در یک دست داشت، با سینه پیش داده، به طرف گاو حرکت می‌کرد. فوئنتس قدم‌زنان پیش می‌رفت. وردستی که شنل به دست داشت در یک طرف و به فاصله‌ای از او حرکت می‌کرد. گاو به او نگاه کرد و تکان خورد.

گاو با چشمانی که به فوئنتس دوخته بود آرام ایستاده بود. فوئنتس حالا با سینه پیش داده ایستاده بود و او را صدا می‌زد. سپس نیزه‌ها را تکان داد و برق تیغه‌های فولادی چشم گاو را زد.

دمش بالا رفت و حمله کرد.

همان طور که چشم از مرد بر نمی داشت یگراست جلو آمد. فوئنتس آرام ایستاده بود، سینه پیش داده بود و نوک نیزه ها را رو به جلو گرفته بود. همین که گاو سرش را پایین آورد تا ضربه سر را وارد کند، فوئنتس خودش را به عقب متمایل کرد، دست ها را کنار هم قرار داد و به هم چسباند. سپس خود را بالا کشید، نیزه ها، چون دو خط سرخ نشانه رفته، دیده می شدند و در آن حال که او بر فراز شاخ های گاو خم شده بود نوک نیزه ها را در پشت گاو فرو کرد، حول محور نیزه های عمودی چرخید و همان طور که پاها را به هم چسبانده بود به بدن خود انحنای داد تا گاو بگذرد.

صدای جمعیت بلند شد: «اوله!»

گاو در حالی که روی زمین بند نبود جفتک می انداخت و وحشیانه سر می پراند. به دنبال پرش های او میله های نیزه به زمین افتادند. مانوئل که پشت حصار ایستاده بود پی برد که گاو پیوسته به طرف راست سر می پراند.

مانوئل به پادویی که آماده بود دو نیزه نو برای فوئنتس ببرد گفت: «به فوئنتس بگو نیزه ها را طرف راست فرو کنه.»

دست سنگینی را بر شانه اش احساس کرد. زوریتو بود.

او پرسید: «چطوری، جوون؟»

مانوئل در نخ گاو بود.

زوریتو دست هایش را روی لبه حصار حائل گذاشت و به آن تکیه داد. مانوئل رویش را به او کرد.

زوریتو گفت: «کارت خوب پیش می ره.»

مانوئل با اشاره سر گفت که راضی نیست. او تا شروع دور سوم

کاری نداشت. کولی در کار نیزه‌زنی سنگ تمام گذاشته بود. در دور سوم گاو با موقعیتی روبه‌روی او قرار می‌گرفت که از نظر او مناسب بود. گاو خوبی بود. تا این جا همه چیز با سهولت برگزار شده بود. تنها چیزی که نگرانش می‌کرد حرکت نهایی با ضربه شمشیر بود. البته آن قدرها نگرانی نداشت. حتی فکرش را نمی‌کرد. اما همان‌طور که آن جا ایستاده بود چیزی بر دلش سنگینی می‌کرد. در نخ گاو بود، و به مرحله نهایی فکر می‌کرد، به کاری که با پارچه قرمز می‌بایست انجام می‌داد تا از توانایی گاو کاسته می‌شد و در مشتش قرار می‌گرفت.

کولی دوباره به طرف گاو در حرکت بود، مثل رقاصه‌های باله با حالی تفرعن‌آمیز بر پنجه و پاشنه‌هایش پیش می‌رفت، و دسته نیزه‌ها با هر حرکت او تاب می‌خورد. گاو نگاهش می‌کرد، حالا چشم در چشم او ندوخته بود، همین قدر او را زیر نظر داشت، اما منتظر بود نزدیک شود تا او را به دام بیندازد، و شاخ‌هایش را در تن او فرو کند. همین که فوئنتس جلو رفت گاو حمله کرد. با حمله گاو فوئنتس به اندازه ربع میدان دوید، سپس با عبور گاو دوان دوان برگشت، درنگ کرد، به جلو متمایل شد، بر پنجه‌های پا بلند شد، دست‌ها را مستقیم پیش آورد، و همزمان با گذاشتن گاو، نیزه‌ها را در میان ماهیچه‌های بزرگ پشت او فرو کرد.

جمعیت با این حرکت با همه وجود ابراز احساسات کرد.

نماینده رتانا به زوریتو گفت: «این بچه تو مسابقه امشب جون سالم

به در نمی‌بره.»

زوریتو گفت: «مهارت داره.»

«حالا نگاهش کن.»

و نگاه کردند.

فوئنتس به حصار حائل تکیه داده بود و ایستاده بود. دو نفر از وردست‌ها پشت سرش ایستاده بودند، شئل به دست آماده بودند تا از روی حصار جست بزنند و حواس گاو را پرت کنند.

گاو، که حالا زبان‌ش بیرون زده بود و نفس نفس می‌زد، چشم از کولی بر نمی‌داشت. فکر می‌کرد که او در چنگش قرار دارد. پشتش به حصار قرمز بود. چیزی با او فاصله نداشت. گاو او را می‌پایید.

کولی سرش را به عقب متمایل کرد، دست‌هایش را عقب برد، نیزه‌ها را به گاو نشانه گرفت. یک پایش را بر زمین کوفت و گاو را صدا زد. گاو بدگمان بود. می‌خواست به مرد دسترسی پیدا کند. نمی‌خواست نیزه دیگری بر پشتش بنشیند.

فوئنتس اندکی به گاو نزدیک‌تر شد. سر و سینه‌اش را به عقب متمایل کرد. باز صدا زد. یک نفر از میان جمعیت هشدار داد.

زوریتو گفت: «خیلی نزدیک شده.»

نماینده رِتا ناگفت: «مواظب باش.»

فوئنتس در حالی که به عقب متمایل شده بود و گاو را با نیزه‌هایش تحریک می‌کرد بالا پرید و هر دو پایش از زمین کنده شد. همین که بالا پرید، گاو دمش را بالا برد و حمله کرد. فوئنتس همان‌طور که دست‌هایش را پیش آورده بود و سراسر تنش با یک انحنا رو به جلو قرار داشت نیزه‌ها را به‌طور مستقیم فرو برد و با انحنایی که به تنش داد خود را از ضربه شاخ راست گاو دور کرد.

گاو که فوئنتس از دسترسش گریخته بود به دیدن شئل‌ها که توجهش را جلب کرده بودند محکم به حصار حائل برخورد کرد.

کولی از کنار حصار دوان‌دوان خود را به مانوئل رساند و همان‌طور در برابر تشویق تماشاچیان سر خم می‌کرد. جلیقه‌اش که

کاملاً از دسترس گاو در امان نمانده بود پاره شده بود. خوشحال بود و آن را به جمعیت نشان می داد. دور میدان می گشت. زوریتو او را می دید که خندان می گذرد و جلیقه اش را نشان می دهد. او هم لبخند زد.

آدم دیگری آخرین زوج نیزه را در تن گاو نشانده. دیگر کسی توجه نمی کرد.

نماینده رتانا چوبدستی را درون پارچه قرمز گاو باز فرو برد، پارچه را دور چوبدست پیچاند و از روی حصار به دست مانوئل داد. سپس غلاف چرمی شمشیری را بالا آورد، تیغه آن را اندکی بیرون کشید و غلاف چرمی را از روی حصار به طرف مانوئل گرفت. مانوئل دسته قرمز شمشیر را گرفت و بیرون کشید. غلاف خالی روی زمین افتاد. مرد تنومند می دید که مانوئل عرق کرده است.

زوریتو گفت: «حساب شو برس.»

مانوئل سر تکان داد.

زوریتو گفت: «وقتش رسیده.»

نماینده رتانا برای اطمینان خاطر او گفت: «درست همون طور که می خواستی.»

مانوئل سر تکان داد.

شیپورچی، آن بالا در جایگاه، با شیپور خود مرحله پایان را به صدا درآورد، و مانوئل از وسط میدان به طرف لژ تماشاچیان، جایی که رئیس نشسته بود، رفت.

دستیار مفسر ال ارالدو، در صندلی های ردیف جلو، جرعه ای طولانی از شامپاین گرم نوشید. به این نتیجه رسیده بود که نوشتن جریان گاو بازی در سر صحنه آن ارزش را ندارد و ماجرا را توی اداره

تمام می‌کند. چنگی به دل نمی‌زد. تنها یک نمایش شبانه بود. اگر چیزی از نظرش دور می‌ماند توی روزنامه‌های صبح می‌خواند. جرعه شامپاین دیگری نوشید. ساعت دوازده توی کافهٔ ماکسیم قرار داشت. این گاوبازها مگر داخل آدم بودند؟ یک مشت بچه و ولگرد. یک دسته ولگرد. دسته ورقش را توی جیب گذاشت و به جانب مانوئل نگاه کرد، مانوئل تک و تنها توی میدان ایستاده بود و کلاه به دست رو به سوی لژی که در آن بالا و تاریکی میدان دیده نمی‌شد ادای احترام می‌کرد. در طرف دیگر گاو آرام ایستاده بود و به جایی نگاه نمی‌کرد. مانوئل می‌گفت: «آقای رئیس، این گاوو به شما و به مردم مادرید پیشکش می‌کنم که از تموم مردم دنیا باهوش‌تر و دست و دل بازترن.» کلماتی بود که در بازی تکرار می‌شد. همه را بر زبان آورد. برای بازی شبانه اندکی طولانی بود.

رو به جانب تاریکی خم شد، سپس راست ایستاد، کلاهش را به شانۀش زد و در آن حال که پارچهٔ قرمز گاوبازی را در دست چپ و شمشیر را در دست راست گرفته بود به طرف گاو رفت.

همان‌طور که به طرف گاو پیش می‌رفت گاو نگاهش می‌کرد؛ چشم‌هایش نگاه از او بر نمی‌داشتند. مانوئل به نیزه‌ها که از شانۀ چپ گاو آویزان شده بودند نگاه می‌کرد و به تلاؤ مداوم خونی که از جای نیزه‌های زوریتو بیرون زده بود. به جای قرار گرفتن پاهای گاو نیز دقت کرد. همان‌طور که پارچهٔ قرمز گاوبازی در دست چپ و شمشیر در دست راست پیش می‌رفت، چشم از پاهای گاو بر نمی‌داشت. گاو بی آن‌که پاهایش را جفت کند نمی‌توانست حمله کند. و حالا او با آن هیكل تنومند با کرختی بر پاهایش ایستاده بود.

مانوئل پاهایش را نگاه می‌کرد و به طرفش در حرکت بود. تا این جا

خوب پیش رفته بود. راضی بود. می‌بایست کاری می‌کرد که گاو سرش زیر باشد تا از ضربه شاخ‌ها در امان بماند و او را بکشد. به شمشیر فکر نمی‌کرد، به کشتن گاو هم فکر نمی‌کرد. هر بار تنها به یک چیز فکر می‌کرد. هر چند کارهای بعد او را در تنگنا قرار می‌داد. همان‌طور که جلو می‌رفت و در نخ پاهای گاو بود، پیوسته چشم‌های گاو، پوزه مرطوب او، گستره جلو زده و وسیع شاخ‌ها را زیر نظر داشت. دور چشم‌هایش حلقه روشنی دیده می‌شد. چشم‌هایش او را می‌پاییدند. احساس می‌کرد که دیگر چیزی نمانده که این موجود ریزه سفید چهره را زمین بزند.

مانوئل ایستاد و همان‌طور که پارچه قرمز را با نوک شمشیر باز می‌کرد تا شمشیر، که در این وقت در دست راستش بود، پارچه قرمز را مثل بادبان سه‌گوش قایق باز کند، نوک شاخ‌های گاو نظرش را گرفت. یکی از آن‌ها که به حصار حائل خورده بود شکسته بود و شاخ دیگر مثل خارِ خارپشت تیز بود. مانوئل همان‌طور که پارچه را باز می‌کرد، به صرافت افتاد که انتهای سفید شاخ خون‌آلود است. و در آن حال که به این چیزها توجه داشت چشم از پاهای گاو بر نمی‌داشت. گاو پیوسته مانوئل را نگاه می‌کرد.

مانوئل فکر کرد گاو حالت تدافعی دارد. خودش را جمع و جور می‌کند. می‌بایست او را از این حالت در آورم و کاری کنم که سرش را زیر بیندازد. پیوسته سرش زیر باشد. زوریتو یک‌بار او را وا داشته سرش را زیر بیندازد اما دوباره حالش جا آمده. وقتی او را به حرکت در آورم خونریزی می‌کند و سرش را زیر می‌اندازد.

مانوئل همان‌طور که پارچه قرمز را جلو روی گاو با شمشیر دست راستش باز می‌کرد، گاو را صدا زد.

گاو نگاهش کرد.

مانوئل با تفرعن سر و سینه را عقب برد و پارچه باز شده را تکان داد.

گاو پارچه قرمز را دید. پارچه زیر نور قوسی به رنگ ارغوانی روشن بود. پاهای گاو جفت شد.

حمله کرد. فروش! با هجوم گاو مانوئل چرخید و پارچه را بالا برد به طوری که از روی شاخ‌های گاو گذشت و روی پشت پهن گاو، از سر تا دم، کشیده شد. گاو با این حمله به هوا جسته بود. مانوئل از جا تکان نخورده بود.

حمله که به جایی نرسید، گاو مثل گربه‌ای که سر پیچی برگردد چرخ خورد و رو در روی مانوئل قرار گرفت.

گاو باز در حالت تدافعی بود. دیگر آن صلابت را نداشت. مانوئل به صرافت خون تازه‌ای افتاد که در پشت شانه گاو برق می‌زد و از پای او می‌چکید. شمشیر را از لای پارچه بیرون کشید و در دست راست گرفت. پارچه قرمز را با دست چپ پایین گرفته بود و همان‌طور که به طرف چپ متمایل شده بود گاو را صدا زد. گاو که چشم به پارچه قرمز دوخته بود پاهایش را جفت کرد. مانوئل با خود گفت، الآن است که جاکن شود. آمد!

مانوئل با دیدن حمله گاو پیچ خورد، پارچه قرمز را از روی سر گاو گذر داد، و همان‌طور که پاهایش را محکم بر زمین گذاشته بود، شمشیر انحنا را دنبال کرد و یک جای آن در زیر نور چراغ‌های قوسی برق زد.

گذر معمولی که تمام شد گاو دوباره حمله کرد و مانوئل پارچه قرمز را بالا برد تا گذر سینه را هدایت کرده باشد. گاو که محکم ایستاده

بود سینه‌اش، به دنبال حمله، از زیر پارچهٔ قرمز بالا رفته عبور کرد. مانوئل سرش را به عقب متمایل کرد تا از برخورد نیزه‌ها که تلق تلق به هم می‌خوردند در امان بماند.

مانوئل با خود گفت: خیلی نزدیک شدم. زوریتو، که به حصار حائل تکیه داده بود، به سرعت چیزی به کولی گفت و او شنل به دست به طرف مانوئل دوید. زوریتو کلاهش را توی سرش فرو برد و به مانوئل توی میدان نگاه کرد.

مانوئل دوباره رو در روی گاو قرار داشت، پارچهٔ قرمز را با دست چپ پایین گرفته بود. گاو همان‌طور که به پارچه نگاه می‌کرد سرش را زیر انداخته بود.

نمایندهٔ رِتانَا گفت: «اگه بلمونته این کارو کرده بود فریاد شادی مردم به آسمون رسیده بود.»

زوریتو حرفی نزد. مانوئل را در وسط میدان تماشا می‌کرد.

نمایندهٔ رِتانَا گفت: «رئیس این بابا رو از توی کدام آشغال‌دونی پیدا کرده؟»

زوریتو گفت: «از تو مریض‌خونه.»

نمایندهٔ رِتانَا: «پس طولی نمی‌کشه که دوباره سر از اون‌جا در بیاره.»

زوریتو رو به او کرد.

به حصار اشاره کرد و گفت: «بزن به این تخته.»

نمایندهٔ رِتانَا گفت: «شوخی کردم، بابا.»

«گفتم بزن به این تخته.»

نمایندهٔ رِتانَا به جلو خم شد و سه بار به حصار زد.

زوریتو گفت: «مرحلهٔ آخر تماشا کن.»

مانوئل در وسط میدان، زیر نور چراغ‌ها، روبه‌روی گاو زانو زده بود و همان‌طور که پارچهٔ قرمز را با هر دو دست گرفته بود، گاو با دم بالا گرفته حمله کرد.

گاو که دوباره حمله کرد مانوئل تنش را چرخاند و جا خالی داد و در عین حال پارچه را نیم دور چرخاند و گاو را به زانو در آورد. نمایندهٔ رِئانا گفت: «عجب، این بابا گاویاز بزرگی‌یه.» زوریتو گفت: «نه، نیست.»

مانوئل از جا بلند شد، با دست چپ پارچهٔ قرمز را گرفته بود و با دست راست شمشیر را، و در آن حال در برابر ابراز احساسات تماشاچیان سر خم کرد.

گاو که زانو زده بود از جا بلند شد و به انتظار ایستاد، سرش زیر بود. زوریتو با دو جوان وردست دیگر حرف زد و آن‌ها دوان دوان رفتند و شغل به دست پشت سر مانوئل ایستادند. در این وقت چهار نفر پشت سر او ایستاده بودند. اِرناندز از وقتی مانوئل برای بار اول پارچهٔ قرمز را دست گرفته بود همه جا دنبالش بود. فوئنتس شغلش را در راستای تنش گرفته بود و خواب‌آلود و با چشمانی بی‌نور صحنه را تماشا می‌کرد. و در این وقت که آن دو نفر از راه رسیدند اِرناندز به آن‌ها اشاره کرد که هر کدام در یک طرف بایستند. مانوئل تک و تنها رودرروی گاو ایستاده بود.

مانوئل با دست اشاره کرد که مردان شغل به دست عقب بکشند. آن‌ها که محتاطانه عقب عقب می‌رفتند چهرهٔ او را دیدند که رنگ باخته و عرق کرده است.

مگر خودشان نمی‌دانستند که می‌بایست عقب بایستند؟ مگر می‌خواستند که گاو، حالا که یک جا ایستاده و آماده شده، چشمانش

به شئل آن‌ها بیفتند؟ مانوئل بدون این چیزها هم نگرانی‌های زیادی داشت.

گاو محکم ایستاده بود و به پارچه قرمز چشم دوخته بود. مانوئل پارچه را با دست چپ تاب داد. گاو چشم از پارچه برنمی‌داشت. تن نیرومندش جلب نظر می‌کرد. سرش زیر بود اما نه آن قدر که از اطرافش غافل باشد.

مانوئل پارچه را رو به او بالا برد. گاو تکان نخورد. تنها چشم‌هایش خیره نگاه می‌کردند.

مانوئل با خود گفت، گاو محکم است. تنومند است. تن چابکی دارد. اما از پس او بر می‌آید.

به اصطلاحات گاویازی فکر می‌کرد. گاهی که فکری به نظرش می‌رسید و اصطلاح عامیانه آن به یادش نمی‌آمد آن فکر هم برایش مبهم می‌ماند. غریزه‌ها و یافته‌هایش بی‌اراده عمل می‌کردند، ذهنش به کندی عمل می‌کرد و کلمات به کندی به یادش می‌آمد. همه چیز را درباره گاویازی می‌دانست، نیازی به فکر کردن نداشت. فقط آنچه را درست بود انجام می‌داد. چشم‌هایش به چیزها دوخته می‌شد و تنش بی‌آن‌که فکر کند اندازه‌های لازم را به کار می‌گرفت. و اگر فکر می‌کرد کارش زار می‌شد.

و حالا، رو در روی گاو، حواسش در آن واحد جمع خیلی چیزها بود. حواسش جمع شاخ‌ها بود، جمع شاخی که شکسته بود؛ جمع شاخی که تیز بود؛ می‌بایست خودش را به جانب شاخ چپ می‌کشاند؛ می‌بایست خود را سریع و بی‌درنگ به روی گاو می‌انداخت؛ پارچه قرمز را پایین می‌آورد تا گاو آن را دنبال کند و در آن حال که پارچه را از روی شاخ‌ها می‌گذرانند، شمشیر را تادسته در نقطه

کوچکی، به اندازه یک سکه پنج پسه تایی در پشت گردن و در قسمت برآمده میان دو شانه، فرو می‌کرد. می‌بایست همه این کارها را انجام می‌داد، و در عین حال از آسیب شاخ‌ها در امان می‌ماند. حواسش جمع بود که به تمام این کارها برسد و در عین حال تنها فکرش آن بود که سریع و بی‌درنگ عمل کند.

با خود گفت، 'سریع و بی‌درنگ' و پارچه قرمز را جمع کرد. سریع و بی‌درنگ. سریع و بی‌درنگ شمشیر را از لای پارچه قرمز بیرون کشید، به جانب شاخ چپ گاو متمایل شد، و تیغه شمشیر را رو به طرف بالاترین نقطه میان شانه‌های گاو نشانه گرفت.

سریع و بی‌درنگ خود را به روی گاو انداخت.

به تکان در آمد و احساس کرد به هوا پرتاب شد. همان‌طور که در هوا و بالای گاو قرار داشت شمشیر را فرو کرد و شمشیر از دستش رها شد. مانوئل به روی زمین افتاد و گاو خود را به او رساند. روی زمین که افتاده بود با پا به پوزه گاو می‌زد. مانوئل مرتب به او لگد می‌زد و گاو که می‌خواست با سر به او بزند از شدت هیجان شاخ‌هایش در شن‌ها فرو می‌رفت و به مانوئل دسترسی پیدا نمی‌کرد. مانوئل مثل کسی که مرتب به توپی در هوا بزند به گاو لگد می‌زد و نمی‌گذاشت با یک ضربه کارش را بسازد.

مانوئل از بادی که به پشتش می‌خورد پی برد که گاو را با حرکت شنل‌ها از او دور می‌کنند و گاو سپس با یورش از او دور شد. شکمش که از روی او گذشت سیاه بود. حتی یکی از پاهایش او را لگد نکرده بود.

مانوئل از جا برخاست و پارچه قرمز را برداشت. فوئنتس شمشیر را به دست او داد. شمشیر از جایی که به تیغه شانه گاو خورده بود خم

شده بود. مانوئل شمشیر را با زانویش راست کرد و سر در پی گاو، که در این وقت کنار یکی از اسب‌های مرده ایستاده بود، گذاشت. همان‌طور که می‌دوید زیر بغل نیم‌تنه‌اش که پاره شده بود آویزان بود. مانوئل بر سرکولی داد کشید: «از اون جا دورش کن.» گاو بوی خون شنیده بود و با شاخ‌هایش پوشش کرباس اسب را دریده بود. گاو در آن حال که تکه کرباس از شاخ شکسته‌اش آویخته بود به طرف شنل فوئنتس حمله برد و جمعیت زیر خنده زد. گاو در میان میدان سرش را تکان می‌داد تا تکه کرباس را از خود دور کند. ارناندز دوان‌دوان از پشت سر خودش را به گاو رساند، سه تکه کرباس را گرفت و با ظرافت از شاخ گاو جدا کرد.

گاو با حمله کوتاهی تکه کرباس را دنبال کرد و سپس ایستاد. باز حالت تدافعی به خود گرفته بود. مانوئل شمشیر و پارچه فرمز به دست به طرفش رفت. پارچه را جلو رویش تکان داد. گاو بی حرکت ایستاده بود. مانوئل شانه چپ را به جانب گاو متمایل کرد، تیغه شمشیر را به طرف گاو نشانه رفت. گاو بی حرکت بود، ظاهر گاو مرده را داشت، نمی‌توانست از جا تکان بخورد.

مانوئل روی پنجه‌ها بلند شد، شمشیر را نشانه گرفت و حمله کرد. بار دیگر تکان را احساس کرد و به صرافت افتاد با حمله‌ای به عقب رانده شد و به سختی روی شن‌ها افتاد. این بار دیگر فرصت لگد زدن پیدا نکرد. گاو بالای سرش بود. مانوئل مثل مرده‌ها دراز کشیده بود، سرش بر دست‌ها جا داشت و گاو به او شاخ می‌زد. به پشتش شاخ می‌زد و به چهره او که حالا روی شن‌ها بود. احساس کرد شاخ گاو توی شن‌های لابه‌لای دست‌های تا شده‌اش فرو می‌رود. گاو به پشت کوچک او می‌زد. چهره‌اش توی شن‌ها کشیده می‌شد. شاخ

گاو به یکی از آستین‌هایش گیر کرد و آن را از هم درید. مانوئل به جلو پرتاب شد و از دسترس گاو به دور ماند. گاو سر به دنبال شنل‌ها گذاشت.

مانوئل از جا برخاست، خودش را به شمشیر و پارچه قرمز رساند، تیغه شمشیر را، با شست، راست کرد و سپس دوان‌دوان به طرف حصار رفت تا شمشیر تازه‌ای بگیرد.

نماینده رتانا از روی لبه حصار شمشیری به دستش داد.

گفت: «صورت تو پاک کن.»

مانوئل که دوباره به طرف گاو می‌دوید صورتش را با دستمالش پاک کرد. زوریتو را ندیده بود. زوریتو کجا بود؟

وردست‌ها خودشان را از گاو عقب کشیده بودند و شنل به دست منتظر بودند. گاو به دنبال تلاشی که نشان داده بود سنگین و بی‌حال ایستاده بود.

مانوئل پارچه قرمز به دست به طرف گاو می‌رفت. ایستاد و پارچه را تکان داد. گاو واکنش نشان نداد. پارچه را جلو پوزه گاو چند بار به طرف راست و چپ حرکت داد. چشمان گاو به پارچه قرمز دوخته شده بود و حرکت آن را به چپ و راست تعقیب می‌کرد، اما خیال حمله کردن نداشت. انتظار مانوئل را می‌کشید.

مانوئل نگران بود. چاره‌ای بجز پیش رفتن نداشت. سریع و بی‌درنگ. شانه چپ را به طرف گاو متمایل کرد، پارچه را روبه‌روی او گرفت و حمله کرد. همان‌طور که شمشیر را پیش می‌برد خود را به طرف چپ کشاند تا از دسترس شاخ در امان بماند. گاو از کنار او گذشت و شمشیر به هوا پرید، زیر نور چراغ‌های قوسی برق زد و با آن رشته قرمز به روی شن‌ها افتاد.

مانوئل به دو خودش را به شمشیر رساند و آن را از جا بلند کرد. شمشیر خم شده بود و او با زانویش راستش کرد. همان طور که دوان دوان به طرف گاو پیش می رفت از کنار ارناندز، که شنل به دست ایستاده بود، گذشت. گاو بی حرکت بود. ارناندز گفت: «تموم تنش استخونه.»

مانوئل سر تکان داد و چهره اش را پاک کرد. دستمال خون آلود را در جیب گذاشت.

گاو ایستاده بود. در این وقت نزدیک حصار حائل قرار داشت. آشغال. شاید هم تمام تنش از استخوان باشد. شاید جایی برای فرو رفتن شمشیر نداشته باشد. به جهنم که نداشته باشد! نشان شان می دهد.

حرکتی به پارچه داد و گاو تکان نخورد. پارچه را جلو روی گاو به جلو و عقب حرکت داد. گاو واکنشی نشان نداد.

مانوئل پارچه قرمز را جمع کرد، شمشیر را از لای آن بیرون کشید، شانه چپ را به طرف گاو متمایل کرد و به طرف گاو هجوم برد. شمشیر را که فرو برد و تمام سنگینی خود را روی آن انداخت، احساس کرد که شمشیر کج شد و در هوا بالا پرید و با دسته لابه لای جمعیت پایین آمد. شمشیر که بالا پرید مانوئل خود را کنار کشید.

اولین تشکجه هایی که از دل تاریکی به پایین پرتاب شد به او نخورد. همان طور که چهره خون آلودش رو به جمعیت بود تشکجه ای با صورتش برخورد کرد. تشکجه ها به سرعت فرود می آمدند. شن های دور و اطرافش را پر کردند. یک نفر از فاصله ای نزدیک یک بطری شامپانی خالی پرتاب کرد. بطری به پای مانوئل خورد. ایستاده بود و به تاریکی که از درون آن اشیایی فرود می آمد نگاه می کرد. سپس چیزی دل هوا را

شکافت و کنارش فرود آمد. مانوئل خم شد و آن را برداشت. شمشیرش بود. با زانویش آن را راست کرد و رو به جمعیت تکان داد.

گفت: «ممنونم. ممنونم.»

حرامزاده‌های پست! حرامزاده‌های پست! حرامزاده‌های پست
کثیف! همان‌طور که می‌دوید به تشکچه‌ای لگد زد.

گاو ایستاده بود. به حالت همیشگی. بسیار خوب، حرامزاده پست
کثیف!

مانوئل پارچه قرمز را جلو پوزه سیاه گاو تکان داد.

از واکنش خبری نبود.

پس حمله نمی‌کنی. باشد. نزدیک رفت و نوک تیز چوب پارچه
قرمز را در پوزه مرطوب گاو فرو کرد.

هنگامی که مانوئل به عقب پرید و گاو خود را به او رساند، پایش
به تشکچه‌ای گیر کرد و احساس کرد شاخ گاو، به درون او، به پهلویش
فرو می‌رود. شاخ را دو دستی گرفت و همان‌طور که خود را محکم به
زمین چسبانده بود به عقب فشار داد. گاو او را پرتاب کرد و او از
دسترس گاو دور شد. هنوز دراز کشیده بود. جای نگرانی نبود. گاو دور
شده بود.

مانوئل از جا بلند شد، به سرفه افتاده بود و احساس می‌کرد
دخلش آمده و کارش تمام است. حرامزاده‌های پست!

به صدای بلند گفت: «شمشیرو به من بدین. اون آشغالو به من
بدین.»

فروتنس با پارچه قرمز و شمشیر به او نزدیک شد.

ارناندز دستش را دور گردن او انداخت.

گفت: «بیا برو درمانگاه، مرد. حماقت نکن.»

مانوئل گفت: «برو از جلو روم. برو گم شو از جلو روم.»
رویش را برگرداند. ارناندز شانه بالا انداخت. مانوئل به طرف گاو
دوید.

گاو سنگین و محکم سر جا ایستاده بود.

بسیار خوب، حرامزاده! مانوئل شمشیر را از لای پارچه قرمز
بیرون کشید، بی درنگ نشانه گرفت و خودش را به روی گاو پرتاب
کرد. احساس کرد که سرتاسر شمشیر تا برآمدگی محافظ دست فرو
رفت. چهار انگشت و شصت او نیز در تن گاو فرو رفت. گرمی خون را
با انگشتانش احساس کرد، او حالا روی گاو قرار داشت.

همان طور که روی گاو دراز کشیده بود گاو نیز همراه او تلوتلو
می خورد و ظاهراً از پا می افتاد؛ مانوئل سپس سر پا ایستاد. گاو را
می دید که رفته رفته به پهلو می غلتید و ناگهان چهار پایش به هوا رفت.
آن وقت با دستی که از خون گاو گرم بود به جمعیت اشاره کرد.

بسیار خوب، حرامزاده ها! می خواست چیزی بگوید اما به سرفه
افتاد. هوا گرم و خفقان آور بود. روی زمین به دنبال پارچه قرمز گشت.
باید برود و به رئیس ادای احترام کند. رئیس کثافت! آن جا نشسته
است و دارد چیزی را تماشا می کند. گاو را تماشا می کند. گاوی که
چهار پایش به هواست. زبان درشتش بیرون زده. چیزهایی دور و
اطراف شکم و زیر پاهایش می لولند. جایی که موهایش کم پشت
است می لولند. گاو مرده. مرده شوی این گاو را ببرند! مرده شوی هرچه
گاو است ببرند! آرام نشست و شروع به سرفه کرد. دوباره نشسته بود و
سرفه می کرد. کسی بالای سرش آمد و از جا بلندش کرد.

او را بلند کردند و از توی میدان به طرف درمانگاه بردند، در
کنارش دوان دوان از روی شن ها گذشتند، جلو دروازه درنگ کردند تا

قاطرها وارد شوند، سپس گذرگاه را دور زدند، از پلکان که او را بالا می بردند آدم ها غرولند کردند، سپس او را پایین گذاشتند.

پزشک و دو مرد سفیدپوش چشم به راهش بودند. او را روی تخت گذاشتند. پیراهنش را جر می دادند. مانوئل خسته بود. احساس می کرد درون سینه اش همه جا چیز می کند. به سرفه افتاد، چیزی را جلو دهانش گرفتند. همه سرگرم کار بودند.

نور چراغ چشمانش را می زد. او چشمانش را بست. شنید که یک نفر سر و صداکنان از پله ها بالا می آید. سپس صدا را نشنید. بعد صدایی از دوردست ها شنید. صدای جمعیت را. خوب، یک نفر دیگر گاو دیگر را می کشت. پیراهن را از تنش در آورده بودند. پزشک به او لبخند زد. رِتانَا آن جا بود.

مانوئل گفت: «سلام، رِتانَا!» رِتانَا صدایش را نشنید.

رِتانَا به او لبخند زد و چیزی گفت. مانوئل نشنید.

زوریتو کنار تخت ایستاده بود، به طرف جایی که پزشک مشغول بود خم شده بود. لباس نیزه زنی پوشیده بود، کلاهش به سرش نبود. زوریتو چیزی به او گفت. مانوئل نشنید. زوریتو با رِتانَا صحبت می کرد. یکی از مردان سفیدپوش لبخند زد و یک قیچی به دست رِتانَا داد. رِتانَا قیچی را به دست زوریتو داد. زوریتو چیزی به مانوئل گفت. او نشنید.

مرده شوی تخت عمل را ببرند. قبلاً روی تخت های زیادی خوابیده بود. قرار نیست بمبرد. اگر قرار بود بمبرد کشیشی حضور داشت.

زوریتو چیزی به او می گفت. قیچی را به او نشان می داد.

درست بود. می خواستند موی بافته اش را بچینند. می خواستند موی دماسبی او را بچینند.

مانوئل روی تخت عمل بلند شد نشست. دکتر با حالتی عصبانی قدم عقب گذاشت. یک نفر او را گرفت و محکم نگه داشت.

گفت: «تو نباید این کارو بکنی، مانوس.»

مانوئل ناگهان صدای زوریتو را به روشنی شنید:

«خیلی خب، این کارو نمی‌کنم. شوخی کردم.»

مانوئل گفت: «کار من حرف نداشت. چیزی که بود شانس

نمی‌آوردم. همین و بس.»

مانوئل دراز کشید. چیزی روی دهانش گذاشتند. آشنا بود. عمیق

نفس کشید. خسته بود. خیلی خیلی خسته بود. چیز را از روی دهانش

برداشتند.

مانوئل با ضعف گفت: «کار من حرف نداشت. سنگ تموم

گذاشتم.»

رتانا به زوریتو نگاه کرد و به طرف در راه افتاد.

زوریتو گفت: «من این جا پیشش می‌مونم.»

رتانا شانه بالا انداخت.

مانوئل چشم‌هایش را گشود و به زوریتو نگاه کرد.

از روی تأکید گفت: «سنگ تموم نذاشتم، مانوس؟»

زوریتو گفت: «چرا، سنگ تموم گذاشتی.»

دستیار دکتر دهنی را روی دهان مانوئل گذاشت و او عمیق نفس

کشید. زوریتو ایستاده بود و با ناراحتی نگاه می‌کرد.

آدمکش‌ها

دَرِ خورا کپزیِ هِنری باز شد و دو مرد وارد شدند و پشت پیشخوان نشستند .

جورج از آنها پرسید: «چی میل دارین؟»
یکی از آنها گفت: «نمی‌دونم، آل. تو چی می‌خوای بخوری؟»
آل گفت: «نمی‌دونم. راستش نمی‌دونم چی بخورم.»
بیرون هوا تاریک می‌شد. نور خیابان از پشت پنجره به درون می‌تابید. دو مردی که پشت پیشخوان نشسته بودند صورت غذا را نگاه می‌کردند. نیک آدامز از آن سَرِ پیشخوان آنها را تماشا می‌کرد؛ وقتی آن دو وارد شدند با جورج سرگرم گفت و گو بود.
مرد اول گفت: «من کباب راستهٔ خوک با سُس سیب و پورهٔ

سیب‌زمینی می‌خورم.»

«هنوز آماده نشده.»

« پس چرا توی این کاغذ نوشته‌ین؟ »

جورج توضیح داد: « این شامه . ساعت شش آماده می‌شه . »

جورج به ساعت پشت پیشخوان نگاه کرد .

« ساعت پنجه . »

مرد دوم گفت: « الآن بیست دقیقه از پنج گذشته . »

« این ساعت بیست دقیقه جلوه . »

مرد اول گفت: « بابا سنگ روی ساعت بذار . چی برای خوردن

داری؟ »

جورج گفت: « همه جور ساندویچی دارم . ژامبون و تخم‌مرغ ،

راسته خوک و تخم‌مرغ ، جگر و راسته خوک و استیک . »

« پس جوجه سرخ شده با نخود فرنگی و سس کِرم و پوره

سیب‌زمینی بیار . »

« این هم جزو شامه . »

« ماکه هر چیزی سفارش می‌دیم جزو شامه . این چه جور کار و

کاسبی‌یه راه انداخته‌ی؟ »

« چیزی که الآن داریم ژامبون و تخم‌مرغ ، راسته خوک و تخم‌مرغ ،

جگر و . . . »

مردی که اسمش آل بود گفت: « من ژامبون و تخم‌مرغ می‌خورم . »

مرد کلاه ملون به سر داشت و پالتوی مشکی پوشیده بود که دکمه‌های

آن را تا بالا انداخته بود . ریزنقش و سفیدچهره بود و لبهای قیطانی

داشت . شال‌گردنش ابریشمی بود و دستکش به دست داشت .

مرد دیگر گفت: « من راسته خوک و تخم‌مرغ می‌خورم . » او تقریباً

هم‌قد آل بود . چهره‌های متفاوتی داشتند اما مثل دوقلوها لباس

پوشیده بودند . پالتوهای شان خیلی تنگ بود . به جلو تکیه داده

بودند و آرنجهای شان را روی پیشخوان گذاشته بودند .

آل پرسید: «نوشیدنی چی داری؟»

جورج گفت: «آبجو سفید، بی‌وو، آبجو زنجفیلی.»

«چیز حسابی چی داری؟»

«همین‌ها بود که گفتم.»

مرد دیگر گفت: «چه شهر لجن درمالی، اسمش چیه؟»

«سامیت.»

آل از دوستش پرسید: «هیچ وقت این اسم به گوشت خورده

بود؟»

دوستش گفت: «خیر.»

آل پرسید: «شب‌ها اینجا چه کار می‌کنن؟»

دوستش گفت: «شام می‌خورن. همه اینجا جمع می‌شن شام

می‌خورن.»

جورج گفت: «چه عیبی داره؟»

آل رو به جورج کرد و گفت: «خیال می‌کنی عیبی نداره؟»

«البته.»

«پسر خیلی زبلی هستی.»

جورج گفت: «البته.»

مرد کوچک اندام دیگر گفت: «من که خیال نمی‌کنم. نظر تو چیه،

آل؟»

آل گفت: «خنک.» رویش را به نیک کرد.

«اسم تو چیه؟»

«آدامز.»

آل گفت: «یه پسر زبل دیگه، این پسر زبل نیست، مَکس؟»

مکس گفت: «این شهر تا بخوای پسر زبل داره.»

جورج دو بشقاب روی میز گذاشت، یک بشقاب ژامبون و تخم مرغ و یک بشقاب راسته خوک و تخم مرغ. دو پیش دستی سیب زمینی سرخ کرده هم کنار آنها گذاشت و دریچه آشپزخانه را بست.

از آل پرسید: «کدامش مال توست؟»

«به این زودی یادت رفت؟»

«ژامبون و تخم مرغ.»

مکس گفت: «کی می‌گه تو زبل نیستی!» آل به جلو خم شد و بشقاب ژامبون و تخم مرغ را برداشت. هر دو، دستکش به دست، غذا می‌خوردند. جورج آنها را نگاه می‌کرد.

مکس چشم به جورج دوخت: «چی رو نگاه می‌کنی؟»

«هیچی.»

«هیچی و زهرمار. غذا خوردن من تماشا داره؟»

آل گفت: «شاید خواسته شوخی کنه، مکس.»

جورج خندید.

مکس به او گفت: «خنده نداره. اصلاً خنده نداره.»

جورج گفت: «نظری نداشتم.»

مکس رو به آل کرد: «خودش می‌گه نظری نداره. خوب دیگه،

نظری نداره.»

آل گفت: «آره، بلند نظره.» به خوردن ادامه دادند.

آل از مکس پرسید: «اسم این پسر زبل که اون سرِ پیشخونه

چیّه؟»

مکس به نیک گفت: «آهای، پسر زبل، برو اون طرف پیشخون

کنار رفیقت.»

نیک پرسید: «چه کار می‌خواهی بکنی؟»

«کاری نمی‌خوام بکنم.»

آل گفت: «به زیون خوش می‌گن برو اون طرف، پسر زبل.» نیک به پشت پیشخوان رفت.

جورج پرسید: «چه کار می‌خواهی بکنی؟»

آل گفت: «این فضولیه‌ها به تو نیومده. توی آشپزخونه کیه؟»

«کاکاسیاه.»

«کاکاسیاه دیگه کیه؟»

«کاکاسیاه آشپز.»

«بگو بیاد بیرون.»

«چه کارش داری؟»

«گفتم، بگو بیاید بیرون.»

«خیال می‌کنی اینجاکجاست؟»

مردی، که نامش مَکس بود، گفت، «هر جهنم دره‌ای می‌خواد باشه. مگر ما ریخت‌مون به دیوونه‌ها می‌مونه؟»

آل به او گفت: «حرف زدنت به دیوونه‌ها می‌مونه. آخه، با این بابا چرا بگومگو می‌کنی؟» به جورج گفت: «گوش کن، به کاکاسیاه بگو بیاد اینجا.»

«چه کاری با این بابا دارین؟»

«هیچی. خودت بگو، پسر زبل. ما با به کاکاسیاه چه کاری داریم؟»

جورج دریچه‌ای را که به آشپزخانه باز می‌شد گشود و صدا زد:

«سام، به دقیقه بیا اینجا.»

در آشپزخانه باز شد و کاکاسیاه پا بیرون گذاشت. پرسید: «چی شده؟» دو مرد پشت پیشخوان نگاهی به او انداختند.

آل گفت: «گوش کن، کاکاسیاه. همون جا که ایستاده‌ی باش.»
سام آشپز، که پیش دامن به کمر ایستاده بود، به دو مرد پشت
پیشخوان نگاه کرد و گفت: «چشم، قربان.» آل از چهارپایه اش پایین
آمد.

گفت: «من با کاکاسیاه و این پسر زبل می‌رم توی آشپزخونه. برگرد
برو تو آشپزخانه، کاکاسیاه. تو هم همراهش برو، پسر زبل.» مرد
کوچک اندام به دنبال نیک و کاکاسیاه پا به آشپزخانه گذاشت. در
پشت سرشان بسته شد. مردی که نامش مگس بود پشت پیشخوان
رو به روی جورج نشسته بود. به جورج نگاه نمی‌کرد بلکه به آینه‌ای
می‌نگریست که سرتاسر پشت پیشخوان دیده می‌شد. خوراکی‌پزی
هنری زمانی میخانه بود که بعد آن را به صورت کنونی درآورده بودند.
مگس که توی آینه نگاه می‌کرد، گفت: «خوب، پسر زبل، چرا
چیزی نمی‌گی؟»

«این کارها چه معنی می‌ده؟»

مگس به صدای بلند گفت: «آهای آل، پسر زبل می‌خواه بدونه
این کارها چه معنی می‌ده.»

صدای آل از آشپزخانه شنیده شد: «چرا خودت به ش نمی‌گی؟»

«خودت چی فکر می‌کنی؟»

«نمی‌دونم.»

«گفتم چی فکر می‌کنی؟»

«چه می‌دونم.»

«آهای آل، پسر زبل خیال نداره بگه چی فکر می‌کنه.»

آل از توی آشپزخانه گفت: «صداتو خوب می‌شنوم.» دریچه‌ای
راکه از آن ظرفهای غذا بیرون داده می‌شد با یک شیشه سس باز کرده

بود. از آشپزخانه به جورج گفت: «کمی برو اون طرف‌تر. مَکس، تو هم کمی برو طرف چپ.» به عکاسی می‌ماند که بخواهد عکس دسته‌جمعی بگیرد.

مَکس گفت: «بین چه می‌گم، پسر زبل. خیال می‌کنی چه اتفاقی قراره بیفته؟»

جورج لام تا کام حرفی نزد.

مَکس گفت: «پس گوش کن، ما خیال داریم یه سوئدی رو نفله کنیم. یه سوئدی هیکل‌گنده به اسم آل آنڈرِسن می‌شناسی؟»
«آره.»

«مگه هر شب نمی‌آد اینجا شام بخوره؟»

«گاهی سر می‌زنه.»

«مگه ساعت شش نمی‌آد؟»

«اگه بیاد.»

مَکس گفت: «ما از همه اینها خبر داریم، پسر زبل. از چیز دیگه‌ای حرف بزنیم. هیچ‌وقت سینما می‌ری؟»
«گاهی وقتها.»

«باید بیشتر بری سینما. سینما برای پسر زبلی مثل تو خیالی چیزها داره.»

«برای چی خیال دارین آل آنڈرِسنو بکشین؟ مگه با شما چی کار کرده؟»

«با ما کاری نکرده. حتی چشم‌مون به‌ش نیفتاده.»

آل از آشپزخانه گفت: «البته قراره فقط یه بار چشم‌مون به‌ش بیفته.»

جورج پرسید: «پس برای چی می‌خوان بکشینش؟»

« به خاطر رفیقِ مون. رفیقِ مون از ما خواسته، پسر زبل. »
 آل از آشپزخانه گفت: « ببند اون دهنِ تو. زیادی داری حرف می‌زنی. »

« آخه باید سر این پسر زبلو گرم کنم. مگه نه، پسر زبل؟ »
 آل گفت: « زیادی داری حرف می‌زنی، این کاکاسیاه و پسر زبل کنار من خودشون دارن سرشونو گرم می‌کنن. من اونها رو مثل یه جفت دوست دختر صومعه به هم بسته‌م. »
 « من که می‌گم خودت هم مدت‌ها تو صومعه بوده‌ی. »
 « از کجا می‌دونی؟ »

« تو توی صومعه یهودیها بوده‌ی. من خبر دارم. »
 جورج سرش را بلند کرد نگاهی به ساعت انداخت.
 « اگه کسی سراز اینجا درآورد به‌اش می‌گی آشپز رفته مرخصی، و اگه اصرار کرد، بگو خودت می‌ری توی آشپزخونه غذا می‌پزی. »
 حالیت شد، پسر زبل؟

جورج گفت: « باشه، بعد خیال دارین با ما چی کار کنین؟ »
 مکس گفت: « بستگی داره. باید دید چی پیش می‌آد. »
 جورج سرش را بلند کرد نگاهی به ساعت انداخت. شش و ربع بود.
 درِ رو به خیابان باز شد. راننده تراموایی پا به خورا کپزی گذاشت.
 گفت: « سلام، جورج. شام داری به من بدی؟ »

جورج گفت: « سام رفته بیرون. نیم ساعت دیگه برمی‌گرده. »
 راننده تراموا گفت: « پس می‌رم آخر خیابون. » جورج به ساعتش نگاه کرد. شش و بیست دقیقه بود.

مکس گفت: « سنگ تموم گذاشتی، پسر زبل. به تو می‌گن یه آقای به تموم معنی. »

آل از آشپزخانه گفت: «آخه می‌دونست که مخ‌شو داغون می‌کردم.»

مکس گفت: «نه، بابا. از اون آدم‌ها نیست. این پسر زبل عاقله. پسر عاقلی‌یه. من که ازش خوشم می‌آد.»

پنج دقیقه به هفت جورج گفت: «دیگه پیداش نمی‌شه.»
تا حالا دو آدم دیگربه خوراکی‌پزی آمده و رفته بودند. جورج وقتی به آشپزخانه رفته بود تا ساندویچ ژامبون و تخم‌مرغ درست کند و به دست مشتری بدهد تا ببرد، آل را در آشپزخانه دیده بود که کلاه میلونش را عقب زده، روی چهارپایه‌ای کنار دریچه نشسته و تفنگی را که دولولش را کوتاه کرده بودند روی رف آن تکیه داده است. نیک و آشپز را پشت به پشت هم در گوشه‌ای دیده بود که دهان هرکدام با حوله‌ای بسته بود. جورج ساندویچ را درست کرده بود، لای کاغذ روغنی پیچیده بود، توی پاکتی گذاشته و آورده بود و مرد پولش را داده و رفته بود.

مکس گفت: «تو پسر زبل همه‌کاره‌ای. آشپزی می‌کنی و خیلی کارهای دیگه. هر دختری زیردست تو یه زن حسابی می‌شه، پسر زبل.»

جورج گفت: «خدمت‌تون عرض کنم که دوست‌تون، آل آندِرِسن، دیگه پیداش نمی‌شه.»

مکس گفت: «ده دقیقه براش صبر می‌کنیم.»
مکس به آینه و ساعت دیواری نگاه کرد. عقربه‌ها ساعت هفت را نشان می‌دادند. و بعد هفت و پنج دقیقه را.

مکس گفت: «بیا دیگه، آل. بهتره بریم. نمی‌آد.»
آل از آشپزخانه گفت: «خوبه پنج دقیقه دیگه هم صبر کنیم.»

پنج دقیقه بعد مردی وارد شد و جورج گفت که آشپز بیمار است.
مرد گفت: «چرا به آشپز دیگه نمی‌گیرین؟ پس در این خوراکی‌پزی
رو تخته کنین.» و بیرون رفت.

مَکس گفت: «بیا دیگه، آل.»

«تکلیف این دو پسر زبل و کاکاسیاه چی می‌شه؟»

«ما کاری با اونها نداریم.»

«به همین سادگی؟»

«آره، بابا. اینجا دیگه کاری نداریم.»

آل گفت: «من که خوشم نیومد. زه زدیم. تو نمی‌تونی در دهن تو
چفت کنی.»

مَکس گفت: «گور پدرشون. آدم که نمی‌تونه عبوس بگیره بشینه.»

آل گفت: «گفتم که، تو نمی‌تونی در دهن تو چفت کنی.» از
آشپزخانه بیرون آمد. برجستگی تنگی دو لول کوتاه‌شده در زیر کمر
پالتوی تنگش دیده می‌شد. پالتوی خود را با دستهای دستکش‌پوش
صاف کرد.

به جورج گفت: «خدا حافظ. بخت بلندی داری.»

مَکس گفت: «راست می‌گه، برو تو مسابقه‌ها شرط‌بندی کن، پسر

زبل.»

هر دو از در بیرون رفتند. جورج از پنجره آنها را نگاه می‌کرد که از
زیر تیر چراغ برق گذشتند و به آن سوی خیابان رفتند. با آن پالتوهای
تنگ و کلاهای ملون به گروه دو نفره نمایش شاد شبیه بودند. جورج
از در متحرک به آشپزخانه رفت و نیک و آشپز را باز کرد.

سام آشپز گفت: «هیچ وقت دلم نمی‌خواد چنین بلایی سرم بیاد.

هیچ وقت دلم نمی‌خواد چنین بلایی سرم بیاد.»

نیک بلند شد ایستاد. هیچ‌گاه حوله‌ای در دهانش فرو نکرده بودند.

گفت: «بگو ببینم، چه غلطی کردن؟ خیلی گنده‌گویی می‌کرد.» سعی می‌کرد خود را از تک و تا نیندازد.

جورج گفت: «خیال داشتن آل آندِرِسِنو بکشن. خیال داشتن وقتی وارد می‌شه شام بخوره با گلوله حسابشو برسن.»
«آل آندِرِسِنو؟»

«آره.»

آشپز با دو انگشت گوشه‌های دهانش را پاک کرد.

پرسید: «هر دو نفرشون رفتن؟»

جورج گفت: «آره، هر دو نفرشون رفتن.»

آشپز گفت: «دلم نمی‌خواد شاهد این چیزها باشم. اصلاً دلم نمی‌خواد شاهد این چیزها باشم.»

جورج به نیک گفت: «گوش کن. بهتره بری سراغ آل آندِرِسِن.»
«حرفی ندارم.»

سام آشپز گفت: «من که می‌گم کاری به این کارها نداشته باشین. من می‌گم خودتونو کنار بکشین.»

جورج گفت: «اگه نمی‌خوای نرو.»

آشپز گفت: «خودتونو تو این کارها قاطی نکنین که به جایی نمی‌رسین. خودتونو کنار بکشین.»

نیک به جورج گفت: «من می‌رم سراغش. خونه‌ش کجاست؟»
آشپز رویش را برگرداند.

گفت: «حتی بچه کوچولوها هم این چیزها رو می‌دونن.»

جورج به نیک گفت: «توی یکی از اتاقهای بالای مسافرخونه هیرش زندگی می‌کنه.»

«می رم اون جا.»

بیرون نور چراغ برق مهتابی از لابه لای شاخه های لخت درختی می تابید. نیک خیابان را در پیش گرفت و قدم زنان از کنار خط آهن تراموا پیش رفت و به اولین تیر چراغ برق که رسید وارد خیابانی فرعی شد. خانه سوم مسافرخانه هیرش بود. نیک از دو پله بالا رفت و زنگ را فشرد. زنی پشت در آمد.

«آل آندِرِسِن اینجاست؟»

«کارش دارین؟»

«بله، اگه توی خونه باشه.»

نیک به دنبال زن از یک پلکان بالا رفت و سپس به انتهای راهرو رسید. زن در زد.

«کیه؟»

زن گفت: «یه نفر اومده دیدن شما، آقای آندِرِسِن. اسمش نیک آدامزه.»

«بیا تو.»

نیک در را باز کرد و پا به اتاق گذاشت. آل آندِرِسِن، با لباس روشن به تن، روی تخت دراز کشیده بود. در گذشته در دسته سنگین وزن مسابقه مشت زنی جایزه گرفته بود. تخت خواب از قدش کوچکتر بود. دو بالش زیر سرش دیده می شد. به نیک نگاه نکرد.

پرسید: «چی شده؟»

نیک گفت: «من تو خوراکپزی هنری بودم. اون وقت دو نفر وارد شدن و من و آشپزو به هم بستن و گفتن می خوان شما رو بکشن.» حرفهایش خنده آور به نظر رسید. آندِرِسِن چیزی نگفت.

نیک ادامه داد: «ما را بردن توی آشپزخونه. خیال داشتن وقتی وارد می شین شام بخورین با تیر شما رو بزن.»

آل آندِرِسِن به دیوار نگاه کرد و چیزی نگفت.
 «جورج گفت پیام اینجا و خبرو به شما برسونم.»
 آل آندِرِسِن گفت: «من نمی‌تونم جلو اون‌ها رو بگیرم.»
 «می‌خواین براتون بگم چه قیافه‌ای داشتن؟»
 آل آندِرِسِن گفت: «نمی‌خوام بدونم چه قیافه‌ای داشتن.» به
 دیوار نگاه می‌کرد. «ممنونم که اومدین خبرو به‌م رسوندین.»
 «من کاری نکردم.»
 نیک به مرد تنومند که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کرد.
 «نمی‌خواین برم به پلیس خبر بدم؟»
 آل آندِرِسِن گفت: «خیر، فایده‌ای نداره.»
 «کاری از دست من برمی‌آد؟»
 «نه، کاری نمی‌شه کرد.»
 «نکنه لاف زده باشن؟»
 «خیر، لاف نزده‌ن.»
 آل آندِرِسِن به طرف دیوار غلت زد.
 روبه دیوار گفت: «بدی کار اینه که نمی‌تونم عزم‌مو جزم کنم برم
 بیرون. از صبح تا حالا پامو از اینجا بیرون نداشته‌م.»
 «چطوره از شهر برین.»
 آل آندِرِسِن گفت: «خیر، دیگه از دره‌دري خسته شده‌م.»
 به دیوار نگاه می‌کرد.
 «دیگه کاری نمی‌شه کرد.»
 «نمی‌شه موضوعو به جوری رفع و رجوع کنین؟»
 با همان لحن خونسرد گفت: «خیر، من کار نادرستی کرده‌م.
 کارش نمی‌شه کرد. چند دقیقه دیگه شاید بلند شم برم بیرون.»
 نیک گفت: «پس من هم برمی‌گردم پیش جورج.»

اَلْ اَنْدِرِسِن گفت: «خدا حافظ». به نیک نگاه نکرد. «ممنونم که او مدین اینجا.»

نیک بیرون رفت. در راه که می‌بست اَلْ اَنْدِرِسِن را دید که، رو به دیوار، لباس به تن روی تخت دراز کشیده است.

زن مسافرخانه‌چی در طبقه پایین گفت: «از صبح تا حالا توی اتاق شه. گمون می‌کنم حالش خوب نباشه. بهش گفتم، آقای اَنْدِرِسِن، راه بیفتن برین بیرون تو همچین هوای قشنگ پاییز قدم بزنین، اما انگار حال شو نداره.»

«خیال نداره بره بیرون.»

زن گفت: «از اینکه حالش خوب نیست ناراحتم. مرد خیلی نازنینی‌ه. می‌دونین که یه وقت مشقت زن بوده.»

«خبر دارم.»

زن گفت: «آدم وقتی به صورتش نگاه می‌کنه اینو می‌فهمه.» توی درگاه خانه ایستاده بودند و حرف می‌زدند. «اینو هم بگم که آدم نجیبی‌ه.»

نیک گفت: «خوب، خدا حافظ، خانم هیرش.»

زن گفت: «من خانم هیرش نیستم. خانم هیرش صاحب اینجاست. من فقط کارهای اینجا رو براش راست و ریس می‌کنم. اسم من خانم پله.»

نیک گفت: «خوب، خدا حافظ، خانم پل.»

زن گفت: «خدا حافظ.»

نیک خیابان فرعی تاریک را در پیش گرفت تا به چراغ برق نبش خیابان رسید. سپس از کنار خط آهن تراموا پیش رفت و وارد خورا کپزی هِنری شد. جورج پشت پیشخوان خورا کپزی بود.

«اَلْ رو دیدی؟»

نیک گفت: «آره، توی اتاقش بود. گفت پامو بیرون نمی‌ذارم.»
آشپز که صدای نیک را شنید در آشپزخانه را باز کرد.

گفت: «من حتی گوش نمی‌دم.» و در را بست.
جورج پرسید: «موضوعو به‌ش گفتی؟»

«البته. به‌ش گفتم، اما خودش از همه چیز خبر داره.»
«خیال داره چه کار کنه؟»

«هیچی.»

«آخه می‌کشنش.»

نیک گفت: «من هم همین فکرو می‌کنم.»

«حتماً تو شیکاگو که بوده تو کاری دست داشته.»

نیک گفت: «گمون می‌کنم.»

«کار کثیفی بوده.»

«کار خیلی کثیفی بوده.»

حرفی نزدند. جورج دست دراز کرد حوله‌ای برداشت و پیشخوان را پاک کرد.

نیک گفت: «نمی‌دونم چه کار کرده.»

«حتماً به کسی نارو زده. برای همین چیزهاست که اینها آدم می‌کشن.»

نیک گفت: «من از این شهر می‌ذارم می‌رم.»

جورج گفت: «آره. خوب کاری می‌کنی.»

«من تحمل‌شو ندارم بینم یه نفر تو اتاقش چشم به راه نشسته تا

بیان سرشو زیر آب کنن. خیلی وحشتناکه.»

جورج گفت: «خوب، بهتره فکرشو نکنی.»

پنجاه هزار دلار

پرسیدم: «کار و بار خودت چگونه، جک؟»

گفت: «این والکاتو دیده‌ی؟»

«تو باشگاه دیده‌م.»

جک گفت: «راستش، با این بابا خیلی باید شانس بیارم.»

سالجر گفت: «اون سگ کی باشه حریف تو بشه.»

«کاش این طور باشه.»

«اگه یه مشت ساچمه هم تو دستکش بریزه حریف تو نمی‌شه.»

جک گفت: «ساچمه که چیزی نیست. جلو محکم‌تر از ساچمه‌ش

هم واساده‌م.»

گفتم: «ظاهراً که زدنش کار آسونی‌یه.»

جک گفت: «آره، خیلی دوام نمی‌آره، یعنی مثل من و تو خیلی

دوام نمی‌آره، جری. اما الآن که توپش خیلی پُره.»

«با یه چپ می تونی بفرستیش اون دنیا.»

جک گفت: «شاید. آره. این شانسو دارم.»

«می تونی مثل ریچی لوئیس نقش زمینش کنی.»

جک گفت: «ریچی لوئیس، این جهوده رو می گی!»

هر سه نفرمّا، من و جک بره نان و سالچِر بارتلت تو کافه هَنلی بودیم. دو تا لگوری هم سر میز کناری نشسته بودند. مشروب می خوردند.

یکی از لگوری ها گفت: «منظورت از جهود چیه؟ می گم منظورت از جهود چیه؟ لندهور ایرلندی بی سرو پا؟»

جک گفت: «همین که گفتم.»

لگوری دنباله حرفش را گرفت: «جهود، جهود، این ایرلندی های لندهور ورد زبون شون جهوده. منظورت از جهود چیه؟»

«بیا بابا. از این جا بزنیم به چاک.»

لگوری ادامه داد: «جهود، جهود، کی دیده تو دستت تو جیبیت بره مشروب بخری؟ صبح که از خونه بیرون می آی زنت در جیب هاتو دوخته. این ایرلندی ها با اون جهود گفتن شون! ریچی لوئیس تو رو هم می شوره می ذاره کنار.»

جک گفت: «آره، مرگ مامانت، نیست تو مثل ریگ پول خرج می کنی؟»

ما بیرون رفتیم. اخلاق جک این طور بود دیگر. هر چه از دهانش بیرون می آمد بر زبان می آورد.

جک تمریناتش را توی مزرعه بدن سازی دَنی هوگان، طرف های جرزی، شروع کرده بود. جای رو به راهی بود اما جک زیاد از آن جا خوشش نمی آمد. خوشش نمی آمد از زن و بچه هایش دور باشد و

همیشه دماغ و بدعنق بود. از من خوشش می آمد و ما میانه خوبی با هم داشتیم؛ از هوگان هم خوشش می آمد اما مدتی که گذشت سالجر بارتلت شروع کرد اعصابش را داغان کند. آدمی که توی اردو مرتب شوخی کند و در این کار شورش را در آورد موی دماغ است. سالجر همیشه سربه سر جک می گذاشت و یک لحظه هم دست از سرش بر نمی داشت. شوخی هایش نه با مزه بود و نه صورت خوشی نداشت و کم کم جک را از کوره به در می برد. کاریش هم نمی شد کرد. جک تمریناتش را با وزنه برداری و کیسه بوکس خاتمه می داد و بعد هم دستکش دست می کرد.

به سالجر می گفت: «می خوای دک و دنده تو حال بیارم؟»
 سالجر می گفت: «باشه، اما چطور می خوای دک و دنده مو حال بیاری؟ می خوای مثل والکات دک و پوز برات نذارم؟ می خوای چند بار نقش زمین کنم؟»
 جک می گفت: «چرا معطلی؟» اما روشن بود که انتظار این کارها را ندارد.

یک روز صبح ما همه رفته بودیم راه پیمایی. راه زیادی رفته بودیم و داشتیم برمی گشتیم. سه دقیقه می دویدیم و یک دقیقه راه می رفتیم و باز سه دقیقه می دویدیم. جک به پای دونده های دو سرعت نمی رسید. شاید اگر توی رینگ لازم می شد رقص پای تندی می کرد، اما توی جاده آن قدرها تند نمی دوید. توی سرتاسر آن راه پیمایی سالجر سربه سرش می گذاشت. از تپه بالا رفتیم و خودمان را به کلبه روستایی رساندیم.

جک گفت: «خب، سالجر، تو بهتره برگردی بری شهر.»
 «منظورت چیه؟»

«می‌گم، بهتره برگردی بری شهر و همون جا بمونی.»

«جریان چیه؟»

«من حالم از حرف‌های تو به هم می‌خوره.»

سالجر گفت: «دیگه چی؟»

«همین دیگه.»

«وقتی والکات دخیلِ تو بیاره اون وقت حالت بیش‌تر به هم می‌خوره.»

جک گفت: «باشه، ممکنه به هم بخوره. اما چیزی روکه یقین دارم

اینه که حالم از تو یکی به هم می‌خوره.»

به این ترتیب بود که سالجر صبح همان روز با قطار راهی شهر شد.

من همراهش تا ایستگاه قطار رفتم. مهربان اما دماغ بود.

روی سکوی ایستگاه که به انتظار ایستاده بودیم گفت: «من فقط

قصد شوخی داشتم. جری، اون نباید این‌طور با من تا می‌کرد.»

من گفتم: «اون عصبی و بد اخلاقه، اما آدم خوبی‌یه، سالجر.»

«غلط کرده. غلط کرده که آدم خوبی‌یه.»

گفتم: «خب، خدا حافظ، سالجر.»

قطار رسیده بود. ساک به دست از قطار بالا رفت.

گفت: «خدا حافظ، جری. قبل از مسابقه شهر می‌آی؟»

«خیال نمی‌کنم.»

«پس به امید دیدار.»

توی قطار رفت، مأمور قطار علامت داد و قطار حرکت کرد. من با

گاری به مزرعه برگشتم. جک توی ایوان داشت برای زنش نامه

می‌نوشت. مأمور پست رسیده بود و من روزنامه‌ها را برداشتم و به آن

طرف ایوان رفتم و نشستم روزنامه بخوانم. هوگان از در بیرون آمد و

خودش را بالای سر من رساند.

«با سالجر بگو مگو داشت؟»

من گفتم: «بگو مگویی در کار نبود فقط به سالجر گفتم برگرد برو شهر.»

هوگان گفت: «انتظارشو داشتم، اون هیچ وقت دل خوشی از سالجر نداشته.»

«آره، اون از خیلی ها دل خوشی نداره.»

هوگان گفت: «آدم نجوشی یه.»

«خب، با من یکی که میونهش خوبه.»

هوگان گفت: «با من هم همین طور. من دل خوری ازش ندارم. اما اینو بگم که اون آدم نجوشی یه.»

هوگان از در توری دار تورفت و من آن جا توی ایوان نشسته بودم روزنامه می خواندم. هوای پاییز داشت شروع می شد. آن محیط روستایی چرزی، طرف های ارتفاعات، دلگشا بود، و روزنامه را که تمام کردم لم دادم و به محیط بیلاقی و جاده ای چشم دوختم که در آن پایین دست، در کناره جنگل، ماشین ها از تویش می گذشتند و گرد و خاک هوا می کردند. هوا مطبوع و محیط بیلاق زیبا و چشم نواز بود. هوگان توی درگاه آمد و من گفتم: «ببینم، هوگان، این جا چیزی پیدا می شه آدم شکار کنه؟»

هوگان گفت: «نه، فقط گنجشک هست.»

به هوگان گفتم: «روزنامه رو خونده ی؟»

«چی نوشته؟»

«نوشته ساند دیروز حساب سه تاشونو رسیده.»

«دیشب تلفنی بهم خبر دادن.»

گفتم: «هوگان، تو که کاملاً از اوضاع با خبری.»

هوگان گفت: «باشون در تماسم.»

من گفتم: «جک چی؟ همچنان دلش می‌خواد با اون‌ها مسابقه بده؟»

هوگان گفت: «اونو می‌گی؟ اصلاً عرضه این کارو داره؟»

درست در این وقت جک، نامه به دست، از سر ایوان آمد. بلوز پشمی و شلوار کهنه پوشیده بود و کفش مشت‌زنی به پا داشت. پرسید: «هوگان، تمبر داری؟»

هوگان گفت: «نامه رو بده من. برات پستش می‌کنم.»

من گفتم: «ببینم، جک، تویه وقت تو مسابقات اسب‌دوانی شرکت نمی‌کردی؟»

«چرا.»

«خبر داشتم شرکت می‌کردی. تو رو توی شیپس هد می‌دیدم.»

هوگان گفت: «چرا ول کردی؟»

«پول‌هامو باختم.»

جک کنار من توی ایوان نشست. به ستون پشت داد. زیر آفتاب چشمایش را بست.

هوگان گفت: «صندلی بیارم؟»

جک گفت: «نه، همین جا خوبه.»

من گفتم: «روز قشنگی‌یه. بودن تو محیط روستا خیلی دلچسبه.»

«من بیش‌تر دلم می‌خواست توی شهر پیش زنم بودم.»

«خب، دیگه یه هفته بیش‌تر نمونده.»

جک گفت: «آره، همین‌طوره.»

ما توی ایوان نشسته بودیم. هوگان توی دفترش بود.

جک به من گفت: «به نظر تو اوضاع من چطوره؟»

من گفتم: «نمی شه گفت. تو یه هفته وقت داری آماده بشی.»
«جواب منو بده.»

من گفتم: «خب، رو به راه نیستی.»

جک گفت: «خوابم نمی بره.»

«یکی دو روز دیگه حالت سر جا می آد.»

جک گفت: «نه، من دچار بی خوابی شده‌م.»

«نگرانیت چیه؟»

«دلم برای زخم تنگ شده.»

«بی خیال شو.»

«نه، از این حرف‌ها گذشته.»

«یه راه پیمایی طولانی خسته‌ت می‌کنه می‌تونی خوب بخوابی.»

جک گفت: «خسته؟ من یه عمره خسته‌م.»

سراسر هفته همین حال را داشت. شب‌ها هواش نمی‌برد و صبح که از رختخواب بلند می‌شد حالش تغییر نکرده بود، بی خوابی دست از سرش بر نمی‌داشت.

هوگان گفت: «مثل کیک خونه گداها وافته‌ست. به درد بخور نیست.»

گفتم: «من هیچ وقت والکاتو ندیده‌م.»

هوگان گفت: «والکات اونو دو نیم می‌کنه، از صفحه روزگار محوش می‌کنه.»

گفتم: «خب، از این اتفاق‌ها می‌افته.»

هوگان گفت: «این فرق می‌کنه. اون وقت مردم فکر می‌کنن مربی

نداشته. برای مرکز بدن سازی من افت داره.»

«شنیده‌ی خبرنگارها درباره‌ش چی گفته‌ن؟»

«چطور می شه نشنیده باشم! گفته ن اوضاعش بده. گفته ن نباید تو این مسابقه شرکت کنه.»

گفتم: «خب، اون ها همیشه اشتباه می کنن، غیر از اینه؟»
 هوگان گفت: «آره، اما این بار حرف شون درسته.»
 «اون ها خبر مرگ شون از کجا می دونن یه نفر اوضاعش رو به راهه یا نه؟»

هوگان گفت: «خب، خر که نیستن.»
 «اون ها کاری که کردن گفتن ویلارد توی تولدو مسابقه رو می بره. همین لاردنر، که خودشو عقل کل می دونه، باید ازش پرسید، مگه تو نبودی که گفتی ویلارد توی تولدو برنده می شه؟»
 هوگان گفت: «نه، بابا. اون که نبود. اون فقط مسابقه های بزرگو تفسیر می کنه.»

گفتم: «برای من مهم نیست که اون ها کی آن و چی می دونن. اون ها هر چی دل شون می خواد می تونن بنویسن، اما معلوم نیست راست از آب در بیاد.»

هوگان گفت: «نظرت درباره جک چیه؟ وضعش رو به راهه؟»
 «آره، رو به راهه. تنها چیزی که لازم داره اینه که کوربت بنویسه که مسابقه رو می بره، دیگه کار تمومه.»
 هوگان گفت: «باشه، اون می نویسه.»

جک آن شب هم نخوابید. صبح روز بعد آخرین روز پیش از مسابقه بود. ما صبحانه را خورده بودیم و باز توی ایوان بودیم.
 من گفتم: «جک، وقتی خوابت نمی بره به چی فکر می کنی؟»
 جک گفت: «غصه می خورم، غصه چیزهایی رو می خورم که دارم و از شون دورم، چیزهایی که توی برونکس دارم، چیزهایی که توی

فلوریدا دارم. غصه بچه‌هامو می‌خورم. غصه زن‌مو می‌خورم. گاهی هم به مسابقه‌ها فکر می‌کنم. به اون ریچی لوئیس جهود هم فکر می‌کنم و از کوره در می‌رم. خلاصه به چیزهایی دارم که غصه‌شونو بخورم. چه چیزهایی که غصه‌شونو نمی‌خورم!

گفتم: «خب، فردا شب این‌ها همه تموم می‌شه.»
جک گفت: «آره، این فکر غصه‌ها رو کم می‌کنه. گمونم کارها رو درست کنه، آره.»

جک از صبح تا شب توی خودش بود. تمرین نکردیم. جک فقط اندکی رقص پا کرد تا عضلاتش شل شود. سپس چند دور با حریف خیالی مشت‌بازی کرد. حتی در این کار هم حرکاتش تعریفی نداشت. اندکی هم طناب زد. به عرق کردن نرسید.

همان‌طور که ایستاده بودیم طناب زدن او را تماشا می‌کردیم، هوگان گفت: «بهتره اصلاً هیچ حرکتی نکنه. آخه، این بابا که دیگه به عرق نمی‌افته.»

«دیگه عرقی نداره.»

«خیال می‌کنی اضافه وزن داشته باشه؟ تو وزن کم کردن که هیچ مشکلی نداشته.»

«آره، اضافه وزن نداره. چیزی که هست از اون چیزی که باید تو وجودش باشه خبری نیست.»

هوگان گفت: «باید عرق کنه.»

جک همان‌طور که طناب می‌زد به ما نزدیک شد. جلو ما طناب می‌زد، رو به جلو و عقب و هر سه بار در میان ضربه‌داری می‌زد.

گفت: «خب، شما لاشخورها درباره چی حرف می‌زنین؟»

هوگان گفت: «نظر منو بخوای تو دیگه تمرین لازم نداری.»

«خسته می شی.»

جک گفت: «اون وقت کم نمی آرم؟» و همان طور که تندتند طناب می زد دور شد.

آن روز بعد از ظهر جان کالینز سر و کله اش توی مزرعه پیدا شد. جک بالا توی اتاقش بود. جان با یک ماشین از شهر آمده بود. دو نفر از دوستانش را هم آورده بود. ماشین توقف کرد و آن ها همه پیاده شدند.

جان از من پرسید: «جک کجاست؟»

«بالا توی اتاق شه، دراز کشیده.»

«دراز کشیده؟»

گفتم: «آره.»

«حالش چطوره؟»

به دو نفری نگاه کردم که همراه جان بودند.

جان گفت: «این ها رفقای اون.»

گفتم: «حالش بده.»

«چه ش هست؟»

«خوابش نمی بیره.»

جان گفت: «مرده شورش بیره. این ایرلندی ها هیچ وقت

خوابشون نمی بیره.»

گفتم: «حالش خوب نیست.»

جان گفت: «مرده شورش بیره. اون هیچ وقت حالش خوب نیست.

تو این ده سالی که باهاش آشنا هم هیچ وقت حالش خوب نبوده.»

آدم هایی که با او بودند خندیدند.

جان گفت: «می خوام با آقای مُرگان و آقای استاین فلت آشنا بشی.

این آقای دوپله. مربی جکه.»

گفتم: «از ملاقات تون خوشوقتم.»

مردی که اسمش مُرگان بود گفت: «بریم بالا این بابا رو ببینیم.»

استاین فلت گفت: «یه سری بهش بزنیم.»

همه رفتیم طبقه بالا.

جان گفت: «هوگان کجاست؟»

گفتم با دو تا از مشتری‌هاش توی انبار.

جان گفت: «این جا خیلی مشتری داره؟»

«فقط دو تا.»

مُرگان گفت: «این جا خیلی دنجه، هان؟»

گفتم: «آره، خیلی دنجه.»

جلو اتاق جک بودیم. جان در زد. کسی جواب نداد.

گفتم: «شاید خواب باشه.»

«برای چی روز روشن می‌گیره می‌خوابه؟»

جان دسته را چرخاند و ما همه وارد شدیم. جک روی تخت

خوابیده بود. دمر خوابیده بود و صورتش روی بالش بود. با هر دو

دستش بالش را بغل کرده بود.

جان به او گفت: «آهای، جک.»

سر جک اندکی روی بالش تکان خورد. جان روی او خم شد و

گفت: «جک!» جک کمی بیش‌تر سرش را توی بالش فرو برد. جان

دست روی شانهاش گذاشت. جک بلند شد نشست و به ما نگاه کرد.

صورتش را اصلاح نکرده بود و بلوز پشمی کهنه‌ای تنش بود.

به جان گفت: «خدایا، چرا نمی‌ذاری بخوابم؟»

جان گفت: «اوقات تلخ نشه منظور بدی نداشتم.»

جک گفت: «آره، البته.»

جان گفت: «با مُرگان و استاین فلت آشنا شو.»

جک گفت: «از دیدارتون خوشوقتم.»

مُرگان گفت: «چطوری جک؟»

جک گفت: «خوبم. ظاهراً نشون نمی ده سر حالم؟»

استاین فلت گفت: «سر حالی.»

جک گفت: «آره، چرا نباشم.» آن وقت رو به جان گفت: «بینم، تو

مدیر برنامه های منی. کلی هم پول به جیب می زنی. پس چرا وقتی

خبرنگارها این دور و اطرافن پیدات نیست! انتظار داری من و جری با

اون ها گپ بزنیم؟»

جان گفت: «من تو فیلادلفیا داشتم کارهای مسابقه لیو رو راست و

ریس می کردم.»

جک گفت: «این کار چه ربطی به من داره؟ تو مدیر برنامه های منی.

مگه پول حسابی به جیب نمی زنی؟ من که توی فیلادلفیا مسابقه

نمی دم. چرا وقتی لازمت دارم این جا نیستی؟»

«هوگان که این جا است.»

جک گفت: «هوگان، هوگان که مثل من بی سر و زبونه.»

استاین فلت برای آن که موضوع را عوض کرده باشد، گفت: «سالجر

بارتلت یه مدتی اومده بود این جا باهات کارکنه دیگه، هان؟»

جک گفت: «آره، این جا بود. این جا سنگ تموم گذاشت.»

جان به من گفت: «بینم، جری، می شه بری هوگانو پیدا کنی به ش

بگی، می خوایم نیم ساعت دیگه ببینیمش؟»

گفتم: «آره.»

جک گفت: «چرا می خواین جری رو دست به سرکنین؟ همین جا

باش، جری.»

مُرگان و استاین فلت به هم نگاه کردند.

جان به او گفت: «آروم باش، جک.»

گفتم: «بهتره برم هوگانو پیدا کنم.»

جک گفت: «باشه، اگه می‌خوای برو. اما این‌طور نباشه که این

بچه‌ها تو رو جایی فرستاده باشن.»

گفتم: «من می‌رم هوگانو پیدا کنم.»

هوگانو توی رینگ بوکس انباری بود. به دو نفر مشت‌زن مزرعه

بدن‌سازی که دستکش به دست داشتند می‌رسید. آن‌ها از ترس

همدیگر پیش نمی‌آمدند مبادا کتک بخورند.

هوگان وقتی مرا دید وارد شدم گفت: «دیگه کافیه. دست از لت و

پار کردن همدیگه بردارین. برین دوش بگیرین و بروس ماساژتون

می‌ده.»

از لای طناب‌ها بیرون رفتند و هوگان به طرف من آمد.

گفتم: «جان کالینز با دو نفر از رفقاش اومده‌ن جکو ببینن.»

«دیدمشون با ماشین اومدن.»

«اون دو نفر که با جان اومده‌ن کی آن؟»

هوگان گفت: «این‌ها همون‌هایی‌ان که تو به‌شون می‌گی عقل‌کل.

نمی‌شناسی شون؟»

گفتم: «نه.»

«این‌ها استاین فلت خوشبخت و لیو مُرگانن. باشگاه بیلارد دارن.»

گفتم: «خیلی وقته تو این خط‌ها نبوده‌م.»

هوگان گفت: «پیدا است. این استاین فلت خوشبخت کارچاق‌کن

مهمی‌یه.»

گفتم: «اسمش به گوشم خورده.»

هوگان گفت: «اون بچه خیلی مؤدبی‌یه. اما دو تایی از اون شارلاتان‌های روزگarn.»

گفتم: «خب، نیم ساعت دیگه می‌خوان با ما حرف بزن.»
 «می‌خوای بگی تو این نیم ساعت با ما کاری ندارن؟»
 «آره.»

هوگان گفت: «بیا بریم تو دفتر. سنگ روی این شارلاتان‌ها بذار.»
 حدود سی و چند دقیقه بعد رفتیم طبقه بالا. درِ اتاق جک را زدیم.
 داشتند توی اتاق حرف می‌زدند.

یک نفر گفت: «یه دقیقه صبر کنین.»
 هوگان گفت: «هر غلطی می‌خواین بکنین. اگه می‌خواین منو ببینین
 من پایین تو دفترم هستم.»

صدای باز شدن در آمد. استاین فلت در را باز کرد.

گفت: «بیا تو، هوگان. همه می‌خوایم یه چیزی بزنیم.»

هوگان گفت: «خب، این یه چیزی.»

رفتیم تو. جک روی تخت نشسته بود. جان و مرگان روی دو تا
 صندلی نشسته بودند. استاین فلت ایستاده بود.

هوگان گفت: «شماها بچه‌های مرموزی هستین.»

جان گفت: «سلام، دنی.»

مرگان گفت: «سلام، دنی.» و دست دادند.

جک حرفی نزد. فقط گرفته بود روی تخت نشسته بود. با دیگران
 نبود. توی خودش بود. بلوز پشمی کهنه و شلوار پوشیده بود و کفش
 مش‌زنی به پا داشت. ریشش را نتراشیده بود. استاین فلت و مرگان
 خوش لباس بودند. جان هم خیلی شیک بود. جک مثل ایرلندی‌ها
 عبوس و جدی نشسته بود.

استاین فلت یک بطری آورد، هوگان هم چند لیوان آورد و همه گیلاسی زدند. جک و من یکی یک گیلاس زدیم و بقیه ادامه دادند و هر کدام دو سه گیلاسی زدند.

هوگان گفت: «بهره یه کمی هم برای توی راه تون بذارین.»

مُرگان گفت: «نگران نباش. زیاد داریم.»

جک همان یک گیلاس را زده بود. ایستاده بود و دیگران را نگاه می کرد. مُرگان روی تخت سر جای جک نشسته بود.

جان گفت: «جک، یه لیوان بزن.» و لیوان و بطری را به دستش داد.

جک گفت: «نمی خوام، اهل این شب نشینی ها نیستم.»

همه خندیدند. جک نخندید.

وقتی داشتند می رفتند همه شنگول بودند. وقتی سوار ماشین می شدند جک توی ایوان ایستاده بود. به طرفش دست تکان دادند.

جک گفت: «به امید دیدار.»

ما همه شام خوردیم. جک در طول شام جُز این را بده، یا آن را بده، حرفی نزد. دو مشت زن مبتدی با ما سر یک میز شام خوردند. آدم های خیلی خوبی بودند. غذا که تمام شد رفتیم بیرون توی ایوان داشت تاریک می شد.

جک گفت: «جری، بیا بریم قدمی بزنیم.»

گفتم: «باشه.»

بکتهای مان را پوشیدیم و بیرون زدیم. تا جاده اصلی راه زیادی بود و سپس دو سه کیلومتری توی جاده راه رفتیم. ماشین ها از کنارمان می گذشتند و ما خودمان را کنار می کشیدیم تا رد شوند. جک چیزی نمی گفت. بعد از آن که ما قدم توی بوته ها گذاشتیم تا ماشین بزرگی بگذرد، جک گفت: «مرده شوی این راه پیمایی رو ببرن. بیا برگردیم بریم خونه هوگان.»

یک جاده فرعی را در پیش گرفتیم که از روی تپه عبور می کرد و میان بر مزرعه ها را پشت سر می گذاشت و به مزرعه هوگان می رسید. از روی تپه چراغ های خانه پیدا بود. خانه را دور زدیم و خودمان را به در رساندیم. هوگان آن جا توی درگاه ایستاده بود.

هوگان گفت: «راه پیمایی خوبی بود؟»

جک گفت: «آره، خوب بود. گوش کن هوگان، لیکور داری؟»

هوگان گفت: «آره، چی شده؟»

جک گفت: «بگو بیرن توی اتاقم. امشب خیال دارم بخوابم.»

هوگان گفت: «پس دکتر هم هستی؟»

جک گفت: «جری، بیا بالا توی اتاق من.»

جک در طبقه بالا روی تخت نشسته بود و سرش را توی دست ها گرفته بود.

گفت: «می خواهیم زندگی کنیم.»

هوگان یک بطری لیکور و دو لیوان آورد.

«یه کم جینجر ایل هم می خوای؟»

«خیال می کنی می خوام کاری کنم که حالم به هم بخوره؟»

هوگان گفت: «فقط خواستم بدونم.»

جک گفت: «می زنی؟»

هوگان گفت: «نه، ممنونم.» بیرون رفت.

«جری، تو چطور؟»

گفتم: «یکی باهات می خورم.»

جک دو گیلاس ریخت. گفت: «حالا می خوام این یکی رو آرام و

نرم نرم بخورم.»

گفتم: «یه کم آب توش بریز.»

جک گفت: «آره، گمونم بهتره.»

بی آن که حرفی بزنیم دو گیلان خوردیم. جک می خواست یکی دیگر برای من بریزد.

گفتم: «نه، دیگه نمی خورم.»

جک گفت: «باشه.» یک پیک پر برای خودش ریخت و آب اضافه کرد. کله اش اندکی گرم شد.

گفت: «امروز بعد از ظهر جمع ما جمع بود، ها!»

«اون ها دنبال شانس نیستن، اون دو تا رو می گم.»

آن وقت اندکی بعد او گفت: «خب، حق با اون هاست. فایده این که آدم دل به شانس ببنده چیه؟»

سپس گفت: «جری، یکی دیگه نمی خوری؟ بیا بابا، یکی دیگه با من بزن.»

گفتم: «جک، دیگه لازم ندارم. الان دیگه شنگولم.»

جک گفت: «یکی دیگه بزن.» کم کم دچار رخوت می شد.

گفتم: «باشه.»

جک یکی برای من و لیوان پری برای خودش ریخت.

گفت: «راستش، من لیکورو خیلی دوست دارم. اگه مشت زن نبودم

خیلی می خوردم.»

گفتم: «آره، خب.»

گفت: «می دونی، مشت زنی آدمو از خیلی چیزها می اندازه.»

«به جاش خیلی پول در می آری.»

«البته من دنبال همینم. اما راستش، خیلی چیزها رو از دست

می دم.»

«منظورت چیه؟»

گفت: «خب، مثلاً زن آدم. دور بودن از خونه و زندگی. برای دخترهام هم صورت خوشی نداره. وقتی بچه‌های آدم‌های سرشناس از اون‌ها می‌پرسن، 'پدرتون کیه؟' اون‌ها باید بگن، 'پدرمون جک بره‌نانه.' براشون صورت خوشی نداره.»

گفتم: «باشه. مهم اینه که اون‌ها پول دارن.»

جک گفت: «خب، به هر صورت من به اون‌ها پول می‌دادم.»

یک لیوان دیگر ریخت. بطری دیگر داشت تمام می‌شد.

گفتم: «یه کم آب توش بریز.» جک مقداری آب ریخت.

گفت: «راستش، تو نمی‌دونی چقدر جای زخم پیشم جالی‌یه.»

«معلومه.»

«تو نمی‌دونی. تو نمی‌دونی وقتی آدم جای زنش خالی باشه چه

حالی داره.»

«اما آدم بهتره تو روستا باشه تا توی شهر.»

جک گفت: «نظر منو بخوای، برای من فرقی نمی‌کنه کجا باشم. تو

نمی‌دونی وقتی آدم از زنش دور باشه چه حالی داره.»

«یه پیک دیگه بزن.»

«تو می‌گی من دارم مست می‌شم؟ پرت و پلا می‌گم؟»

«حرف‌ها ت منطقی‌یه.»

«می‌گم تو نمی‌دونی آدم چه حالی داره. کسی نمی‌دونه آدم چه

حالی داره.»

گفتم: «جز زن آدم.»

جک گفت: «اون می‌دونه. اون خیلی خوب می‌دونه. اون می‌دونه.

اون کاملاً می‌دونه.»

گفتم: «یه کم آب قاطیش کن.»

جک گفت: «جری، تو نمی دونی آدم چه حالی داره.»
حالا دیگر پاتیل بود. چشم از من بر نمی داشت. چشم هایش بیش از حد به من خیره شده بود.

گفتم: «حسابی خوابت می بره.»

جک گفت: «گوش کن، جری. می خوام پول در بیاری؟ روی والکات شرط بندی کن.»

«چی گفتی؟»

جک لیوان را پایین گذاشت. «گوش کن، جری، من مست نیستم. می دونی من بودم چقدر روش شرط می بستم؟ پنجاه هزار دلار.»
«پول زیادی یه.»

جک گفت: «پنجاه هزار دلار، دو به یک. بیست و پنج هزار دلار به جیب می زدم. جری، روش یه مقداری شرط ببند.»
گفتم: «ظاهراً کار معقولی یه.»

جک گفت: «من چطور می تونم شکستش بدم؟ اون که دست و پا چلفتی نیست. چطور می تونم شکستش بدم؟ پس چرا روش شرط نبندم پول در بیارم.»

گفتم: «یه کم آب قاطیش کن.» جک گفت: «بعد از این مسابقه می ذارم کنار. درست و حسابی می ذارم کنار. می دونم شکست می خورم. پس چرا شرط بندی نکنم پول در بیارم.»
«آره.»

جک گفت: «یه هفته ست خوابم نبرده. شب تا صبح بیدار می مونم غصه می خورم. خوابم نمی بره، جری. نمی دونی وقتی آدم خوابش نمی بره چه حالی داره.»
«آره.»

«خوابم نمی‌بره. همینه که می‌گم. خوابم نمی‌بره. وقتی آدم خوابش نمی‌بره چه فایده داره این همه سال از خودش مواظبت کنه؟»

«بده دیگه.»

«تو نمی‌دونی وقتی آدم خوابش نمی‌بره چه حالی داره.»

گفتم: «یه کم آب قاطیش کن.»

خوب، نزدیکی‌های ساعت یازده جک از حال رفت و من او را توی رختخواب خواباندم. آن قدر بی حال بود که نمی‌توانست چشم‌هایش را باز نگه دارد. به او کمک کردم لباسش را در آورد و توی رختخواب دراز کشید.

گفتم: «جک، حالا می‌خوابی.»

جک گفت: «آره، حالا می‌خوابم.»

گفتم: «شب بخیر، جک.»

جک گفت: «شب بخیر، جری. تو تنها رفیقی هستی که من دارم.»

گفتم: «حرف شو زن.»

جک گفت: «تو تنها رفیقی هستی که من دارم. تنها رفیقی هستی که

من دارم.»

گفتم: «بگیر بخواب.»

جک گفت: «می‌خوابم.»

در طبقه پایین، هوگان پشت میز دفترش نشسته بود روزنامه می‌خواند. سرش را بلند کرد. پرسید: «خب، دوست پسترتو خوابوندی؟»

«خوابش برد.»

هوگان گفت: «از نخوابیدن بهتره.»

آره.»

هوگان گفت: «به هر حال توضیح دادن این موضوع برای این مفسرهای ورزشی خیلی وقت می‌گیره.»
گفتم: «خب، من هم می‌رم بخوابم.»
هوگان گفت: «شب بخیر.»

نزدیکی‌های ساعت هشت صبح آمدم پایین و صبحانه‌ای خوردم. هوگان مشت‌زن‌های مبتدی‌اش را برده بود توی انبار تمرین کنند. رفتم آن‌ها را تماشا کنم.

هوگان همراه با حرکات آن‌ها می‌شمرد: «یک، دو، سه، چهار!»
گفت: «سلام، جِری. جک بیدار نشده؟»
«نه، هنوز خوابیده.»

برگشتم به اتاقم لوازم را جمع کنم و بروم شهر. حدود ساعت نه و نیم شنیدم جک توی اتاق بغلی بیدار می‌شود. وقتی شنیدم از پله‌ها پایین می‌رود، دنبالش رفتم. جک پشت میز صبحانه نشسته بود. هوگان آمده بود و کنار میز ایستاده بود.
پرسیدم: «چطوری، جک؟»

«زیاد بد نیستم.»

هوگان پرسید: «خوب خوابیدی؟»

جک گفت: «راحت خوابیدم. زیونم سنگینه اما سردرد ندارم.»

هوگان گفت: «خب، معلوم می‌شه لیکورش حسابی بوده.»

جک گفت: «بنویس به حساب.»

هوگان پرسید: «کی می‌خوای بری شهر؟»

جک گفت: «قبل از ناهار. با قطار ساعت یازده می‌رم.»

جک گفت: «بشین، جِری.» هوگان بیرون رفت.

سر میز نشستم. جک داشت گریپ فروت می خورد. تخمه که پیدا می کرد توی قاشق تف می کرد و توی بشقاب می انداخت.

گفت: «گمونم دیشب حسابی پاتیل بودم.»

«خیلی لیکور خوردی.»

«گمونم خیلی پرت وپلا گفتم.»

«نه انقدرها.»

گفت: «هوگان کجاست؟» گریپ فروت را تمام کرده بود.

«بیرون تو دفتر شه.»

جک پرسید: «راجع به شرط بندی تو مسابقه چی می گفتم؟» قاشق

را دست گرفته بود و کمابیش توی گریپ فروت فرو برده بود.

پیشخدمت با ژامبون و تخم مرغ وارد شد و گریپ فروت را برد.

جک به او گفت: «یه لیوان دیگه شیر برای من بیار.»

گفتم: «گفتی پنجاه هزار روی والکات شرط می بندی.»

جک گفت: «درسته.»

«این پول زیادی یه.»

جک گفت: «من که خیلی چشمم آب نمی خوره.»

«ممکنه اتفاقی بیفته.»

جک گفت: «اتفاقی نمی افته، چیزی که هست اون عاشق عنوانه،

اون ها هم درست و حسابی لی لی به لالاش می ذارن.»

«این طورها نیست.»

«چرا. اون عاشق عنوانه. براش گرون هم تموم می شه.»

گفتم: «پنجاه هزار دلار پول زیادی یه.»

جک گفت: «معامله ست دیگه. من از پشش بر نمی آم. خودت هم

می دونی که من از پشش بر نمی آم.»

«تا وقتی تورینگ هستی فرصت شو داری.»
 جک گفت: «نه، من کارم تمومه. این هم معامله ست.»
 «حالا چطور هستی؟»
 جک گفت: «خیلی خوبم. خواب تنها چیزی بود که لازم داشتم.»
 «شاید اوضاع بر وفق مراد بشه.»
 جک گفت: «یه نمایش حسابی راه می اندازم.»
 بعد از صبحانه جک با تلفن راه دور با زنش صحبت کرد. از توی
 باجه تلفن می کرد.
 هوگان گفت: «از وقتی اومده این جا بار اولی یه با زنش حرف
 می زنه.»
 «هر روز براش نامه می ده.»
 هوگان گفت: «آره، آخه نامه دو سنت بیش تر خرج نداره.»
 هوگان از ما خدا حافظی کرد و بروس، مش و مالچی
 سیاهپوست، ما را با گاری به ایستگاه قطار برد.
 بروس در ایستگاه قطار گفت: «خدا حافظ، آقای بره نان. مطمئنم که
 شما دخل شو می آیین.»
 جک گفت: «خدا حافظ.» دو دلار به بروس داد. بروس خیلی به او
 مش و مال داده بود. بفهمی نفهمی نو مید بود. جک مرا دید که به
 بروس و دو دلار توی دستش نگاه می کنم.
 گفت: «این ها همه توی صورت حساب اومده. هوگان خرج ماساژ
 رو هم به حساب من گذاشته.»
 جک توی قطار که به شهر می رفت حرفی نزد. بلیتش را توی نوار
 کلاش گذاشته بود، گوشه صندلی نشسته بود و از پنجره بیرون را
 نگاه می کرد. یک بار سرش را برگرداند و با من صحبت کرد.

جک گفت: «به زنم گفتم امشب به اتاق توی شلبی می گیرم. فقط به پیچ خیابون با گاردن فاصله داره. فردا صبح می تونم برم خونه.»
گفتم: «فکر خوبی به. جک، زنت هیچ وقت مشت زنیِ تو رو دیده؟»
جک گفت: «نه، مشت زنیِ منو ندیده.»

پیش خودم گفتم، حتماً فکر شکست مفتضحانه‌ای را کرده که خیال رفتن به خانه را از سر بیرون کرده. در شهر تا کسی گرفتیم و راهی شلبی شدیم. پسرکی بیرون آمد، چمدان‌های ما را بیرون برد و ما به طرف پیشخوان رفتیم.

جک گفت: «اتاق‌هاتون شبی چنده؟»
متصدی پذیرش گفت: «فقط اتاق دوتخته داریم. به اتاق دوتخته تمیز دارم ده دلار براتون تموم می شه.»
«خیلی زیاده.»

«یه دوتخته هم دارم هفت دلار.»

«با حموم؟»

«البته.»

جک گفت: «جری، تو هم می تونی با من باشی.»

گفتم: «نه، من می رم خونه برادرزنم.»

جک گفت: «منظورم اینه که تو نمی خواد پول بدی. دوست ندارم پولم حروم بشه.»

متصدی پذیرش گفت: «لطفاً اسم تونو بنویسین. اتاق ۲۳۸، آقای

بره نان.»

با آسانسور بالا رفتیم. اتاق بزرگی بود که دو تخت و یک حمام داشت.

جک گفت: «جای خیلی خوبی به.»

پسری که ما را بالا آورده بود، پرده‌ها را کشید و چمدان‌های ما را توی اتاق آورد. جک به روی خود نیاورد این بود که من یک سکه بیست و پنج سنتی به او دادم. حمام کردیم و جک گفت که بهتر است بیرون برویم چیزی بخوریم.

توی رستوران جیمی هندلی ناهار خوردیم. بچه‌های زیادی آن‌جا بودند. وسط‌های ناهار خوردن بود که جان وارد شد و کنار ما نشست. جک زیاد صحبت نکرد.

جان از او پرسید: «وزن تو چه کار می‌کنی، جک؟» جک داشت قال ناهار خوشمزه‌ای را می‌کند.

گفت: «لباس‌هامو که پوشیده باشم درست می‌شه.» هیچ وقت نگران کم کردن وزن نبود. به طور طبیعی مشت زن وزن ۶۷ کیلو بود و هیچ وقت چاق نمی‌شد. در مزرعه بدنسازی هوگان وزنش کم شده بود.

جان گفت: «خب، این موضوعی به که هیچ وقت نباید غصه شو بخوری.»

جک گفت: «همین به موضوع غصه نداره.»

بعد از ناهار دور زدیم و برای وزن کشی وارد گاردن شدیم. مسابقه وزن ۶۷ کیلو ساعت سه بعد از ظهر برگزار می‌شد. جک حوله به تن روی ترازو رفت. عقربه تکان نخورد. والکات تازه وزن کرده بود و عده زیادی دورش را گرفته بودند.

فریمن، مدیر برنامه والکات، گفت: «بینم وزن تو چقدره، جک.» جک سرش را به طرف والکات تکان داد و گفت: «باشه، وزن کنین.»

فریمن گفت: «حوله رو بنداز.»

جک از شخصی که او را وزن می‌کرد، پرسید: «چقدره؟»
مرد چاقی که او را وزن می‌کرد، گفت: «۶۴ کیلو و ۹۰۰ گرم.»
فریمن گفت: «جک، خوب وزنت کمه.»
جک گفت: «اونو وزن کنین.»

والکات پیش آمد. موی بلند داشت و شانه‌های پهنش او را سنگین وزن نشان می‌داد. پاهایش لاغر بود. جک یک سر و گردن از او بلندتر بود.

گفت: «سلام، جک.» صورتش خال‌های زیادی داشت.
جک گفت: «سلام، حالت چطوره؟»
والکات گفت: «خوبم.» حوله را از اطراف کمرش انداخت و روی ترازو ایستاد. شانه‌ها و پشت بسیار پهنی داشت.
«۶۶ کیلو و نیم.»

والکات پایین آمد و به جک لبخند زد.
جان به او گفت: «خب، جک نزدیک دو کیلو از تو کم‌تره.»
والکات به او گفت: «وقتی پیام تو رینگ اختلاف وزن مون بیش‌تر هم می‌شه، جونم. الان دارم می‌رم غذا بخورم.»
برگشتیم و جک لباس پوشید. به من گفت: «اون خیلی جون‌سخته.»

«حال آدم‌هایی رو داره که خیلی کتک خورده باشن.»
جک گفت: «آهان، آره. زدنش کار سختی نیست.»
جک که لباس پوشید، جان از او پرسید: «حالا کجا می‌ری؟»
جک گفت: «بر می‌گردم هتل. کارها رو همه به راه کرده‌ی؟»
جان گفت: «آره، کارها رو هم رو به راه کرده‌م.»
جک گفت: «می‌رم یه کم دراز بکشم.»

«یه ربع به هفت می آم که بریم غذا بخوریم.»
«باشه.»

جک توی هتل کفش ها و کتش را در آورد و مدتی دراز کشید. من نامه ای نوشتم. دو سه بار سرم را بلند کردم نگاه کردم جک خواب نبود. کاملاً آرام دراز کشیده بود، اما هر از گاهی چشم هایش را باز می کرد. سرانجام بلند شد نشست.

گفت: «جری، دوست داری کریبیج بازی کنیم؟»
«آره.»

به طرف چمدانش رفت و کارت ها و صفحه بازی کریبیج را بیرون آورد. ما کریبیج بازی کردیم و او سه دلار از من برد. جان درزد و وارد شد.

جک از او پرسید: «جان، می خوای چند دست کریبیج بازی کنیم؟»

جان کلاهش را روی میز گذاشت. خیس بود. کتش هم خیس بود.
جک پرسید: «بارون می آد؟»

جان گفت: «سیل آسا. تا کسی که گرفته بودم توی ترافیک گیر افتاد این بود که پیاده شدم قدم زنان تا این جا اومدم.»
جک گفت: «بیا پیش یه کم کریبیج بازی کن.»
«باید بری یه چیزی بخوری.»

جک گفت: «نه، هنوز گشنه م نیست.»

بنابراین نیم ساعتی کریبیج بازی کردند و جک یک دلار و نیم برد.
جک گفت: «خب، گمونم باید بریم یه چیزی بخوریم.» پشت پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد.
«هنوز بارون می آد؟»

«آره.»

جان گفت: «خوبه تو هتل غذا بخوریم.»

جک گفت: «باشه، یه دست دیگه هم سر پول غذا بازی می‌کنیم.»
مدتی بعد جک از جا بلند شد و گفت: «جان، پول غذا رو تو باید
بدی.» پایین رفتیم و توی غذاخوری بزرگ غذا خوردیم.

بعد از غذا بالا رفتیم و جک باز با جان کریبیج بازی کرد و دو دلار
و نیم از او برد. جک حال خیلی خوبی داشت. جان ساکی با خود
داشت و تمام خرت و پرت‌هایش را توی آن گذاشته بود. جک پیراهن
و یقه‌اش را بیرون آورد و یک پیراهن کشی و بلوز پشمی پوشید تا
وقتی بیرون می‌رود سرما نخورد و لباس روی رینگ و حوله حمامش
را توی چمدانش گذاشت.

جان از جک پرسید: «آماده‌ای؟ پس تلفن کنم بگم یه تاکسی بگیرن.»
چیزی نگذشت که تلفن زنگ زد و گفتند که تاکسی منتظر است.
با آسانسور پایین رفتیم، از سرسرا گذشتیم، سوار تاکسی شدیم و
دور زدیم به طرف گاردن رفتیم. باران به شدت می‌بارید اما آدم‌های
زیادی توی خیابان‌ها بودند. تمام بلیت‌های گاردن فروش رفته بود.
همین که وارد شدیم در سر راه‌مان به رختکن دیدم که جای سوزن
انداختن نیست. از آن جا تا رینگ هفتصد هشتصد متری می‌شد. همه
جا تاریک بود. بجز رینگ.

جان گفت: «با این بارون خوب شد مسابقه رو توی زمین بیسبال
برگزار نکردن.»

جک گفت: «شلوغ شده.»

«این مسابقه‌ای‌یه که آدم‌هایی بیش از گنجایش گاردن به خودش
می‌کشونه.»

جک گفت: «به هوا نمی شه اطمینان کرد.»

جان به درختکن آمد و سرش را تو آورد. جک حوله حمامش را پوشیده بود و نشسته بود. دست هایش را بر هم تا کرده و به زمین نگاه می کرد. جان و دو نفر از وردست ها کنارش بودند، آن دو نفر از پشت سر جان جک را نگاه می کردند. جک سرش را بالا آورد.

پرسید: «اومده توی رینگ؟»

جان گفت: «تازه رفته پایین.»

راه افتادیم. والکات تازه توی رینگ رفته بود. جمعیت برایش دست مفصلی زدند. از لای طناب ها تو رفت، هر دو مشتش را روی هم گذاشت و به جمعیت لبخند زد، ابتدا در یک طرف رینگ، بعد طرف دیگر، و نشست. جک که وارد می شد مردم برایش کف زدند. جک ایرلندی است و ایرلندی ها را همیشه خوب تشویق می کنند. توی نیویورک ایرلندی ها به اندازه جهودها و ایتالیایی ها طرفدار ندارند اما همیشه آن ها را خوب تشویق می کنند. جک از رینگ بالا رفت و خم شد تا از لای طناب ها بگذرد، اما والکات از جای خود در گوشه رینگ بلند شد و طناب را فشار داد تا جک وارد شود. این حرکت برای جمعیت خوشایند بود. والکات دستش را روی شانه جک گذاشت و آن ها یک ثانیه ای به همین حال ایستادند.

جک به او گفت: «که خیال داری از قهرمان های مردمی بشی، هان؟

اون دست مسخره تو از رو شونه من وردار.»

والکات گفت: «آدم باش.»

این کار برای جمعیت در خور تحسین بود. بچه ها پیش از مسابقه چقدر رفتارشان انسانی است! چقدر برای هم آرزوی خوش شانسی دارند!

جک که دست‌هایش را باند پیچی می‌کرد سالی فریمن به طرف گوشه‌ی ما آمد و جان در گوشه‌ی والکات ایستاد. جک شستش را توی شکاف نوار کرد و سپس دستش را خوب و دقیق بست. من نوار را یک بار دور میچ و دو بار دور انگشتان بستم.

فریمن گفت: «آهای، این همه نوار از کجا آورده‌ی؟»

جک گفت: «دست بذار به‌ش، نرمه، هان؟ دهاتی‌ها که این چیزها رو ندیده‌ن!»

در تمام مدتی که جک دست‌هایش را نوار پیچی می‌کرد فریمن آن‌جا ایستاده بود. جوانی که قرار بود به جک برسد دستکش‌ها را آورد و من آن‌ها را دستش کردم و بندهایش را بستم.

جک پرسید: «ببینم، فریمن، این والکات اهل کجاست؟»

سالی گفت: «نمی‌دونم، گمونم دانمارکی باشه.»

جوانی که دستکش‌ها را آورده بود، گفت: «اهل بوهمه.»

داور آن‌ها را به وسط رینگ دعوت کرد و جک به وسط رینگ رفت. والکات خندان به وسط رینگ رفت. آن‌ها رویه‌روی هم قرار گرفتند و داور هر دست خود را روی شانه‌ی یکی از آن‌ها گذاشت.

جک به والکات گفت: «سلام بر محبوب قلب‌ها.»

«مزه‌نریز.»

جک گفت: «تو چرا اسم خودتو والکات گذاشته‌ی؟ مگه

نمی‌دونی این اسم سیاه‌پوست‌هاست؟»

داور گفت: «گوش کنین...» و مقررات را برای آن‌ها بازگو کرد. یک

بار والکات توی حرف‌هایش رفت. دست جک را گرفت و گفت: «اگه

منو این طور بگیره می‌تونم بزمنش؟»

جک گفت: «دست‌های منو ول کن. تو که نمی‌خوای تو فیلم بازی

کنی.»

به گوشه‌های خود رفتند. من حوله حمام را از دوش جک برداشتم و او به طناب‌ها تکیه داد و زانوهایش را یکی دو بار خم کرد و کف کفش‌هایش را توی کلوپون کف رینگ زد تا لیزی آن‌ها گرفته شود. زنگ به صدا در آمد و آن‌ها دستکش‌های‌شان را به هم زدند و همین که والکات دست‌هایش را انداخت جک با دست چپ دو ضربه به صورت والکات نواخت. مشت‌های جک روی دست نداشت. والکات او را دنبال می‌کرد و همان طور که چانه‌اش را توی گودی گردنش فرو برده بود مرتب جلو می‌رفت. او هوک‌زن بود و دست‌هایش را پایین نگه می‌داشت. تنها کاری که می‌دانست این بود که جلو برود و مشت بزند. اما هر بار که نزدیک می‌شد او با دست چپ توی صورتش می‌زد. انگار خود به خود مشت حواله صورتش می‌شد. جک که دست چپش را بالا می‌برد یگراست توی صورت والکات فرود می‌آمد. جک سه چهار بار دستش را بالا برد اما ضربه‌ها به شانه یا سر والکات می‌خورد. او حال هوک‌زن‌های دیگر را داشت. تنها از این می‌ترسید که با آدمی شبیه خودش رو به رو شود. هر جا را که آسیب‌پذیر بود با مشت‌هایش پنهان می‌کرد. به ضربه‌هایی که با دست چپ حواله صورتش می‌شد اعتنایی نمی‌کرد.

کما بیش از راند چهارم جک همه جای صورت او را دریده بود و خون آلود کرده بود. اما هر بار والکات نزدیک می‌شد چنان مشت‌های محکمی به جک می‌زد که جای دو لکه قرمز بزرگ زیر دنده‌های جک می‌ماند. جک در عین حال او را می‌گرفت و با دستی که آزاد بود آپرکاتی حواله او می‌کرد اما دست‌های والکات که رها می‌شد چنان مشت محکمی به بدن جک می‌زد که صدای آن بیرون توی خیابان شنیده می‌شد.

سه راند دیگر نیز هم وضع به همین صورت گذشت. آن‌ها حرفی نمی‌زدند. و مرتب به هم مشت می‌زدند. ما نیز، لابه لای راندها، روی جک زیاد کار می‌کردیم. حالش به هیچ وجه خوب نبود و اصلاً او توی رینگ زیاد تلاش نشان نمی‌داد. در عین حال زیاد رقص پا نمی‌کرد و فقط دست چپش خود به خود در تلاش بود، انگار با صورت والکات مرتبط بود و جک هر بار آرزو می‌کرد مشتش توی صورت والکات می‌نشست. جک نزدیک که می‌شد آرام بود و انرژی مصرف نمی‌کرد. او می‌دانست که در مبارزه نزدیک چه اتفاقی می‌افتد و با همه وجود خود را دورنگه می‌داشت. همین که به گوشه ما رسیدند او را دیدم که والکات را گرفت، آن وقت دست راستش را آزاد کرد، عقب برد و چنان آپرکاتی به والکات زد که پاشنه دستکشش به دماغ والکات خورد. خون جاری شد و دماغ او که با شانه جک تماس پیدا کرد شانه او را نیز خون آلود کرد. جک در عین حال شانه‌اش را با خشونت بالا برد و به دماغ او زد و سپس دست راستش را پایین آورد و ضربه را تکرار کرد.

والکات بسیار عصبانی بود. از راند پنجم دل و جرئت جک کفر او را در آورده بود. جک اوقاتش تلخ نبود و این حرف به این معنی است که او اوقاتش از حد معمول تلخ تر نبود. عادت داشت آدم‌هایی را که با آن‌ها مسابقه می‌داد از هر چه مشت زنی ست بیزار کند. علت این که چشم دیدن ریچی لوئیس را نداشت نیز همین موضوع بود. آخر، هیچ وقت نتوانسته بود نفرت ریچی را جلب کند. ریچی لوئیس همیشه دو سه حقه کثیف می‌دانست که جک از پس شان بر نمی‌آید. اما جک تا وقتی قوی بود در برابر آن حقه‌ها در امان بود. او به طور یقین برخورد خشنی با والکات داشت. نکته خنده‌دار این بود که ظاهر

جک نشان می داد که مثل قدیمی ها با گارد باز مشت می زدند. و این موضوع هم از آن جا آب می خورد که در پی جلب همان نفرت بود.

بعد از راند هفتم جک گفت: «چپ من سنگین شده.»

از این لحظه بود که شروع کرد به شکست تن بدهد. در ابتدا هم نشان نداد. اما به جای آن که او مسابقه را اداره کند والکات اداره مسابقه را بر عهده گرفته بود. و به جای آن که از ضربه ها در امان باشد دچار زحمت شد. نمی توانست با چپ های خود او را دور نگه دارد. ظاهراً اتفاق همیشگی داشت پیش می آمد با این تفاوت که حالا به جای آن که مشت های والکات به خطا رود، درست به او می خورد. او شکست جسمانی سختی را به جان می خرید.

پرسید: «راند چندمه؟»

«یازدهم.»

جک گفت: «نمی توئم تحمل کنم. دارم از پا می افتم.»

مدتی بود والکات او را زیر ضربه های خود گرفته بود. حال توپ گیر بازی بیسبال را پیدا کرده بود که توپ را می گیرد و دست هایش را عقب می برد تا از فشار توپ کاسته شود. از این وقت به بعد والکات شروع کرد ضربه نهایی را وارد کند. او به صورت ماشین مشت زنی در آمده بود. جک فقط سعی می کرد جلو ضربه ها را بگیرد. نشان نمی داد که چه شکست سختی را دارد پذیرا می شود. در لابه لای راندها من پاهایش را ماساژ می دادم. در تمام مدتی که پاهایش را ماساژ می دادم ماهیچه هایش لرزش داشت. حالش خراب بود.

صورت باد کرده اش را برگرداند، از جان پرسید: «اوضاع چطور

پیش می ره؟»

«فعلاً دور دور اونه.»

جک گفت: «گمونم بتونم دوام بيارم. دلم نمی‌خواد این بوهمی جلو منو بگیره.»

مسابقه همان‌طور که فکر می‌کرد پیش می‌رفت. می‌دانست که نمی‌تواند والکات را شکست دهد. دیگر توان نداشت. با وجود این خیالش تخت بود. پولش سر جا بود و حالا تنها می‌خواست که مسابقه مطابق میل او پایان پیدا کند. دلش نمی‌خواست ناک اوت شود.

زنگ به صدا در آمد و ما او را به جلو هل دادیم. آهسته پیش رفت. والکات بعد از او به وسط میدان آمد. جک مشت چپش را نثار صورت او کرد و ضربه به صورت والکات نشست، والکات با این ضربه، تن جک را زیر ضربه‌های خود گرفت. جک سعی کرد او را بگیرد اما حال آن را داشت که اره در حال حرکتی را گرفته باشد. جک خود را از چنگ آن رها کرد. مشت راستش نیز خطا رفت. والکات با هوک چپ خود او را از جا کند و جک زمین خورد. چهار دست و پا زمین خورد و به ما نگاه کرد. داور شمارش را شروع کرد. جک به ما نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد. با شماره هفت جان به او اشاره کرد. با آن سر و صدای جمعیت صدای داور شنیده نمی‌شد. جک از جا بلند شد. داور همان‌طور که می‌شمرد با یک دست والکات را عقب نگه داشته بود. جان که از جا بلند شد والکات به طرف جک آمد.

صدای سالی فریمن را شنیدم که بر سر او داد می‌کشید: «مواظب باش، جیمی.»

والکات همان‌طور که به جک نگاه می‌کرد به طرفش رفت. جک مشت چپش را به طرف او پراند. والکات فقط سر تکان داد. جک را به طرف طناب‌ها عقب راند، موقعیتش را برآورد کرد، ضربه آرامی به

یک طرف سر جک زد و با تمام توان مشت راست خود را به شکم جک فرود آورد. سعی کرد ضربه هر چه بیش تر به پایین تنه او برخورد کند. ضربه ده دوازده سانت پایین تر از کمر بند جک فرود آمده بود. پیش خودم گفتم الان است که چشم های جک از حدقه بیرون بیاید. بیرون هم زد. و دهن او باز ماند.

داور والکات را گرفت. جک قدمی جلو گذاشت. اگر زمین می خورد پنجاه هزار دلار رفته بود. طوری قدم می زد که انگار امعا و احشایش دارند بیرون می ریزند.

گفت: «پایین نزد. اتفاقی بود.»

فریاد جمعیت بلند بود بنابراین صدا به صدا نمی رسید.

جک گفت: «حالم خوبه.» درست جلو چشم ما بودند. داور به جان نگاه کرد و سپس سر تکان داد.

جک به والکات گفت: «بیا پیش، حرومزاده کثافت.»

جان به طناب ها آویخته بود. حوله را آماده کرده بود تا وارد رینگ شود. جک اندکی دور از طناب ها ایستاده بود. قدمی به جلو برداشت. از سر و صورتش عرق می ریخت و قطره درشتی از بینی اش چکید.

جک به والکات گفت: «بیا بجنگ.»

داور به جان نگاه کرد و با دست به والکات اشاره کرد.

گفت: «برو جلو، تنه لش.»

والکات جلو رفت. نمی دانست دیگر چه کار کند. فکر نمی کرد که جک دوام بیاورد. جک ضربه چپی به صورت او زد. فریادهای جمعیت به آسمان می رفت. آن ها درست جلو ما بودند. والکات دو ضربه به او زد. صورت جک درب و داغان شده بود. نگاه غربی داشت. با همه وجود خودش را سر پا نگه داشته بود و این موضوع در

نگاهش خوانده می شد. تمام مدت فکر می کرد و در جایی که از هم و رفته بود سعی می کرد سر پا بماند.

سپس ضربه ها را شروع کرد. صورتش در تمام مدت حالت ترسناکی پیدا کرده بود. دست هایش را تا حد پهلوها پایین آورده بود و همان طور که به طرف والکات خیز بر می داشت ضربه هایش را شروع کرد. والکات دفاع می کرد و جک به طرف سر والکات خیز بر می داشت. سپس مشت چپش را پیش برد و ضربه ای به کشاله ران والکات زد و با مشت راست به جایی ضربه زد که جک زده بود. ضربه به آنگاه او فرود آمده بود. والکات زمین خورد، خود را جمع کرد، غلتید و به خود پیچید.

داور جک را گرفت و به گوشه خود هل داد. جان خود را به داخل رینگ رساند. فریاد از همه طرف بلند بود. داور وسط با داورهای کنار صحبت کرد و سپس گوینده، بلندگو به دست، وارد رینگ شد و گفت: «روی والکات خطا شده.»

داور با جان صحبت کرد و گفت: «من کاری نمی تونم بکنم. جک اهل خطا نیست. تو حال گیج و منگی خطا کرده.»
جان گفت: «به هر حال مسابقه رو باخته.»

جک روی صندلی نشسته بود. من دستکش هایش را بیرون آوردم و او با هر دو دست پایین تنه اش را گرفت. حالا که تکیه گاه پیدا کرده بود صورتش آن قدرها بدهیبت نبود.

جان توی گوشش گفت: «برو معذرت بخواه. مردانگی تو نشون

بده.»

جک از جا بلند شد، از سر و صورتش شرشر عرق می ریخت. من حوله حمام را روی دوشش انداختم، او با یک دست، زیر حوله،

آبگاهش را گرفته بود و به آن طرف رینگ رفت. والکات را از جا بلند کرده بودند، آن جا برده بودند و مشتش و مال می دادند. در گوشه والکات آدم های زیادی جمع شده بودند. کسی با جک حرفی نزد. او بالای سر والکات ایستاد.

گفت: «عذر می خوام. عمداً خطا نکردم.»

والکات حرفی نزد. حالش خراب بود.

جک به او گفت: «خب، تو حالا قهرمانی. امیدوارم با این عنوانی که پیدا کرده ی بهت خوش بگذره.»

سالی فریمن گفت: «راحتش بذار.»

جک گفت: «سلام، سالی. عذر می خوام که روی رفیقت خطا کردم.»

فریمن فقط او را نگاه کرد.

جک با آن حالت لنگان لنگان خنده دارش به طرف گوشه خود رفت و ما او را از لابه لای طناب ها پایین بردیم، از کنار میز خبرنگارها گذشتیم و از راه راهرو بیرون رفتیم. خیلی از آدم ها می خواستند دستی به پشت جک بزنند. او، حوله حمام به دوش، از لابه لای آن همه آدم گذشت تا به رختکن برسد. والکات با این پیروزی مشهور شده بود. همه توی گاردن بر سر این برد شرط بندی کرده بودند.

همین که به رختکن رسیدیم جک دراز کشید و چشم هایش را بست.

جان گفت: «ما می خوایم بریم توی هتل و دکتر خبر کنیم.»

جک گفت: «تموم دل و روده هام به هم ریخته.»

جان گفت: «من جداً معذرت می خوام، جک.»

جک چشم هایش را بسته بود و دراز کشیده بود.

جان گفت: «درست و حسابی نارو زدن.»

جک گفت: «تو هم با این دوستان مامانیت، مُرگان و استاین فلت!»

آن جا دراز کشیده بود، حالا چشم هایش باز بود. در صورتش هنوز همان حالت وحشتناک به چشم می خورد.

جک گفت: «وقتی این همه پول در میون باشه آدم چه زود تکلیف

کارو روشن می کنه.»

جان گفت: «مردانگی کردی، جک.»

جک گفت: «نه، بابا. کاری نکردم.»

□□□

یک گوشهٔ پاک و بر نور

پیرمرد در سایه‌ای نشسته بود که از برخورد نور چراغ با برگها افتاده بود. هنگام روز خیابان خاک آلود بود اما شب گرد و خاک را فرو می‌نشاند و پیرمرد خوش داشت تا دیروقت آنجا بنشیند چون کر بود و در آن وقت شب آنجا بی سروصدا بود و پیرمرد این تفاوت را حس می‌کرد. دو پیشخدمت کافه خبر داشتند که پیرمرد اندکی مست است و با اینکه مشتری خوبی بود چون می‌دانستند وقتی مست کند پولی نمی‌پردازد و بیرون می‌رود چشم از او بر نمی‌داشتند.

یکی از پیشخدمتها گفت: « هفته پیش می‌خواست خودشو سربه نیست کنه. »

« چرا؟ »

« ناامید شده بود. »

« از چی؟ »

«هیچی.»

«چطور هیچی.»

«آخه پولداره.»

آنها کنار هم، سر یک میز، درست کنار دیوارِ نزدیکِ درِ کافه، نشسته بودند و مهتابی را نگاه می‌کردند که میزهایش همه خالی بود به جز یکی که پیرمرد بر سر آن، زیر سایه برگهایی که با وزش باد تکان می‌خوردند، نشسته بود. دختر و سربازی از جلو کافه گذشتند. روشنائی خیابان روی شمارهٔ برنجی یقهٔ سرباز برق انداخت. دختر چیزی سرش نبود و کنار او با عجله می‌رفت.

یکی از پیشخدمتها گفت: «دربانها بازداشتش می‌کنن.»

«اهمیتی نداره، چون کسی رو که می‌خواسته به تور زده.»

«من که می‌گم بهتره توی خیابونها پلاس نباشه. دربانها گیرش می‌آرن. پنج دقیقه پیش از اینجا رد شدن.»

پیرمرد، که در سایه نشسته بود، با گیلانش چند بار به پیشدستی زد. پیشخدمت جوان بالای سرش رفت.

«چی می‌خوای؟»

پیرمرد او را نگاه کرد و گفت: «یه برندی دیگه.»

پیشخدمت گفت: «مست می‌شی.» پیرمرد به او خیره شد. پیشخدمت راهش را کشید رفت.

به همکارش گفت: «خیال داره تا صبح اینجا بمونه. دیگه خوابم می‌آد. هیچ وقت نمی‌شه زودتر از ساعت سه تو رختخواب باشم. کاش هفتهٔ پیش خودشو سر به نیست کرده بود.»

پیشخدمت بطری برندی و یک پیشدستی دیگر از روی پیشخوان کافه برداشت و قدم‌زنان به سوی میز پیرمرد رفت. پیشدستی را روی میز گذاشت و گیلان را از برندی پر کرد.

به مرد کرگفت: «کاش هفته پیش خودتو سر به نیست کرده بودی!» پیرمرد با انگشتش اشاره کرد و گفت: «یه کم دیگه.» پیشخدمت آن قدر برزندی در گیلان ریخت که سر رفت و از بدنه گیلان توی پیشدستی، که روی یک دسته پیشدستی بود، سرریز شد. پیرمرد گفت: «ممنونم.» پیشخدمت بطری را به کافه برگرداند و دوباره سر میز، کنار همکارش، نشست و گفت:

«الآن دیگه مسته.»

«هر شب مست می‌کنه.»

«چرا می‌خواست خودشو سر به نیست کنه؟»

«من چه می‌دونم!»

«چطور می‌خواست خودشو بکشه؟»

«خودشو از یه طناب حلق آویز کرد.»

«کی نجاتش داد؟»

«برادرزاده‌ش.»

«چرا این کارو کرد؟»

«برای نجات روحش.»

«چقدری پول داره؟»

«یک عالمه.»

«الآن هشتاد سالی داره.»

«سن و سالش بیش از اینهاست.»

«کاش راه می‌افتاد می‌رفت خونه‌ش. هیچ وقت نمی‌شه زودتر از

ساعت سه توی رختخواب باشم. این هم شد وقت خواب؟»

«تا دیروقت می‌مونه چون بیداری رو دوست داره.»

«اون تنهاست، من که تنها نیستم. زخم توی رختخواب چشم به

راهه.»

«اون هم یه وقت زن داشته.»

«الآن که دیگه زن به دردش نمی خوره.»

«تو از کجا می دونی؟ شاید کنار یه زن حال و روزش بهتر باشه.»

«برادرزاده‌ش به‌ش می‌رسه.»

«می‌دونم. گفتی که نجاتش داد.»

«من یکی خوش ندارم این قدر پیر بشم. آدم پیر چیز کثیفی‌یه.»

«همه این طور نیستن. این پیرمرد تمیزی‌یه. چیز که می‌خوره

نمی‌ریزه. حتی الآن که مسته، نگاهش کن.»

«چشم دیدنِ شو ندارم. کاش راه می‌افتاد می‌رفت خونه‌ش. به

آدمهایی که کار و زندگی دارن توجهی نداره.»

پیرمرد، گیلان به دست، نگاهی به سراسر محوطه انداخت

و آنگاه به پیشخدمتها چشم دوخت. با اشاره به گیلانش گفت: «یه

بَرَنَدی دیگه.» پیشخدمتی که عجله داشت بالای سرش رفت و مثل

آدمهای احمقی که موقع حرف زدن با مستها و خارجیها بعضی

کلمه‌ها را می‌اندازند، گفت: «امشب دیگه نه، لازم الآن بست.»

پیرمرد گفت: «یکی دیگه.»

پیشخدمت لبه میز را با حوله پاک کرد. سر تکان داد و گفت: «نه،

تموم شد.»

پیرمرد از جا برخاست. پیشدستیها را به آرامی شمرد. یک کیف

پول چرمی از جیب بیرون آورد، پول مشروب را پرداخت و نیم پسه‌تا

انعام داد.

پیشخدمت او را می‌دید که خیابان را در پیش گرفته بود و

می‌رفت، مرد بسیار پیری بود که با نااستواری اما با وقار قدم می‌زد.

پیشخدمتها پشت دریاها را بالا کشیدند. پیشخدمتی که عجله نداشت،

گفت: «چرا نداشتی بمونه مشروب بخوره؟ هنوز دو و نیم نشده.»

« می خوام برم خونه بخوابم . »

« یه ساعت دیر یا زود چه فرقی می کنه ؟ »

« برای من فرق می کنه . »

« یه ساعت به جایی نمی خوره . »

« تو هم مثل پیرمردها حرف می زنی . مگه نمی تونه یه بطری بخره

توی خونه ش بخوره ؟ »

« هر جا که اینجا نمی شه . »

پیشخدمتی که زن داشت و نمی خواست بی انصافی کرده باشد و

فقط عجله داشت ، گفت : « راست می گی ، هر جا اینجا نمی شه . »

« تو نمی ترسی زودتر از هر شب می ری خونه ؟ »

« توهین می کنی ؟ »

« نه ، بابا ، شوخی می کنم . »

پیشخدمتی که عجله داشت در آهنی را پایین کشید و بلند که

می شد ، گفت : « نه ، من اعتماد دارم . ذره ای مشکوک نیستم . »

پیشخدمت پیر گفت : « تو جوونی داری ، اعتماد داری ، کسب و

کار داری . همه چیز داری . »

« تو چی کم داری ؟ »

« همه چیز به جز کسب و کار . »

« هر چی من دارم تو هم داری . »

« خیر ، من هیچ وقت اعتماد نداشته ام ، جوون هم نیستم . »

« ول کن ، بابا ، این قدر پرت و پلا نگو ، درو قفل کن . »

پیشخدمت پیر گفت : « من از اون آدمهایی هستم که دل شون

می خواد تا دیروقت توی کافه ها باشن ، کنار اونهایی که خیال

خوابیدن ندارن ، کنار اونهایی که موقع شب به چراغ احتیاج دارن . »

« من می خوام برم خونه بگیرم بخوابم. »

پیشخدمت پیر، که دیگر لباس پوشیده بود به خانه برود، گفت:
« ما دو نفر با هم فرق داریم. حرف فقط سر جوونی و اعتماد نیست،
گو اینکه اینها چیزهایی خواستنی ان، چیزی که هست من هر شب از
اینکه درو می بندم و می رم ناراحتم، چون ممکنه کسی باشه که به
کافه احتیاج داشته باشه. »

« برو بابا، مشروب فروشی که تا صبح باز باشه زیاده. »

« حرف منو نمی فهمی. اینجا یه کافه پاک و دلچسبه، پرنوره،
روشناییش مناسبه، از اینها گذشته، سایه برگها رو هم داره. »
پیشخدمت جوان گفت: « خداحافظ. »

دیگری گفت: « خداحافظ. » چراغ را خاموش کرد و گفت وگورا با
خودش ادامه داد. روشنایی به جای خود، اما جا هم باید پاک و
دلچسب باشد. آهنگ هم نباشد نباشد. آری، آهنگ هم نباشد
نباشد. حتی لازم نیست که آدم باوقار کنار یک نوشگاه بایستد، گو
اینکه در این وقت شب کار دیگری نمی شود کرد. از چه می ترسید؟
ترس و وحشتی در کار نبود. تنها هیچی بود که خوب می شناخت.
همه اش هیچی بود و مردی که هیج بود. تنها همین بود و فقط به
روشنایی بود که نیاز داشت و اندکی پاکی و نظم. عده ای در آن زندگی
کرده اند بی آنکه احساسش کرده باشند. اما می دانست که همه اش
هیج بود و باز هیج و هیج و باز هیج. ای هیج ما که در هیچی، نام تو
هیج باد. قلمرو تو هیج باد، اراده تو هیج در هیج باد، همان گونه که
در هیج است. در این هیج، هیج روزانه ما را به ما عطا کن و هیج ما را
هیج مکن، همان گونه که ما هیجهای خود را هیج می کنیم و ما را به
درون هیچی هیج مکن اما از شر هیچی در امان دار، و باز هیج. درود
بر هیج سراپا هیج، هیج با توست.

لبخند زد و کنار میز نوشگاه ایستاد که رویش یک قهوه جوش بخاری دیده می شد.

متصدی نوشگاه گفت: «چی می خوری؟»

«هیچی.»

متصدی نوشگاه گفت: «باز هم به دیوونه.» و رویش را برگرداند.

پیشخدمت گفت: «یه پیک کوچیک.»

متصدی نوشگاه پیک را برایش پر کرد.

پیشخدمت گفت: «نور چراغ خوب و دلچسبه اما نوشگاه پاک

نیست.»

متصدی نوشگاه به او نگاه کرد اما جوابی نداد. آن قدر دیروقت

بود که دیگر جایی برای گفت و گو نبود.

متصدی نوشگاه گفت: «یه پیک کوچیک دیگه می خوای؟»

پیشخدمت گفت: «نه، ممنونم.» و بیرون رفت. از نوشگاهها و

مشروب فروشها خوشش نمی آمد، یک کافه پاک و پرنور چیز دیگری

بود. اکنون بی آنکه دیگر فکر کند به سوی خانه و اتاقش می رفت. در

رختخواب دراز می کشید و سرانجام در طلوع صبح به خواب

می رفت. با خودش می گفت: «شاید از بیخوابی باشه. خیلیها بهش

دچارن.»





پیرمرد بر سر پل

پیرمردی با عینکی دوره‌فلزی و لباس خاک‌آلود کنار جاده نشسته بود. روی رودخانه پلی چوبی کشیده بودند و گاریها، کامیونها، مردها، زنها و بچه‌ها از روی آن می‌گذشتند. گاریها که با قاطر کشیده می‌شدند، به سنگینی از سربالایی ساحل بالا می‌رفتند، سربازها پره چرخها را می‌گرفتند و آنها را به جلو می‌راندند. کامیونها به سختی به بالا می‌لغزیدند و دور می‌شدند و همه پل را پشت سر می‌گذاشتند. روستاییها توی خاکی که تا قوزکهایشان می‌رسید به سنگینی قدم برمی‌داشتند. اما پیرمرد همان‌جا بی حرکت نشسته بود؛ آن قدر خسته بود که نمی‌توانست قدم از قدم بردارد.

من مأموریت داشتم که از روی پل بگذرم. دهانه آن سویی پل را واریسی کنم و ببینم که دشمن تا کجا پیشروی کرده است. کارم که تمام شد از روی پل برگشتم. حالا دیگر گاریها آن قدر زیاد نبودند و

چندتایی آدم مانده بودند که پیاده می‌گذشتند. اما پیرمرد هنوز آنجا بود.

پرسیدم: «اهل کجایین؟»

گفت: «سان کارلوس.» و لبخند زد.

شهر آباخدادیش بود و از همین رو یاد آنجا شادش کرد و لبش را به لبخند گشود.

و بعد گفت: «از حیوونها نگهداری می‌کردم.»

من که درست سر در نیاورده بودم گفتم: «که این طور.»

گفت: «آره، می‌دونین، من موندم تا از حیوونها نگهداری کنم. من

نفر آخری بودم که از سان کارلوس بیرون اومدم.»

ظاهرش به چوپانها و گله‌دارها نمی‌رفت. لباس تیره و خاک آلودش

را نگاه کردم و چهره گردنشسته و عینک دوره فلزی‌اش را و گفتم:

«چه جور حیوونهایی بودن؟»

سرش را با نومییدی تکان داد و گفت: «همه جور حیوونی بود.

مجبور شدم ول‌شون کنم.» من پل را تماشا می‌کردم و فضای دلتای

ایبرو را که آدم را به یاد افریقا می‌انداخت و در این فکر بودم که چقدر

طول می‌کشد تا چشم ما به دشمن بیفتد و تمام وقت گوش به زنگ

بودم که اولین صداهایی را بشنوم که از درگیری، این واقعه همیشه

مرموز، برمی‌خیزد و پیرمرد هنوز آنجا نشسته بود.

پرسیدم: «گفتین چه حیوونهایی بودن؟»

گفت: «روی هم‌رفته سه جور حیوون بود. دو تا بز، یک گربه و

چهار جفت هم‌کبوتر.»

پرسیدم: «مجبور شدین ول‌شان کنین؟»

«آره، از ترس توپها. سروان به من گفت که توی تیررس توپها

نمونم.»

پرسیدم: «زن و بچه که ندارین؟» و انتهای پل را تماشا می‌کردم که چندتایی گاری با عجله از شیب ساحل پایین می‌رفتند.
گفت: «فقط همون حیوونهای بود که گفتم. البته گربه بلایی سرش نمی‌آد. گربه‌ها می‌تونن خودشونو نجات بدن، اما نمی‌دونم سربقیه چی می‌آد؟»

پرسیدم: «طرفدار کی هستین؟»
گفت: «من سیاست سرم نمی‌شه. دیگه هفتاد و شش سالمه. دوازده کیلومتری رو پای پیاده اومده‌م، فکر هم نمی‌کنم دیگه بتونم از اینجا جلوتر برم.»

گفتم: «اینجا برای موندن جای امنی نیست. اگه حال شو داشته باشین، کامیونها توی اون جاده‌ن که از تور توسا می‌گذره.»
گفت: «یه مدتی می‌مونم. بعد راه می‌افتم. کامیونها کجا می‌رن؟»
به او گفتم: «بارسلون.»
گفت: «من اون طرفها کسی رو نمی‌شناسم. اما از لطف تون ممنونم. خیلی ممنونم.»

با نگاهی خسته و تو خالی به من چشم دوخت و آن وقت مثل کسی که بخواهد غصه‌اش را با کسی قسمت کند، گفت: «گربه چیزیش نمی‌شه. مطمئنم. برای چی ناراحتش باشم؟ اما اون‌های دیگه چطور می‌شن؟ شما می‌گین چی به سرشون می‌آد؟»
«معلومه، یه جوری نجات پیدا می‌کنن.»
«شما این طور خیال می‌کنین؟»

گفتم: «البته.» و ساحل دوردست را نگاه می‌کردم که حالا دیگر هیچ گاری روی آن به چشم نمی‌خورد.
«اما اون‌ها زیر آتش توپها چی کار می‌کنن؟ مگه از ترس همین توپها نبود که به من گفتن اون‌جا نمونم؟»

گفتم: «درِ قفس کبوترها رو باز گذاشتین؟»

«آره.»

«پس می‌پرن.»

گفت: «آره، البته که می‌پرن. اما بقیه چی؟ بهتره آدم فکرشو

نکنه.»

گفتم: «اگه خستگی در کرده‌ین، من راه بیفتم.» بعد به اصرار

گفتم: «حالا بلند شین سعی کنین راه برین.»

گفت: «ممنون.» و بلند شد. تلو تلو خورد، به عقب متمایل شد و

توی خاکها نشست.

سرسری گفت: «من فقط از حیوونها نگهداری می‌کردم.» اما دیگر

حرفهایش با من نبود. و باز تکرار کرد: «من فقط از حیوونها نگهداری

می‌کردم.»

دیگرکاری نمی‌شد کرد. یکشنبه عید پاک بود و فاشیستها به سوی

ایبرو می‌تاختند. ابرهای تیره آسمان را انباشته بود و هواپیماهای شان

به ناچار پرواز نمی‌کردند. این موضوع و اینکه گربه‌ها می‌دانستند

چگونه از خودشان مواظبت کنند تنها دلخوشی پیرمرد بود.



دگرگونی دریا

مرد گفت: «خب، به چیزی بگو.»

دختر گفت: «نه، نمی‌تونم.»

«منظورت اینه که نمی‌خوای درباره‌ش حرف بزنی؟»

دختر گفت: «نمی‌تونم. منظورم همینه.»

«منظورت اینه که نمی‌خوای درباره‌ش حرف بزنی؟»

دختر گفت: «آره، هر جور دوست داری برداشت کن.»

«نمی‌خوام هر جور دوست دارم برداشت کنم. کاش می‌خواستم.»

دختر گفت: «تو خیلی وقته برداشت تو کرده‌ی.»

اول وقت بود و بجز متصدی نوشگاه و آن دو نفر که با هم در گوشه کافه سر میز نشسته بودند کسی در کافه نبود. آخرهای تابستان بود و آن‌ها هر دو برنزه شده بودند، بنابراین ظاهرشان نشان نمی‌داد که پاریسی باشند. دختر کت و شلوار توتیدی پوشیده بود، پوستش

قهوه‌ای مایل به طلایی یکدست بود، گیسوان بلوندش کوتاه بود و از توی پیشانی‌اش به زیبایی بالا زده بود. مرد نگاهش کرد.

گفت: «من این دختره رو می‌کشم.»

دختر گفت: «این کارو نکن.» دست‌های دختر زیبا بود و مرد چشم از آن‌ها برنمی‌داشت. دست‌ها باریک و قهوه‌ای و بسیار زیبا بود.

«این کارو می‌کنم. به خدا قسم می‌کنم.»

«این کار خوشحالت نمی‌کنه.»

«نمی‌شه رو یه چیز دیگه انگشت بذاری؟ نمی‌شه رو یه دردسر دیگه انگشت بذاری؟»

دختر گفت: «نه، نمی‌شه. حالا چه نقشه‌ای تو کله‌ته؟»

«گفتم که به ت.»

«نه، جدی می‌گم.»

مرد گفت: «نمی‌دونم.» دختر به مرد نگاه کرد و دستش را پیش آورد روی میز گذاشت. گفت: «فیلیپ بیچاره! مرد به دست‌های دختر نگاه کرد اما دستش را دراز نکرد روی آن‌ها بگذارد.

گفت: «نمی‌خواد دلت برای من بسوزه.»

«حالا اگه معذرت بخوام قضیه حل می‌شه؟»

«نه.»

«حتی اگه ماجرا رو تعریف کنم؟»

«ترجیح می‌دم نشنوم.»

«خیلی دوستت دارم.»

«آره، خیلی راست می‌گی.»

دختر گفت: «حالا که درک نمی‌کنی می‌گم معذرت می‌خوام.»

«من درک می‌کنم. بدبختی همینه. درک می‌کنم.»

دختر گفت: «آره، و این قضیه رو خراب تر می کنه، البته.»
مرد گفت: «همین طوره. من همیشه درک می کنم. صبح تا شب و شب تا صبح. به خصوص شب تا صبح. من درک می کنم. تو لازم نکرده نگران باشی.»

دختر گفت: «معذرت می خوام.»

«حالا این بابا اگه مرد بود...»

«این حرفو نزن. مردی در کار نیست. خودت هم می دونی. تو به من اعتماد نداری؟»

مرد گفت: «خنده داره. به تو اعتماد داشته باشم! راستی راستی خنده داره.»

دختر گفت: «معذرت می خوام. تموم حرفم همینه. وقتی هر دومون همدیگه را درک می کنیم نباید وانمود کنیم که درک نمی کنیم.»
مرد گفت: «نه. من این طور خیال نمی کنم.»
«اگه تو بخوای من برمی گردم.»

«نه، نمی خوام برگردی.»

آن وقت برای مدتی دیگر حرفی نزدند.

دختر پرسید: «تو باور نمی کنی که دوست دارم، هان؟»

مرد گفت: «دیگه چرند تحویل هم ندیم.»

«راستی راستی باور نمی کنی دوست دارم؟»

«چرا اینو ثابت نمی کنی؟»

«تو این جور نبودی. تو هیچ وقت از من نخواسته ی چیزی را

ثابت کنم. از ادب به دوره.»

«دختر مسخره ای هستی.»

«اما تو نیستی. تو آدم ماهی هستی و اگه تو رو ول کنم برم دلم برات

می سوزه...»

«البته ناچاری.»

دختر گفت: «آره، ناچارم و تو خوب می دونی.»
 مرد چیزی نگفت و دختر به او نگاه کرد و باز دستش را پیش آورد.
 متصدی نوشگاه در انتهای نوشگاه بود. چهره و همین طور کتش سفید بود. او این دو نفر را می شناخت و فکر می کرد زوج جوان ماهی هستند. زوج های جوان ماه زیادی دیده بود که از هم جدا شده بودند و زوج جوان تازه ای تشکیل داده بودند که دیگر به همان ماهی گذشته نبودند. مرد به این موضوع فکر نمی کرد بلکه در فکر یک اسب بود. نیم ساعت دیگر یک نفر را به آن طرف خیابان می فرستاد تا بفهمد که اسب برنده شده یا نه.

دختر پرسید: «چطوره منو خوشحال کنی و بعد بذاری برم؟»

«پس خیال می کنی چه کار می خوام بکنم؟»

دو نفر از در وارد شدند و به طرف پیشخوان رفتند.

متصدی نوشگاه سفارش را گرفت و گفت: «چشم قربان.»

دختر گفت: «منو نمی بخشی؟ حالا که از جریان خبر داری؟»

«نه.»

«فکر نمی کنی روابطی که با هم داشته ایم و کارهایی که کرده ایم توی درک ما تأثیر گذاشته باشه؟»

مرد جوان با تلخی گفت: «فسق از نظر من قابل تحمل نیست. کافیه آدم ببینه تا بعد نظر بده. اولش چیز می کنن، این می کنن، بعد مشغول می شن.» عین جمله یادش نمی آمد. گفت: «نمی تونم به زبون بیارم.»
 دختر گفت: «اسمش فسق نیست. از ادب به دوره.»

مرد گفت: «انحراف که هست.»

یکی از مشتری ها خطاب به متصدی نوشگاه گفت: «جیمز، خیلی

سرحالی.»

متصدی نوشگاه گفت: «خودت هم سر حالی.»
 مشتری دیگر گفت: «رفیق قدیمی، جیمز، داری چاق می شی.»
 متصدی نوشگاه گفت: «این جور که دارم چاق می شم وای به حال مه.»

مشتری اول گفت: «برندی رو فراموش نکنی، جیمز.»
 متصدی نوشگاه گفت: «نه، قربان، به من اعتماد داشته باشین.»
 دو نفری که پشت پیشخوان بودند به دو تفری که سر میز نشسته بودند نگاه کردند سپس برگشتند دوباره به متصدی نوشگاه چشم دوختند. نگاه کردن به متصدی نوشگاه برای شان راحت تر بود.
 دختر گفت: «بیش تر دوست دارم این کلمه ها از دهن ت بیرون نیاد.
 لزومی نداره یه همچین کلمه ای رو ادا کنی.»

«دلت می خواد اسم شو چی بذارم؟»
 «مجبور نیستی اسم شو بیاری. مجبور نیستی اسم روش بذاری.»
 «آخه اسمش همینه.»

دختر گفت: «نه، ما از خیلی چیزها ساخته شده ایم. خودت هم می دونی. باهاش سر و کار داشته ی.»
 «لزومی نداره این حرفو بزنی.»

«می خوام جواب تو رو داده باشم.»
 مرد گفت: «خیلی خب، خیلی خب.»
 «می خوای بگی اشتباه می کنم. می دونم. اشتباه می کنم. اما برمی گردم. به ت می گم برمی گردم. بلافاصله برمی گردم.»
 نه، تو بر نمی گردی.»

«برمی گردم.»
 نه، بر نمی گردی. یعنی پیش من بر نمی گردی.»

«خواهیم دید.»

مرد گفت: «باشه، ببینم و تعریف کنیم. این گوی و این میدون.»

«البته که برمی گردم.»

«خب، پس دست به کار شو.»

دختر که باور نمی کرد، گفت: «راستی؟» صدایش شاد بود.

مرد گفت: «دست به کار شو.» لحن صدایش برای خودش عجیب

بود. به دختر نگاه می کرد، به لب های او که تکان می خورد، به انحنای

گونه اش، به لاله گوش و به انحنای گردنش.

دختر گفت: «باور نمی کنم. تو خیلی مهربونی. با من خیلی مهربونی.»

مرد گفت: «وقتی برگشتی همه چیزو برام تعریف کن.» صدایش

لحن عجیبی داشت. خودش بجا نمی آورد. دختر بی درنگ نگاهش

کرد. مرد در خود فرو رفته بود.

دختر با لحنی جدی پرسید: «تو دلت می خواد من برم؟»

مرد با لحنی جدی گفت: «آره، همین الآن.» لحن صدایش فرق

کرده بود و دهنش خشک شده بود، اضافه کرد: «الآن.»

دختر از جا بلند شد و به سرعت بیرون رفت. برنگشت به مرد نگاه

کند. مرد او را تماشا می کرد. دیگر قیافه مردی را نداشت که به دختر

گفته بود راهش را بکشد برود. از سر میز بلند شد، دو برگ صورت

حساب را برداشت و به طرف پیشخوان رفت.

به متصدی نوشگاه گفت: «من آدم دیگه ای هستم، جیمز. من که

جلو روی تو ایستاده ام یه آدم دیگه ای هستم.»

جیمز گفت: «بله، قربان.»

جوان برنزه گفت: «فسق چیز عجیب و غریبی یه، جیمز.» از در به

بیرون نگاه کرد دختر را دید که راه پایین دست خیابان را در پیش

گرفته. به آینه که نگاه کرد، دید که به راستی آدم دیگری است. دو مشتری دیگر پشت پیشخوان عقب رفتند تا برای او جا باز کنند.

جیمز گفت: «شما زده‌ین تو خال، قربان.»

دو نفر باز هم کمی عقب رفتند تا مرد کاملاً راحت باشد. جوان خود را در آینه پشت نوشگاه دید. گفت: «گفتم که آدم دیگه‌ای شده‌م، جیمز.» توی آینه نگاه کرد و پی برد که کاملاً درست می‌گوید.

جیمز گفت: «شما خیلی سر حالین، قربان. حتماً تابستون به تون خیلی خوش گذشته.»



زندگی خوش و کوتاه فرانسیس مَکومبر

وقت ناهار بود و آن‌ها زیر بال سبز و دولایه چادر ناهارخوری نشسته بودند و وانمود می‌کردند که هیچ اتفاقی نیفتاده.

مکومبر پرسید: «آب لیمو می‌خوری یا شربت لیمو؟»

رابرت ویلسن به او گفت: «من مشروب مخلوط می‌خورم.»

زن مکومبر گفت: «من هم مخلوط می‌خورم. یه چیز حسابی لازم

دارم.»

مکومبر از روی موافقت با او گفت: «گمونم کار درست هم همین

باشه. بگو سه تا مخلوط درست کنه.»

خدمتکار سفره که دیگر کار را شروع کرده بود داشت بطری‌ها را از

توی کیسه‌های برزنتی سرد کننده بیرون می‌آورد. کیسه‌ها، توی

نسیمی که از لابه‌لای درختانی می‌تابید که روی چادرها سایه انداخته

بودند، عرق بر تن‌شان نشسته بود.

مکومبر پرسید: «چقدر باید به شون داد؟»

ویلسن به او گفت: «یه پوند از سرشون هم زیاده. آدم نباید
لوس شون کنه.»

«سرکرده شون بین شون تقسیم می کنه؟»

«معلومه.»

فرانسیس مکومبر را پیروزمندانه، نیم ساعت پیش تر روی دست ها
و شانه آشپز، پادوها، پوست شکارکن و باربرها از حاشیه اردوگاه توی
چادرش آورده بودند. تفنگ برها در این نمایش شرکتی نداشتند. وقتی
بومی ها او را دم در چادرش زمین گذاشته بودند، با همه آنها دست
داده بود، شادباش های شان را شنیده بود، آن وقت توی چادر رفته بود
و روی تخت نشسته بود تا زنش از راه برسد. زنش که آمد با او حرف
نزد و او بی درنگ از چادر بیرون رفت تا دست و صورتش را در لگن
دست شویی متحرک بشوید، به چادر ناهارخوری برود، و توی آن
نسیم و سایه روی صندلی راحت برزنتی بنشیند.

رابرت ویلسن به او گفت: «شیری رو هم که می خواستی شکار
کردی، اون هم چه شیر خوبی.»

خانم مکومبر بی درنگ به ویلسن نگاهی انداخت. او زن بسیار زیبایی
بود که خوب مانده بود و از موقعیت اجتماعی در خور توجهی برخوردار
بود و پنج سال پیش برای چاپ عکسش روی یک قلم لوازم آرایش،
که هیچ گاه مورد استفاده قرار نداده بود، مبلغ پنج هزار دلار گرفته بود.
و حالا یازده سال می شد با فرانسیس مکومبر ازدواج کرده بود.

مکومبر گفت: «شیر خوبی یه دیگه، هان؟» زنش در این وقت به او
نگاه کرد. طوری به هر دو مرد نگاه کرد که گویی برای اولین بار است
آنها را می بیند.

خانم مکومبر می دانست که ویلسن، شکارچی سفیدپوست، را قبلاً به خوبی برانداز نکرده است. ویلسن میانه بالا بود، موهایی به رنگ شن، سبیلی پرپشت، چهره‌ای بسیار سرخ و چشمان آبی بسیار بی حالتی داشت و وقتی می خندید چین‌های ریز سفید خوش حالتی گوشه چشمانش را شیار می انداخت. ویلسن به زن لبخند زد و زن به چهره ویلسن نگاه کرد؛ به انحنای شانه‌هایش توی آن پیراهن گشادی که به تن کرده بود و چهار فشنگ بزرگ در فشنگ‌دانِ جای جیبِ طرفِ چپِ آن به چشم می خورد؛ به دست‌های درشت برنزه‌اش؛ به شلوار کهنه‌اش؛ به پوتین‌های خیلی کثیفش و باز به چهره سرخس. زن دقت کرد که سرخی تافته چهره‌اش به خط سفیدی منتهی می شود که دایره کلاه استسونسونش جا گذاشته بود، کلاهی که حالا یکی از میخ‌های چوبی چادر آویخته بود.

رابرت ویلسن گفت: «خب، به سلامتی شیر.» و باز به زن لبخند زد و همان طور لبخند به لب به شوهر زن نگاه کرد.

فرانسیس مکومبر بسیار بلندقد بود، و اگر آدم درازی دست‌ها و پاها را نادیده می گرفت خوش هیکل بود. سبزه بود، موهایش را مثل پارو زن‌ها کوتاه کرده بود، لب‌هایش کمابیش باریک بود و خوشگل به نظر می رسید. همان لباس‌های شکار ویلسن را به تن داشت با این تفاوت که لباس‌های او نو بودند؛ سی و پنج ساله بود، خودش را متناسب نگه می داشت؛ در بازی‌های میدانی مهارت داشت؛ در صید ماهی‌های دریا رکوردهایی به هم زده بود و به تازگی خودش را، پیش چشم همه، بزدل نشان داده بود.

گفت: «به سلامتی شیر. اینو هم بگم که کاری رو که برای من کردی نمی تونم جبران کنم.»

مارگرت، زنش، به او نگاه کرد و بعد برگشت به ویلسن نگاه کرد.

گفت: «حرف شیرو نزنیم.»

ویلسن بی آن که لبخند بزند به او نگاه کرد و بعد زن به او لبخند زد.

گفت: «روز عجیبی بود. با این که ظهره و زیر چادریم نباید کلاه تونو

سرتون بذارین؟ انگار این حرف خودتونه.»

ویلسن گفت: «سرمون می داریم.»

زن به او گفت: «می دونین که صورت خیلی سرخی دارین، آقای

ویلسن.» و باز لبخند زد.

ویلسن گفت: «از مشروب.»

زن گفت: «فکر نمی کنم، فرانسیس خیلی مشروب می خوره اما

صورتش هیچ وقت سرخ نمی شه.»

مکومبر برای آن که شوخی کرده باشد گفت که: «امروز سرخ شده.»

مارگرت گفت: «نه، صورت منه که امروز سرخه. اما صورت آقای

ویلسن همیشه سرخه.»

ویلسن گفت: «حتماً ارثی یه. انگار خیال ندارین بحث زیبایی منو

کنار بذارین، هان؟»

«من که تازه این موضوعو پیش کشیده ام.»

ویلسن گفت: «ول کنین، بابا.»

مارگرت گفت: «دیگه گفت و گو کردن داره مشکل می شه.»

شوهرش گفت: «مارگرت، حرف احمقانه نزن.»

ویلسن گفت: «حالا که شیر به این خوبی داریم، مشکل نیست.»

مارگوت به هر دو نفر آن ها نگاه کرد و هر دو نفر آن ها دیدند که زن

نزدیک است زیرگریه بزند. ویلسن خیلی وقت بود انتظار این لحظه را

می کشید و می ترسید. مکومبر ترسش ریخته بود.

زن گفت: «کاش این اتفاق نیفتاده بود، می گم کاش این اتفاق نیفتاده بود.» و به طرف چادرش راه افتاد. صدای گریه اش نمی آمد اما آن ها شانه هایش را می دیدند که زیر پیراهن گلی رنگ و ضد آفتابش می لرزد. ویلسن به مرد قه بلند گفت: «زن ها حال شون اینه. اشک شون تو آستین شونه. ناراحتی عصبی و این جور ناراحتی ها که پیدا می کنن شروع می کنن.»

مکومبر گفت: «نه، گمونم این وضع دیگه تا آخر عمر ادامه پیدا کنه.»

ویلسن گفت: «چرند نگین. بیاین یه کم از این معجون که فیلو می اندازه بخوریم. دنیا را فراموش کنین. ارزش شو نداره.»

مکومبر گفت: «آره، بزنیم. با وجود این کاری رو که در حق من کردی فراموش نمی کنم.»

ویلسن گفت: «حرف شو نزنین. من کاری نکرده م.»

آن ها در سایه چادرهایی که زیر درختان پربرگ اقایا بر پا کرده بودند نشسته بودند، پشت شان به پرتگاهی سنگلاخی بود و جلو روی شان چمنزاری که تا ساحل رود سنگلاخ امتداد داشت و بعد تا چشم کار می کرد جنگل بود و آن ها مشروب لیمودار و خنک شان را می خوردند و در آن حال که خدمتکار میز را برای صرف ناهار می چید سعی می کردند چشم شان توی چشم یکدیگر نیفتد. ویلسن می دید که پادوها حالا از ماجرا خبر دارند و وقتی پادوی شخصی مکومبر را دید که ظرف ها را روی میز می چیند و با کنجکاوی توی نخ اربابش است، به زبان سواهیلی به او تشر زد. پادو با چهره بهت زده سرش را برگرداند.

مکومبر پرسید: «چی به ش می گفتی؟»

«هیچی. به ش می گفتم حواس شو جمع کنه وگرنه با پونزده تا از اون خوب هاش خدمتش می رسم.»

«پونزده تا چی؟ ضربه شلاق؟»

ویلسن گفت: «کاملاً قدغنه. باید جریمه شون کرد.»

«هنوز هم شلاق شون می زنن؟»

«آره. البته اگه شکایت کنن داد و قال به پا می شه. اما شکایت

نمی کنن. شلاقو به جریمه ترجیح می دن.»

مکومبر گفت: «خیلی عجیبه!»

ویلسن گفت: «نه، عجیب نیست. خود شما کدام یکی رو ترجیح

می دین، حسابی تنبیه بشین یا دستمزدتونو از دست بدین؟»

آن وقت از این سؤال دست و پایش را گم کرد و پیش از آنکه

مکومبر جوابش را بدهد گفت: «ما همه هر روز یه جوری کتک

می خوریم دیگه، غیر از اینه؟»

این حرف هم بهتر از گفته قبلی نبود. آن وقت پیش خود گفت، بابا

من هم سیاستمدارم، ها.

مکومبر که همچنان به او نگاه نمی کرد، گفت: «آره، آره کتک

می خوریم. من از جریان این شیر خیلی متأسفم. این جریان نباید درز

باز کنه. منظورم اینه که به گوش کسی که نمی رسه، هان؟»

ویلسن در این وقت با بی اعتنائی به او نگاه کرد: «می خواین بدونین تو

باشگاه ماتایگا ماجرا رو به زبون می آرم یا نه؟» انتظار این حرف را

نداشت. بنابراین او غیر از آنکه بزدل است لیچار یاف آشغالی هم هست.

تا امروز از او خوشم می آمد. آدم چطور می تواند امریکایی ها را بشناسد؟

ویلسن گفت: «نه، من شکارچی حرفه ای نیستم. من هیچ وقت

پشت سر مشتری هام حرف نمی زنم. خیال تون کاملاً تخت باشه. در

عین حال، بی احترامی به که از ما بخوان دهن مونو ببندیم حرفی نزنیم.»

به این نتیجه رسیده بود که بهترین کار قهر کردن است. در این صورت، تنها غذا می خورد و می تواند همراه غذا کتابی بخواند. آن ها هم تنها غذا می خوردند. آن ها را در طول شکار به طور رسمی می بیند. فرانسوی ها به این رابطه چه می گویند؟ جدایی ملاحظه کارانه - تازه این کار خیلی بهتر از داشتن چنین رابطه عاطفی مسخره است. ناسزایی می گوید و یک قهر بی عیب و نقص پیش می آید. آن وقت می تواند همراه غذا کتاب بخواند و همچنان ویسکی آن ها را نوش جان کند. درست است، برای شکاری که پایان خوشی نداشته باشد باید به همان «جدایی ملاحظه کارانه» متوسل شد. آدم به شکارچی سفید پوست دیگری بر می خورد و می پرسد: «کارو بار چطوره؟» و او جواب می دهد: «ای، هنوز دارم ویسکی اون ها رو نوش جان می کنم.» و آدم می فهمد که اوضاع بر وفق مراد نیست.

مکومبر گفت: «متأسفم.» و با آن حالت چهره آمریکایی اش که تا سن میان سالی همچنان پسرانه باقی می ماند به او نگاه کرد، و ویلسن به موی کوتاه، چشمان زیبایی که بفهمی نفهمی مکارانه بود، بینی قلمی، لب های نازک و فک خوش حالت او چشم دوخت. «متأسفم که حواس مو جمع نکردم. خیلی چیزها هست که من نمی دونم.»

ویلسن با خود گفت که در این صورت چه باید بکند. آماده بود که تر و فرزند رابطه را قطع کند و آن وقت این مردک بعد از آن ناسزا حالا عذرخواهی می کند. یک تلاش دیگر هم کرد و گفت: «از حرف من دل خور نشین. من باید زندگی مو بگذرونم. می دونین که توی افریقا زن ها همیشه هم تیرشون در زدن شیرها خطا نمی ره و مردهای سفید پوست هم همیشه فرار نمی کنن.»

مکومبر گفت: «من مثل خرگوش در رفتم.»

ویلسن با خود گفت که آدم با مردی که این طور حرف می زند چه کار می تواند بکند.

ویلسن با آن چشمان بی حالت و آبی خود که به چشمان مسلسل چی ها می ماند به مکومبر نگاه کرد و دیگری به او لبخند زد. اگر آدم برقی را که موقع ناراحت شدن در چشمانش خودنمایی می کرد نادیده می گرفت می شد گفت که لبخندش مطبوع است.

مکومبر گفت: «شاید تو شکار بوفالو جبران کنم. بعد می ریم سراغ اون ها دیگه، هان؟»

ویلسن به او گفت: «فردا صبح، اگه خواسته باشین.» شاید اشتباه می کرد. البته چاره دیگری هم نبود. آدم سر از کار امریکایی ها در نمی آورد. دوباره در خدمت مکومبر در آمده بود. و این در صورتی بود که ماجرای صبح را فراموش می کرد. اما نمی توانست. ماجرای صبح قابل گذشت نبود.

گفت: «ممصاحب* دارن می آن.» زن که از چادر می آمد شاداب، بشاش و کاملاً سر حال بود. چهره بیضی کاملاً بی نقصی داشت، آن قدر بی نقص که آدم انتظار داشت با زن ابلهی رویه رو باشد. اما ابله نبود. ویلسن با خود گفت، نه، ابله نیست.

«آقای ویلسن خوشگلی صورت قرمز حال شون چطوره؟ فرانسیس، عزیزم، حالت بهتره؟»

مکومبر گفت: «آره، خیلی.»

زن که پشت میز می نشست، گفت: «من تموم ماجرا رو از ذهنم

* مصاحب، برابر واژه Memsahib، لفظی که افریقایی ها خطاب به زنان غری به کار می برده اند - م.

بیرون کردم. چه اهمیتی داره که فرانسیس تو کشتن شیر مهارت داشته باشه یا نداشته باشه؟ کارش که این نیست. این کار آقای ویلسنه. آقای ویلسن تو کشتن هر چیزی سنگ تموم می‌ذاره. شما هر چیزی رو می‌کشین، دیگه؟»

ویلسن گفت: «آره، هر چیزی رو، هر چیزی که فکرشو بکنین.» با خود گفت، این‌ها از تموم مردم دنیا سرسخت‌ترند، سرسخت‌تر، ظالم‌تر، مغرض‌تر و زیباتر و مردهای‌شان یا نرم شده‌اند یا با سرسخت شدن آن‌ها دیگر اعصابی برای‌شان نمانده. یا نکند که آن‌ها مردهایی را انتخاب می‌کنند که بتوانند آن‌ها را توی مشت‌شان داشته باشند؟ و باز پیش خود گفت، این هم هست که در سن و سالی که ازدواج می‌کنند این چیزها سرشان نمی‌شود. و به خود می‌بالید که قبلاً مطالعاتش را دربارهٔ زن‌های امریکایی تمام کرده، چون حالا سر و کارش با زنی جذاب افتاده بود.

به زن گفت: «فردا صبح می‌ریم دنبال بوفالو.»

زن گفت: «من هم می‌آم.»

«نه، شما نمی‌آین.»

«چرا، می‌آم. اجازه ندارم پیام، فرانسیس؟»

«چرا توی جادرها نمی‌مونی؟»

زن گفت: «دنیا رو هم به م بدن این‌جا نمی‌مونم. دیدن یه چیزی مثل امروز رو به هیچ قیمتی از دست نمی‌دم.»

ویلسن پیش خود گفت، وقتی رفت، وقتی از این‌جا رفت تا اشک بریزد ظاهرش نشان می‌داد زن خوبی است. ظاهرش نشان می‌داد که می‌فهمد، درک می‌کند، برای خودش و برای شوهرش ناراحت است و خوبی و بدی را می‌شناسد. بیست دقیقه‌ای این‌جا نبوده و حالا که

برگشته خودش را با آن بیرحمی زنانه امریکایی لعاب داده. این‌ها از تمام زن‌ها پدر سوخته‌ترند، به راستی پدر سوخته‌اند.

فرانسیس مکومبر گفت: «برای فردای تو نمایش تازه‌ای راه می‌اندازیم.»

ویلسن گفت: «شما که نمی‌آیین.»

زن به او گفت: «اشتباه می‌کنین. آخه، دلم می‌خواد باز دست و پنجه‌تونو ببینم. امروز صبح که معرکه کردین. اگه البته منفجر کردن کله معرکه کردن باشه.»

ویلسن گفت: «ناهار هم رسید. شما که خیلی هم سرحالین، غیر از اینه؟»

«چرا نباشم؟ این جا نیومده‌م که بهم بد بگذرد.»

ویلسن گفت: «خب، تا حالا که بد نگذشته.» تخته سنگ‌های رودخانه را دید و ساحل مرتفع آن طرف و درخت‌ها را و به یاد ماجرای صبح افتاد. زن گفت: «آره که بد نگذشته. خیلی هم محشر بوده. و همین طور فردا. خبر ندارین که برای دیدن فردا دل توی دلم نیست.»

ویلسن گفت: «این که دارن به تون تعارف می‌کنن گوزن افریقایی‌یه.» «این‌ها همون حیوون‌های درشتی نیستن که شکل گاوان اما مثل خرگوش جست می‌زنن؟»

ویلسن گفت: «آره، تعریف خوبی کردین.»

مکومبر گفت: «گوشت خیلی خوبی‌یه.»

زن پرسید: «فرانسیس، تو زدیش؟»

«آره.»

«این‌ها که خطرناک نیستن؟»

ویلسن به او گفت: «فقط وقتی روی آدم بیفتن.»

«چه خوب!»

مکومبر تکه‌ای از استیک گوزن را برید، مقداری پوره سیب‌زمینی، و هویج روی چنگال برگشته‌ای که در تکه گوشت فرو برده بود گذاشت، آب گوشت رویش ریخت و گفت: «نمی‌خواهی که دست از جندگی برداری، مارگوت؟»

زن گفت: «چون خیلی مؤدبانه گفתי، چرا برمی‌دارم.»
ویلسن گفت: «امشب به سلامتی شیر شامپاین می‌خوریم. ظهر هوا بیش از حد داغه.»

مارگوت گفت: «آهان، شیر. شیر و فراموش کرده بودم.»
رابرت ویلسن پیش خود گفت، آهان، که زن دارد معجزش را می‌گوید. یا نکند به این ترتیب می‌خواهد نمایش راه بیندازد؟ اصلاً وقتی زنی به صرافت بیفتد که شوهرش آدم بزدلی است، دست به چه کاری باید بزند؟ او زن بیرحمی است؛ اما این زن‌ها همه بیرحمند. البته حکومت می‌کنند و گاهی لازمه حکومت کردن بیرحم بودن است. با وجود این، سنگدلی آن‌ها را آن قدر که باید ببینم دیده‌ام.

مؤدبانه به زن گفت: «از این گوشت گوزن به کم دیگه میل کنی.»
بعد از ظهرِ دیروقتِ آن روز ویلسن و مکومبر سوار ماشین شدند و به اتفاق راننده بومی و دو تفنگ‌بر بیرون رفتند. خانم مکومبر در چادرها ماند. گفت که هوا آن قدر گرم است که نمی‌شود بیرون رفت و صبح زود روز بعد می‌رود. همان طور که می‌رفتند ویلسن زن را دید که زیر درخت بزرگ ایستاده است و با آن پیراهن ارتشی گلی رنگ بیش‌تر تو دل برو بود تا زیبا. گیسوان مشکی‌اش را از توی پیشانی عقب برده بود و پشت گردن جمع کرده بود و به صورت گوجه در آورده بود. پیش خود گفت چهره‌اش انگار که در انگلیس باشد شاداب است.

همین که اتومبیل از دل انبوه علف‌های بلند پیش رفت و از وسط درخت‌ها به طرف تپه‌های کوچک جنگلی پیچید، زن دست نکان داد. توی درختزار به یک گله آهو برخوردند، از اتومبیل پیاده شدند و پاورچین پاورچین قوچ مسنی را تعقیب کردند که شاخ‌های به هم پیچیده و بلندی داشت و مکومبر با شلیک تیری به یاد ماندنی آن را کشت، در این وقت بود که حیوان در فاصله دویست متری کله پا شد و گله وحشیانه پا به فرار گذاشت، حیوان‌ها با جهش‌های بلند و کشیده از پشت یکدیگر می‌پریدند و در هوا معلق می‌ماندند که باور کردنی نبود و آدم تنها در خواب‌ها می‌بیند.

ویلسن گفت: «تیرت محشر بود، با این که این‌ها هدف‌های کوچکی آن.»

مکومبر گفت: «سرش ارزش داره؟»

ویلسن به او گفت: «عالی‌یه. این جوری شلیک کنین و دیگه غم‌تون نباشه.»

«فکر می‌کنی فردا بوفالو به تورمون بخوره؟»

مکومبر گفت: «شانس زیادی هست. صبح زود می‌آن به چرا و اگه شانس‌مون بزنه ممکنه تو دشت بازگیرشون بیاریم.»

مکومبر گفت: «دل‌م می‌خواد قضیه این شیر از ذهنم پاک بشه بیره بیرون. خوشایند نیست که زن آدم شاهد یه همچین چیزی باشه.»

ویلسن با خود گفت، چیزی که خوشایند نیست نفس انجام این کاره، خواه زن آدم حضور داشته باشد خواه حضور نداشته باشد. یا این که آدم کاری را انجام بدهد بعد مرتب حرفش را بزند. اما گفت: «من که دیگه از توش اومده‌م بیرون. هرکس تو زندگیش به اولین شیر بر بخوره احتمال داره همین کارو بکنه. ماجرا دیگه تموم شده.»

اما آن شب بعد از شام و خوردن یک بطری ویسکی و سوداکنار آتش که فرانسیس زیر پشه‌بند روی تخت سفری دراز کشیده بود و به صداهای شب گوش می‌داد ماجرا تمام نشده بود، نه تمام شده بود و نه داشت شروع می‌شد. بلکه دقیقاً همان طور که اتفاق افتاده بود و بعضی قسمت‌هایش به روشنی خودنمایی می‌کرد حضور داشت و او با درماندگی احساس شرم می‌کرد. و بیش از شرم ترسی مبهم و غیرواقعی احساس می‌کرد. ترس همچون گودالی سرد و لزج خلئی را انباشته بود که زمانی جای اعتماد به نفس او بود و این موضوع حالش را به هم می‌زد. و حالا ترس همچنان وجود داشت.

از شب پیش شروع شده بود، از وقتی بیدار شده بود و صدای غرش شیر را از جایی در طول رودخانه شنیده بود. غرشی عمیق که در انتها حال خُرخر سرفه‌مانند را داشت که گویی در بیرون چادر باشد و وقتی فرانسیس در دل شب بیدار شده بود و صدا را شنیده بود ترسیده بود. صدای نفس کشیدن آرام زنش را که خوابیده بود شنید. کسی نبود که ترس او را ببیند یا با او بترسد، و همان طور دراز کشیده بود بی آن‌که این ضرب‌المثل سومالیایی را شنیده باشد که می‌گوید آدم شجاع همیشه سه بار از شیر می‌ترسد: یک بار وقتی که جای پای او را می‌بیند؛ بار دیگر وقتی که برای اولین بار صدای غرش او را می‌شنود؛ و یک بار وقتی با او روبه‌رو می‌شود. سپس در مدتی که زیر چادر ناهارخوری و در پرتو فانوس، پیش از سر زدن آفتاب، مشغول خوردن صبحانه بودند، صدای غرش شیر بلند شد و فرانسیس خیال کرد که شیر بیرون چادر است.

رابرت ویلسن سرش را از روی ظرف ماهی و فنجان قهوه‌اش بالا آورد و گفت: «به صدای سرفه‌ش گوش بدین.»

«خیلی نزدیکه.»

«یک و نیم کیلومتری بالادست رودخونه ست.»

«می شه ببینیمش؟»

«نگاهی می اندازیم.»

«صدای غرغشش تا این فاصله می رسه؟ صداش حال اینو داره که

توی چادرها باشه.»

رابرت ویلسن گفت: «صدای غرغشش از این دورتر هم می ره. انقدر

که آدم تعجب می کنه. امیدوارم بشه شکارش کرد. پادوها می گفتن که

یکی از اون بزرگ هاشو این دور و اطراف دیده.»

مکومبر پرسید: «اگه تو تیررس من قرار بگیری کجاش بزنم که

جلوشو گرفته باشم؟»

ویلسن گفت: «تو شونه ش. و اگه بتوین تو گردنش. یه جا توی

استخوانش بزنین. از پا درش بیارین.»

مکومبر گفت: «امیدوارم جای درستی بزنم.»

ویلسن به او گفت: «شما خوب شلیک می کنین. چیزی که هست

عجله می کنین. خوب نشونه بگیرین. مهم اولین تیری به که به شیر

اصابت می کنه.»

«از چه فاصله ای باید باشه؟»

«نمی شه گفت؛ بستگی به شیر داره. شلیک نکنین مگه این که

خوب نزدیک شده باشه تا کاملاً مطمئن بشین.»

مکومبر پرسید: «کم تر از صد متر باشه؟»

ویلسن به سرعت به او نگاه کرد.

«صد متر فاصله درستی به. آدم ممکنه مجبور بشه کم تر از این

فاصله شلیک کنه. بیش از این فاصله جون تونو به خطر می اندازین.

صد متر فاصله خوبی‌یه. تو این فاصله هر وقت بخواین می‌تونین بزنینش. ممصاحب هم دارن می‌آن.»

زن گفت: «صبح به‌خیر. می‌ریم دنبال اون شیر؟»

ویلسن گفت: «همین که حساب صبحونه‌تونو رسیدین. حالا حال‌تون چطوره؟»

زن گفت: «عالی‌یه. خیلی هیجان دارم.»

ویلسن گفت: «می‌رم بینم کارها مرتب باشه.» و بیرون رفت. بیرون که می‌رفت صدای غرش شیر بلند شد.

ویلسن گفت: «حیوون سمج هیاهوکن. ما به این هیاهو خاتمه می‌دیم.»

زن فرانسیس از او پرسید: «چی شده، فرانسیس؟»

مکوئبر گفت: «هیچی.»

زن گفت: «چرا، یه چیزی شده، برای چی ناراحتی؟»

او گفت: «چیزی نشده.»

زن به او نگاه کرد: «بگو به من. حالت خوب نیست؟»

او گفت: «غرش این آشغال ناراحت‌م می‌کنه. آخه، شب تا صبح ادامه داشته.»

زن گفت: «چرا منو بیدار نکردی؟ من عاشق این صدام.»

مکوئبر با درماندگی گفت: «من باید این حیوون آشغالو بکشم.»

«خب، تو برای همین کار اومده‌ی این‌جا، غیر از اینه؟»

«چرا. اما من عصبی‌ام. صدای این بابا اعصاب منو داغون می‌کنه.»

«خب پس، به قول ویلسن، بکشتش تا غرشش خاتمه پیداکنه.»

فرانسیس مکوئبر گفت: «چشم، عزیزم. ظاهراً که کار آسونی‌یه.»

«تو که نمی‌ترسی، هان؟»

«البته که نمی ترسم. اما این سر و صدای شب تا صبحش اعصاب
برام نذاشته.»

زن گفت: «تو خیلی راحت می کشیش. مطمئنم. دل تو دلم نیست
اینو ببینم.»

«صبحونه تو تموم کن تا شروع کنیم.»

زن گفت: «هنوز که هوا روشن نشده. الآن وقت مسخره ای یه.»
درست در این وقت صدای غرش شیر که از اعماق سینه اش
برمی خاست به گوش رسید، صدا ناگهان از اعماق گلو شنیده شد،
طنین صدا طوری اوج گرفت که گویی هوا را می لرزاند و سرانجام با
دهن دره ای سنگین و خرخری که از اعماق سینه برمی آمد پایان پیدا
کرد.

زن مکومبر گفت: «مثل این که همین جاست.»

مکومبر گفت: «خدایا، از این صدا بدم می آد.»

«خیلی گیر است.»

«گیرا. ترسناکه!»

در این وقت رابرت ویلسن، خندان، با تفنگ کوتاه، زشت، کالیبر
بزرگ ترسناکِ مدل گیبس ۵۰۵ سر رسید.

گفت: «راه بیفتین. تفنگ بر شما اسپرینگ فیلد و اون تفنگ بزرگه رو
دست گرفته. چیزها همه توی ماشینه. غذا برداشته ین؟»
«آره.»

خانم مکومبر گفت: «من آماده م.»

ویلسن گفت: «باید این سر و صدا رو قطع کنیم. شما جلو بشینین.

ممصاحب با من عقب می شینن.»

سوار ماشین شدند، و در روشنایی خاکستری ابتدای صبح از وسط
درخت ها به طرف بالادست رودخانه حرکت کردند. مکومبر خزانه

تفنگش را باز کرد و دید که فشنگ‌هایش غلاف فلزی است، کلنگدن را زد و ضامن را آزاد کرد. به صرافت افتاد که دستش می‌لرزد. دست در جیبش کرد تا فشنگ بیرون بیاورد، سپس دستش را روی جافشنگی جلو سینه‌اش کشید. سرش را برگرداند به ویلسن نگاه کرد که در صندلی عقب اتومبیل بدون در و قوطی مانند کنار زنش نشسته بود. هر دو هیجانزده و خندان بودند. ویلسن به جلو خم شد و درگوشی گفت: «ببین پرنده‌ها دارن می‌شینن. معنی این کار اینه که آقا پیره شکار شو ول کرده.»

در ساحل دوردست رود، مکو مبر لاشخورها را می‌دید که چرخ می‌خورند و به سنگینی پایین می‌آیند. ویلسن به نجوا گفت: «احتمال داره برای آب خوردن این جاها پیداش بشه. بعدش بره بگیره بخوابه. چهارچشمی مواظب باشین.» آهسته در کنار ساحل مرتفع جریان آب که، در این جا، به بستر انباشته از تخته‌سنگ آن منتهی می‌شد، حرکت می‌کردند، و در لابه‌لای درختان تنومند پیچ و تاب می‌خوردند. مکو مبر درنخ ساحل رویه‌رو بود که حس کرد ویلسن دستش را گرفت. اتومبیل ایستاد. نجوا را شنید: «اوناهاش. اون جلو، طرف راست. برین بیرون و حساب شو برسین. شیر محشری یه.»

مکو مبر حالا شیر را دید. کمابیش پهلویش دیده می‌شد، سر بزرگش را بالا گرفته بود و به طرف آن‌ها برگشته بود. نسیم صبحگاهی که به طرف آن‌ها می‌وزید یال تیره‌اش را افشان می‌کرد، شیر ظاهر تنومندی داشت و سایه‌اش، در آن روشنائی خاکستری صبحگاهی، روی برآمدگی ساحل افتاده بودند، شانه‌هایش سنگین می‌زد و تن بشکه‌مانندش حجم نرمی داشت.

مکو مبر تفنگش را بالا برد و گفت: «فاصله‌ش چقدره؟»

«تقریباً هفتاد و پنج متر. برین بیرون به ش شلیک کنین.»

«چرا از این جا نزنم؟»

صدای ویلسن را شنید که از توی ماشین می گفت: «از تو ماشین که نمی شه شلیک کرد. برین بیرون. تا شب که اون جا نمی مونه.»

مکومبر از درِ منحنی کنارِ صندلی جلو قدم روی رکاب و سپس روی زمین گذاشت. شیر همچنان ایستاده بود و با خونسردی و شکوهمندانه به این شیء که در چشمانش حال سایه و جسم حجیمی چون کرگدن را داشت نگاه می کرد. بوی آدم به طرفش نمی رفت و او این شیء را می پایید و سر بزرگش را حرکت می داد. بی آن که بترسد شیء را نگاه می کرد، اما پیش از آن که، به قصد آب خوردن از ساحل پایین برود، در برابر چیزی که جلو رویش قرار داشت دچار تردید بود، طرح اندام آدمی را دید که از خودش جدا شد و او سر سنگینش را چرخاند و به طرف پوشش درختان حرکت کرد، در این وقت صدای ترق به گوشش رسید و ضربه گلوله ۳۰/۶ توپر صد و چهل گرمی را احساس کرد که به پهلوگاهش خورد و ناگهان مایع لزج سوزانی در شکمش خالی شد. شیر سنگین با پاهایی که از زمین کنده نمی شد به حال یورتمه پیش رفت، از زخم گلوله ای که در تنش نشسته بود تلوتلو می خورد، از لابه لای درختان به طرف علف های بلند و پناهگاه رفت و باز صدای ترق هوا را شکافت و از کنارش گذشت. بعد باز صدا بلند شد و ضربه را همچنان که به سینه گاهش خورد و آن را دراند احساس کرد، ناگهان خون گرم و کف آلود دهانش را انباشت، و او به طرف علف های بلندی تاخت که می توانست در آن ها خم شود، از نظر پنهان بماند و باعث شود که آن شیء ترق ترق کن به او نزدیک شود و او بتواند حمله کند و مردی را که آن شیء را گرفته است در چنگ بگیرد.

مکومبر همچنان که از ماشین پایین می آمد احساس شیر را درک نمی کرد. تنها می دانست که دست هایش می لرزد و همان طور که از ماشین فاصله می گرفت اختیار پاهایش با او نبود. آن ها حکم چوب خشک را داشتند اما حرکت ماهیچه ها را احساس می کرد. تفنگش را بالا برد، فاصله میان سر و شانه های شیر را نشانه گرفت و ماشه را کشید. اتفاقی نیفتاد هر چند او ماشه را طوری کشیده بود که خیال کرده بود انگشتش می شکند. آن وقت پی برد که ضامن را نکشیده و همان طور که تفنگ را پایین آورد تا ضامن را بکشد، یک قدم منجمد دیگر جلورفت، و شیر که حالا شبح مرد را جدا از شبح ماشین می دید، برگشت و به حال یورتمه پیش رفت، و، همچنان که مکومبر شلیک کرد، صدای ناله ای را شنید که خبر از آن می داد که گلوله به هدف نشسته؛ اما شیر همچنان پیش رفت. مکومبر باز شلیک کرد و همه دیدند که گلوله در جلو شیر، همان طور که به حال یورتمه پیش می رفت فورانی از خاک به هوا پرتاب کرد. او باز شلیک کرد، یادش بود که هدف را پایین بگیرد و آن ها همه صدای برخورد گلوله را شنیدند و شیر بر سرعت خود افزود و پیش از آن مکومبر فرصت پیدا کند کلنگدن را بزند خود را به علف های بلند رساند. مکومبر آن جا ایستاده بود و احساس دل به هم خوردگی می کرد، دست هایش می لرزیدند، دست هایی که اسپرینگفیلد را، که هنوز چاشنی داشت، گرفته بودند، و زنش و رابرت ویلسن کنارش ایستاده بودند. کنار او همچنین دو تفنگ بر ایستاده بودند و به زبان واکامبایی حرف می زدند. مکومبر گفت: «زدمش. دو بار زدمش.»

ویلسن بدون شوق و ذوق گفت: «دل و بارشو هدف قرار دادین و به جایی نزدیک سر و صورت شو.» تفنگ برها ظاهری جدی داشتند. حالا ساکت بودند.

ویلسن دنبال حرفش را گرفت: «شاید کشته باشیش. قبل از اون که بریم بفهمیم، باید یه کم صبر کنیم.»

«منظورت چیه؟»

«بذاریم حالش وخیم بشه بعد بریم بالای سرش.»

مکومبر گفت: «اوهوم.»

ویلسن با خوشحالی گفت: «شیر حسابی یه، اما بد جایی افتاده.»

«چرا جای بد؟»

«آخه دیده نمی شه مگه این که بریم بالای سرش.»

مکومبر گفت: «اوهوم.»

ویلسن گفت: «راه بیفتیم. ممصاحب این جا توی ماشین می مونن.

ما می ریم یه نگاهی به رد خون بندازیم.»

مکومبر به همسرش گفت: «همین جا بمون، مارگوت.» دهانش

خشک شده بود و نمی توانست حرف بزند.

زن پرسید: «چرا؟»

«نظر ویلسنه.»

ویلسن گفت: «ما می ریم یه نگاهی بندازیم. شما همین جا بمونین.

از این جا حتی می تونین بهتر ببینین.»

«باشه.»

ویلسن با زبان سواهیلی با راننده حرف زد. او سر تکان داد و گفت:

«چشم، بوانا.»

سپس آن ها از ساحل سرایشب پایین رفتند، از روی جریان آب

گذشتند، از بالای تخته سنگ ها و لابه لای آن ها عبور کردند، ریشه

آویخته درختان ساحل روبه رو را گرفتند و خودشان را بالا کشیدند و

کنار آن جا را گرفتند و پیش رفتند تا به جایی رسیدند که شیر هنگام

شلیک اول مکومبر یورتمه رفته بود. روی علف‌های کوتاه خون سیاه شده دیده می‌شد و تفنگ‌برها با ساقه‌های علف به آن اشاره کردند و خون‌ها از آن‌جا تا پشت درختان ساحل رودخانه کشیده شده بود.

مکومبر پرسید: «چه کار کنیم؟»

ویلسن گفت: «کار زیادی نمی‌شه کرد. ماشینو که نمی‌تونیم بیاریم، شیب ساحل هم که زیاده. می‌ذاریم حالش یه کم وخیم‌تر بشه بعد من و شما می‌ریم پایین و یه نگاهی بهش می‌اندازیم.»

مکومبر گفت: «چطوره علف آتش بزیم؟»

«خیلی سبز.»

«می‌شه چند نفر بفرستیم اونورم بدن؟»

ویلسن نگاهی تحسین‌آمیز به او انداخت و گفت: «البته که می‌شه. اما این کار حاصلش آدم‌کشی‌یه. ما می‌دونیم که شیر زخمی‌یه. شیر زخم نخورده رو می‌شه رم داد. اون سعی می‌کنه از سر و صدا فرار کنه. اما شیر زخمی حمله می‌کنه. آدم نمی‌تونه شیرو ببینه مگه این‌که دراز به دراز افتاده باشه. خودشو طوری توی پناهگاه جا می‌کنه که از خرگوش برنمی‌آد. نباید پادوها رو به همچین صحنه‌ای بکشونیم. یکی ممکنه لت و پار بشه.»

«تفنگ‌برها چی؟»

«اون‌ها با ما می‌آن. وظیفه‌شونه. آخه، برای این کار امضا داده‌ن. با

این‌که خیلی راضی نیستن.»

مکومبر گفت: «من نمی‌خوام پیام اون‌جا.» نمی‌خواست این حرف را بزند اما از دهانش پریده بود.

ویلسن با خنده گفت: «من هم دلم نمی‌خواد اما چاره‌ای نیست.» سپس فکری به خاطرش رسید، نگاهی به مکومبر انداخت و ناگهان او را دید که می‌لرزد و رنگش پریده.

گفت: «البته شما مجبور نیستین بیاین. راستش این منم که برای کار اجیر شده‌م. برای همین که قیمت من انقدر زیاده.»

«می‌خواهی بگی خودت تنها می‌ری اون‌جا؟ چرا ولش نکنیم همون‌جا بمونه؟»

رابرت ویلسن که نگرانی عمده‌اش شیر و مشکلی بود که به‌وجود آورده بود به ویلسن فکر نمی‌کرد، همین قدر می‌دانست که تا اندازه‌ای وحشتزده است، ناگهان به صرافت افتاد که در یک هتل دری عوضی را باز کرده و با چیز شرم‌آوری روبه‌رو شده.

«منظورتون چیه؟»

«می‌گم چرا ولش نکنیم همون‌جا بمونه؟»

«می‌خواهین بگین وانمود کنیم که تیر نخورده؟»

«نه، کاری به کارش نداشته باشیم.»

«کار درستی نیست.»

«چرا درست نیست؟»

«اولاً، به‌طور یقین اون داره درد می‌کشه. ثانیاً، ممکنه به‌تور یکی دیگه بخوره.»

«که این‌طور.»

«لزومی نداره شما کاری به کارش داشته باشین.»

مکومبر گفت: «دلم که می‌خواد، چیزی که هست من می‌ترسم، خودت که می‌دونی.»

ویلسن گفت: «وقتی راه بیفتیم من جلو می‌رم. کنگونی رد شیرو دنبال می‌کنه. شما پشت سر من باشین، یه کم به‌طرف پهلوی. احتمال داره صدای غرش شو بشنویم. اگه چشم‌مون به‌ش بیفته هر دو شلیک می‌کنیم. نگران چیزی نباشین. من هواتونو دارم. راستش، شاید صلاح

در این باشه که شما نیابین. یعنی این طور خیلی بهتره. چرا راه نمی‌افتین برین پیش ممصاحب تا من کارو تموم کنم؟»

«نه، می‌خوام پیام.»

ویلسن گفت: «باشه، اما اگه دل تون نمی‌خواد نیابین. این وظیفه منه دیگه.»

مکوئیر گفت: «می‌خوام پیام.»

زیر درختی نشستند و سیگار کشیدند.

ویلسن پرسید: «می‌خواهین تا وقتی ما منتظر می‌شیم شما برین با ممصاحب حرف بزنین؟»

«نه.»

«پس من برمی‌گردم به‌ش می‌گم نگران نباشه.»

مکوئیر گفت: «باشه.» آن‌جا نشست، زیر بازوایش عرق می‌کرد، دهانش خشک شده بود، توی شکمش احساس خلأ می‌کرد، دلش می‌خواست این شهامت را داشت که به ویلسن می‌گفت برود بدون او کار شیر را تمام کند. خبر نداشت که ویلسن از این نظر عصبانی است که او را با آن حالی که داشته پیش زنش فرستاده. همان طور که نشسته بود ویلسن برگشت، گفت: «تفنگ بزرگ تونو آوردم. بگیرینش. فکر می‌کنم دیگه وقت به‌ش داده‌ایم. راه بیفتین.»

مکوئیر تفنگ بزرگ را گرفت و ویلسن گفت:

«پشت سر من، به فاصله پنج متری طرف راستم، راه بیابین و دقیقاً هرکاری می‌گم انجام بدین.» سپس به زبان سواهیلی با دو نفر تفنگ‌بری حرف زد که به آن صحنه غم‌انگیز نگاه می‌کردند.

گفت: «بریم.»

مکوئیر پرسید: «یه قلب آب می‌تونم بخورم؟» ویلسن با تفنگ بر

مسن، که قمقمه‌ای به کمر بندش بسته بود، حرف زد و او سگک کمر بندش را باز کرد، قمقمه را بیرون آورد، دَرِ آن را پیچاند و باز کرد و به دست مکومبر داد، مکومبر قمقمه را گرفت و به صرافت افتاد که چقدر سنگین است و جلد نمدی آن توی دست چقدر کهنه و پشمالو به نظر می‌رسد. قمقمه را که بالا برد از آن بخورد، چشمش به علف‌های بلند پیش رویش، با آن درختان نوک صاف پشت آن‌ها، افتاد. نسیمی به طرف آن‌ها می‌وزید و علف‌ها توی باد به آرامی موج بر می‌داشت. نگاهی به تفنگ بر انداخت و او را نیز دید که از ترس به خود می‌لرزد.

سی چهل متر جلو آن‌ها شیر بزرگ، لابه‌لای علف‌ها، روی زمین دراز کشیده بود. گوش‌هایش به عقب رفته بود و تنها حرکتی که از او دیده می‌شد پیچ و تاب خوردنِ خفیف دم دراز، سیاه و کاکل دار او بود. همین که به پناهگاهش رسیده بود از پا افتاده بود، زخمی که به شکم پرش وارد شده بی‌حالش کرده بود و از زخم شش‌ها دچار سستی شده بود و هر بار که نفس می‌کشید مایع قرمز کف‌آلودِ رقیقی دهانش را پر می‌کرد. پهلোগاهش مرطوب و داغ بود و روی حفره کوچکی که گلوله‌های توپر در پهلوی زرد مایل به قهوه‌ای‌اش درست کرده بودند مگس نشسته بود و چشمان زرد درشتش، که از نفرت تنگ شده بود، یگراست به جلو نگاه می‌کردند و تنها وقتی پلک می‌زدند که همراه نفس کشیدن درد به سراغش می‌آمد و چنگال‌هایش را در خاک سوخته نرم فرو می‌برد. تمام وجودش، درد، ناراحتی، نفرت و تمام نیروی باقی‌مانده تنش همه در یک‌جا متمرکز می‌شد تا به حمله دست بزند. صدای آدم‌ها را می‌شنید که حرف می‌زنند و انتظار می‌کشید، تمام نیرویش را جمع می‌کرد و آماده می‌شد تا همین که آدم‌ها پا به علف‌ها می‌گذارند حمله کند. همین که

صدای شان را شنید دمش را سیخ کرد و به بالا و پایین تاب داد و همین که آن‌ها به حاشیهٔ علف‌ها رسیدند غرش خفه‌ای سر داد و حمله کرد.

کنگونی، تفنگ‌بر مسن، پیشاپیش همه رد خون را دنبال می‌کرد، ویلسن به دنبال کوچک‌ترین حرکت، علف‌ها را می‌پایید، تفنگ بزرگش آماده بود، تفنگ‌بر دوم به جلو نگاه می‌کرد و گوش می‌داد، مکومبر که چخماق تفنگ را کشیده بود در کنار ویلسن بود، تازه وارد علف‌ها شده بودند که مکومبر غرش خفه را که خون راهش را سد کرده بود شنید، و یورش توأم با خش‌خش لابه‌لای علف‌ها را دید. ناگهان به صرافت افتاد که پا به فرار گذاشته؛ با تمام وجود می‌دود، وحشتزده در بیرون علف‌ها به شتاب طرف رودخانه می‌رود.

صدای تتق را شنید. صدای تفنگ بزرگ ویلسن را شنید و باز صدای تتق دیگری بلند شد! و سر که برگرداند شیر را دید، با سر و روی وحشتناک، که ظاهراً نیمی از سرش رفته بود، در حاشیهٔ علف‌های بلند به طرف ویلسن می‌خزید و در آن حال مرد سرخ‌چهره درکش و قوس کشیدن کلگندنِ تفنگِ زشتِ کوتاهش بود و سپس به دقت هدف‌گیری کرد و صدای تتق دیگری از دهانهٔ لوله بلند شد، و اندام تنومند سنگین و زرد شیر که می‌خزید، در هم فشرده و عظیم، با سر از هم پاشیده همچنان به پیش می‌لغزید و مکومبر، تک و تنها در محوطهٔ بی‌درختی که دوان‌دوان از رویش گذشته بود ایستاده بود و تفنگ پر را به دست گرفته بود و در آن حال که دو مرد سیاه‌پوست و مردی سفیدپوست برگشته بودند و با تحقیر نگاهش می‌کردند، می‌دانست که شیر مرده است. به طرف ویلسن آمد، قد بلندش تجسم شرم بود و ویلسن به او نگاه کرد و گفت:

«می‌خواین عکس بگیرین؟»

او گفت: «نه».

تا وقتی به اتومبیل برسند این تنها حرفی بود که کسی به زبان آورد.
سپس ویلسن گفت:

«شیر بی نظیری بود. پادوها پوست شو می کنن. ما بهتره این جا توی سایه بایستیم.»

همسر مکومبر به او نگاه نکرده بود و او نیز به همسرش نگاه نکرده بود و مکومبر کنار همسرش روی صندلی عقب نشسته بود و ویلسن روی صندلی جلو نشسته بود. مکومبر یک بار دستش را جلو برده بود و بی آن که به او نگاه کند دست زنش را گرفته بود و او دستش را از دست او بیرون کشیده بود. او که از آن طرف رودخانه به جایی نگاه می کرد که تفنگ برها داشتند پوست شیر را می کنند می دید که زنش همه چیز را دیده. همان طور که آن جا نشسته بودند زنش دستش را جلو برده بود و روی شانه ویلسن گذاشته بود. ویلسن برگشته بود و او از روی صندلی کوتاه به طرف جلو خم شده بود و لب هایش را به لب های او نزدیک کرده بود.

ویلسن رنگش از رنگ پخته طبیعی قرمزتر شد و گفت: «ای، عجب!»

زن گفت: «آقای رابرت ویلسن. آقای رابرت ویلسن خوشگل سرخ چهره.»

زن سپس باز کنار مکومبر نشست و از آن طرف رودخانه به جایی که شیر دراز کشیده بود نگاه کرد، شیر حالا دست هایش رو به بالا بود، ماهیچه هایش سفید بود و زردپی هایش دیده می شد، شکم باد کرده اش سفید می زد. دست آخر پوستش را، که مرطوب و سنگین بود، آوردند و با آن از عقب ماشین بالا رفتند، و پیش از سوار شدن آن

را لوله کردند و ماشین به راه افتاد. و تا وقتی به چادرها نرسیدند کسی چیزی نگفت.

این بود داستان شیر. مكموبر نمی دانست شیر پیش از آنکه یورش بیاورد و نیز وقتی ضربه باور نکردنی فشنگ ۵۰۵، با آن شتاب دهانه تفنگی که به دو تن می رسیده به دهانش خورده، چه حالی داشته و نیز نمی دانست وقتی ضربه شکافنده دوم کفل او را داغان کرده چه چیزی او را به پیش رفتن واداشته و به سوی شیء خرد کننده ای که او را به نابودی کشانده، به صورت سینه خیز پیش آمده. ویلسن در این باره چیزی می دانست و نظرش را با گفتن «شیر بی نظیری به» بر زبان آورده بود. مكموبر نمی دانست که ویلسن درباره آنچه پیش آمده بود چه احساسی داشت. نمی دانست زنش، جز آنکه میانه اش با او شکرآب شده بود، چه احساسی داشت.

قبلاً هم میانه زنش با او شکرآب شده بود اما آن قدرها طولی نکشیده بود. مرد خیلی پولدار بود و پولدارتر هم می شد و می دانست که زن هیچ گاه رهايش نمی کند. این موضوع یکی از چیزهای اندکی بود که مرد راستی راستی می دانست. این را می دانست، همان طور که درباره موتورسیکلت می دانست - و این موضوع مربوط به اوائل بود - درباره اتومبیل می دانست، درباره شکار مرغابی، درباره ماهیگیری، قزل آلا، ماهی آزاد، شکار در دریا، درباره مسائل جنسی کتابها، کتابهای زیاد، کتابهای خیلی زیاد، درباره تمام بازیهای میدانی، درباره سگ - اسبها به کنار - درباره دو دستی چسبیدن به ثروت، درباره بیش تر چیزهایی که به دنیایش بستگی داشت و درباره زنش و این که ترکش نمی کرد، اینها همه را می دانست. زنش بسیار زیبا بود و در افریقا هم بسیار زیبا بود، اما در زادگاهشان آن قدر زیبا نبود تا بتواند او را

ترک کند و دنبال فرد بهتری بگردد و زن این را می‌دانست و او این را می‌دانست. زن فرصت ترک او را از دست داده بود و مرد این را می‌دانست. اگر مرد رفتارش با زن‌ها بهتر بود احتمالاً او رفته‌رفته نگران می‌شد که نکند مرد زن دیگری بگیرد، زن زیبایی بگیرد؛ اما زن مرد را به خوبی می‌شناخت و جای نگرانی نبود. از این گذشته، مرد همیشه گذشت زیادی از خود نشان داده بود و این نکته اگر شوم‌ترین صفت او نبود بهترین صفت او به حساب می‌آمد.

روی هم رفته زوج نسبتاً خوشبختی بودند، یکی از زوج‌هایی که شایعه جدایی آن‌ها کهگاه بر سر زبان‌ها می‌افتد اما هیچ‌وقت پیش نمی‌آید. و آن‌طور که مقاله‌نویس صفحه اجتماعی روزنامه نوشته بود، برای ماجرای عاشقانه آن‌ها که همیشگی و بسیار مورد رشک دیگران بود، سفر به شکارگاه‌های جایی که به افریقای تیره مشهور بود، چیزی بیش از چاشنی حادثه‌جویی به حساب می‌آمد و خانواده مارتین جانسون روی پرده خیلی از سینماها آن‌ها را در حال تعقیب شیری به نام سیمبا، یا بوفالو، یا فلی به نام تمبو و نیز در حال جمع‌آوری نمونه برای موزه تاریخ طبیعی نشان دادند. همین مقاله‌نویس گزارش کرده بود که آن‌ها سه بار در آستانه کامیاب شدن بوده‌اند و این حرف راست بود. آن‌ها همیشه از خجالت هم در می‌آمدند. آخر پایه روابطشان محکم بود. مارگوت برای مکومبر آن قدر زیبا بود که فکر طلاق دادن او به سرش نمی‌زد و مکومبر در نظر مارگوت آن قدر پولدار بود که هیچ وقت حاضر به ترک او نبود.

حالا ساعت سه صبح بود و فرانسیس مکومبر، بعد از آن‌که از فکر شیر بیرون آمده بود و کمی خوابیده بود، بیدار شده بود و باز خوابیده بود، از خواب پریده بود، چون خواب دیده بود که شیر با آن سر و

چهره خون‌آلود بالای سرش ایستاده و ترسیده بود، و همان طور که قلبش به شدت می‌زد گوش داده بود و به این نتیجه رسیده بود که زنش روی تخت سفری دیگر چادر نخواهیده. دو ساعتی، با این فکر، بیدار دراز کشیده بود.

بالاخره زنش توی چادر آمد، میله پشه‌بند را بلند کرد و آرام توی تخت‌خواب خزید.

مکومبر توی تاریکی پرسید: «کجا بوده‌ی؟»

زن گفت: «سلام، بیداری؟»

«می‌گم کجا بوده‌ی؟»

«رفته بودم بیرون یه کم هوا بخورم.»

«تو گفتمی من هم باور کردم.»

«چی می‌خوای بگی، عزیزم؟»

«می‌گم کجا بوده‌ی؟»

«رفته بودم بیرون هوا بخورم.»

«این اسم تازه‌شه، چرا خودشو نمی‌گی، لگوری؟»

«پس از من داشته باش تو هم بزدلی.»

مرد گفت: «باشه. حالا چه کار کنم؟»

«تا اون جا که به من مربوطه، هیچی. فقط خواهش می‌کنم حرف

نزن، عزیزم، چون خیلی خوابم می‌آد.»

«تو خیال می‌کنی من هرکاری را می‌پذیرم.»

«می‌دونم که می‌پذیری، جونم.»

«خیر، نمی‌پذیرم.»

«خواهش می‌کنم، عزیزم، حرف نزنیم. خیلی خوابم می‌آد.»

«قرار نبود از این کارها داشته باشیم. قول دادی دیگه پیش نیاد.»

زن با لحن گیرایی گفت: «خب، حالا که پیش اومده.»
 «گفتی اگه این سفر سر بگیره دیگه دورشو خط می کشی. قول دادی؟»
 «آره، عزیزم. خیال داشتم سر قولم هم بایستم. اما سفرمون دیروز خراب شد. لزومی هم نداره دربارهش حرف بزنیم.»
 «وقتی به چیز حسابی به تورت بخوره خیلی صبر نمی کنی، درست می گم؟»

«خواهش می کنم دیگه حرف نزنیم. خیلی خوابم می آد، عزیزم.»
 «حرف می زنم.»

«پس کاری با من نداشته باش، چون می خوام بخوابم.» و خوابید.
 موقع صرف صبحانه، پیش از طلوع آفتاب هر سه نفر سر میز نشسته بودند و فرانسیس مکومبر به صرافت افتاد که از میان تمام مردانی که نفرت او را جلب می کرده اند رابرت ویلسن در رأس قرار دارد.

ویلسن که پیشش را پر می کرد با صدای گرفته اش گفت: «خوب خوابیدین؟»

«تو چطور؟»

شکارچی سفید پوست گفت: «عالی.»

مکومبر پیش خود گفت، ای حرمزاده، ای حرمزاده بی شرم. ویلسن که با چشمان بی حالت و بی روح خود به هر دو نفر آنها نگاه می کرد، پیش خود گفت، با پای خودش آمده مرا بیدار کرده. می خواهم ببینم چرا جلوزنش را نمی گیرد؟ نکند خیال می کند من از آن قدیس های گچی مسخره ام؟ برود جلوزنش را بگیرد. تقصیر خودش است.

مارگوت که یک بشقاب زردآلو را کنار می زد، پرسید: «فکر می کنین بوفالو به تورمون بخوره؟»

ویلسن گفت: «احتمال داره. چرا توی چادر نمی مونی.» و به او لبخند زد.

زن به او گفت: «اگه دنیا رو بهم بدن نمی مونم.»

ویلسن به مکومبر گفت: «چرا به خانم دستور نمی دین توی چادر بمونی؟»

مکومبر به سردی گفت: «تو دستور بده.»

مارگوت گفت: «خواهش می کنم نه دستور بدین.» آن وقت رو به

مکومبر کرد و با لحن گیرایی گفت: «نه مزخرف بگی، فرانسیس.»

مکومبر گفت: «حاضری راه بیفتیم؟»

ویلسن به او گفت: «هر وقت بخواین. می خواین ممصاحب هم

بیاد؟»

«بخوام یا نخوام که فرقی نمی کنه.»

رابرت ویلسن پیش خود گفت، به درک، به درک اسفل. پس

موضوع دارد به این جاها می کشد. خوب، موضوع دارد به این جاها می کشد، بکشد.

گفت: «فرقی نمی کنه.»

مکومبر پرسید: «تو خودت مطمئنی دلت نمی خواد با خانم توی

چادر بمونی و بذاری من برم اون بوفالو رو شکار کنم؟»

ویلسن گفت: «ابدأ، اگه هم جای شما بودم حرف مفت نمی زدم.»

«من حرف مفت نمی زنم. من تنفر دارم.»

«تنفر کلمه خوبی نیست.»

زنش گفت: «فرانسیس، خواهش می کنم معقول حرف بزنی.»

مکومبر گفت: «من خیلی هم معقول حرف می زنم، تا حالا غذایی

به این گندی خورده‌ی؟»

ویلسن آرام پرسید: «غذا عیبی داره؟»

«دست کمی از بقیه چیزها نداره.»

ویلسن آرام گفت: «می‌خوام به خودتون مسلط بشین، نی‌نی کوچولو. پادویی که این جا به میز می‌رسه یه کم انگلیسی بلده.»
«بره گم بشه.»

ویلسن از جا بلند شد و همان طور که به پیش پک می‌زد و قدم زنان دور می‌شد به زبان سواهیلی چند کلمه‌ای به یکی از تفنگ‌برها، که به انتظار او ایستاده بود، بر زبان آورد. مکومبر و همسرش پشت میز نشسته بودند. مکومبر به فنجان قهوه‌اش خیره شده بود.

مارگوت آرام گفت: «اگه الم‌شنگه راه بندازی ولت می‌کنم می‌رم.»
«نه، تو نمی‌ری.»

«امتحان کن ببین.»

«تو منو ول نمی‌کنی.»

زن گفت: «نه، ولت نمی‌کنم و تو هم رفتارت درست باشه.»
«رفتارم درست باشه؟ این چه جور حرف زدنه؟ رفتارت درست باشه.»

«آره، رفتارت درست باشه.»

«تو چرا سعی نمی‌کنی رفتارت درست باشه؟»

«خیلی وقته سعی کرده‌م. خیلی وقته.»

مکومبر گفت: «من حالم از اون خوک صورت قرمز به هم می‌خوره.
تحمل دیدن ریخت‌شو ندارم.»

«اون خیلی هم آدم نازنینی‌یه.»

مکومبر کمابیش داد کشید: «خفه‌شو» در همین وقت ماشین از راه رسید و جلو چادر غذاخوری توقف کرد و راننده و دو نفر تفنگ‌بر

پیاده شدند. ویلسن پیدایش شد و زن و شوهر را دید که آن جا پشت میز نشسته اند.

پرسید: «شکار می آیین؟»

مکومبر که بلند می شد گفت: «آره، آره.»

ویلسن گفت: «بهتره به چیز پشمنی بیارین. تو ماشین سرده.»

مارگوت گفت: «من کت جرمی مو می آرم.»

ویلسن به او گفت: «پیشخدمت آورده.» او و راننده بالا رفتند و

روی صندلی جلو نشستند و فرانسیس و همسرش بی آن که حرف بزنند روی صندلی عقب جا گرفتند.

ویلسن پیش خود گفت، این احمق کله پوک یک بار به سرش نزند

مخ مرا از پشت داغان کند. خودمانیم زن ها هم تو شکارگاه فقط دردسرنند.

ماشین در روشنایی روز از سرعت خود کم می کرد تا از یک جای

رود که سنگی بود بگذرد، آن وقت از ساحل سراسیب بالا رفتند، از

جایی که روز گذشته ویلسن دستور داده بود با بیل راهی درست کنند

تا به محوطه پارک مانند پردرخت و پست و بلند دوردست آن برسند.

ویلسن پیش خود گفت، صبح خوبی است. شبنم همه جا نشسته

بود و همان طور که چرخ ها از لابه لای علف ها و بوته های کوتاه

می گذاشتند عطر برگ های له شده به مشامش می رسید، عطری

همچون عطر گل های شاه پسند و او این بوی صبحگاهی شبنم ها را

دوست داشت، بوی سرخس های له شده را و منظره تنه درختانی را

که در لابه لای مه صبحگاهی سیاه می زد و ماشین از دل آن محوطه

بکر و پارک مانند می گذشت. او حالا دو نفری را که در صندلی عقب

نشسته بودند از ذهن بیرون کرده بود و در فکر بوفالوها بود.

بوفالو‌هایی که او به دنبال‌شان بود روزها در محوطه‌ی ماندابِ پر درختی قرار داشتند که جایی برای شلیک کردن نبود اما شب‌ها در محوطه‌ی باز به چرا می‌آمدند و اگر آدم سوار بر ماشین میان آن‌ها و مانداب قرار می‌گرفت فرصت خوبی بود تا در آن جای بی درخت به آن‌ها دسترسی پیدا کند. دلش نمی‌خواست در آن پناهگاه پر درخت در کنار مکومبر بوفالو شکار کند. اصولاً دلش نمی‌خواست در کنار مکومبر نه بوفالو و نه هیچ چیز دیگری شکار کند. اما او شکارچی حرفه‌ای بود و در زندگی خود با شکارچیانی کمیاب به شکار پرداخته بود. اگر امروز بوفالو شکار می‌کردند دیگر فقط شکار کردن می‌ماند و مرد در مانده که شکار خطرناک را پشت سر گذاشته بود احتمالاً وضع بهتری پیدا می‌کرد. او دیگر با زن کاری نخواهد داشت و مرد از سر موضوع خواهد گذشت. آن طور که از ظاهر کارها برمی‌آمد مکومبر ماجراهای زیادی از این دست را پشت سر گذاشته. بیچاره بدبخت. قطعاً برای پشت سر گذاشتن آن‌ها حتماً راهی پیدا کرده. به هر حال، همه‌ی تقصیرها به گردن خودش بود.

او، رابرت ویلسن، در سفرهایی که به قصد شکار می‌رفت یک تخت سفری دو نفره با خود می‌برد تا جا برای غنیمت‌های احتمالی داشته باشد. او برای مشتریان مشخصی شکار کرده بود، مشتریان ورزشدوست، همیشگی و اهل کشورهای گوناگون، مشتریانی که چنانچه زن‌های‌شان در این تخته‌خواب با شکارچی سفیدپوست شریک نمی‌شدند احساس غبن می‌کردند. اما وقتی از او دور بودند با تحقیر از آن‌ها یاد می‌کرد؛ هر چند از بعضی از آن‌ها خوشش آمده بود. اما هر چه بود نان خود را از آن‌ها در می‌آورد و تا وقتی در استخدام آن‌ها بود معیارهای آن‌ها معیارهای او بودند.

معیارهای آن‌ها معیارهای او بودند جز در تیراندازی. در مورد شکار معیارهای خودش را داشت و آن‌ها یا می‌بایست به آن معیارها گردن می‌گذاشتند یا دیگری را برای شکار انتخاب می‌کردند. این را هم می‌دانست که آن‌ها همه به همین خاطر احترامش را داشتند. با وجود این مکومبر از قماش دیگری بود. می‌توانست قسم بخورد که از قماش دیگری است. و اما زنش. خوب، زن او بود دیگر. بله، زن او. اوهم، زن. آن وقت آن‌ها را از ذهن بیرون کرد. دور و اطرافش را نگاه کرد. مکومبر عبوس و عصبی نشسته بود. مارگوت به او لبخند زد. امروز جوان‌تر می‌زد، معصوم‌تر و شاداب‌تر، اما آن قدرها خوشگل نبود. ویلسن پیش خود گفت، این‌که در دلش چه می‌گذرد کسی نمی‌داند. شب پیش زیاد حرف نزده بود و از همین نظر تماشای او خوشایند بود.

ماشین از سر بالایی ملایمی بالا رفت و به راهش در لابه‌لای درخت‌ها ادامه داد، سپس وارد فضای باز پر علف و چمنزارمانندی شد و راننده همان طور که، در سایه درختان حاشیه زمین باز، آهسته پیش می‌رفت، ویلسن به دقت آن سوی چمنزار را تا دور دست‌ها زیر نظر داشت. آن وقت ماشین را نگه داشت و با دوربین صحرایی‌اش فضای باز را پی‌جویی کرد. سپس به راننده اشاره کرد که راه بیفتد و ماشین آهسته به راه افتاد، راننده از سوراخ گرازهای وحشی پرهیز می‌کرد و به خانه‌های گلی مورچه‌ها که می‌رسید دور می‌زد. سپس ویلسن که آن سوی فضای باز را نگاه می‌کرد ناگهان رویش را برگرداند و گفت:

«نگاه کنین، اوناهاشن.»

و مکومبر در آن حال که به جایی که او اشاره کرد نگاه می‌کرد و

ماشین بالا پرید و ویلسن با زبان سواهیلی با راننده صحبت می‌کرد، سه حیوان بزرگ و سیاه را دید که کمابیش استوانه‌ای شکل و قطار مانند، چون تانک‌های سیاه بزرگ، در حاشیه چمنزار وسیع، به تاخت می‌رفتند. آن‌ها با آن گردن‌های شق و رق و بدن‌های شق و رق پیش می‌تاختند و او شاخ‌های سیاه و گسترده سرهای شان را می‌دید که رو به بالا قد کشیده بودند. همچنان که چهار نعل می‌تاختند سرهای پیش آمده‌شان بی حرکت بود.

ویلسن گفت: «سه تا بوفالوی پیرن. قبل از اون‌که به مانداب برسن می‌زنیم شون.»

ماشین از روی چمنزار باز با سرعت ساعتی هفتاد کیلومتر پیش می‌رفت و همان طور که مکومبر نگاه می‌کرد بوفالوها پیوسته بزرگ‌تر می‌شدند تا آن‌که او ظاهر خاکستری، بی‌مو و شق و رق بوفالویی را دید که گردنش جزئی از شانه‌هایش بود و شاخ‌های سیاهش برق می‌زد و کمی عقب‌تر از دیگران، که با آن خیزهای مداوم خود از هم فاصله می‌گرفتند، به تاخت می‌رفت؛ و سپس، ماشین که گویی از روی جاده جست زده باشد، تکان‌تکان خورد. آن‌ها نزدیک‌تر شدند و او تن حجیم بوفالو را که جست می‌زد دید، و گرد و خاکی را که کفلی کمابیش مودارش به پا می‌کرد، و برآمدگی گسترده شاخش را و پوزه برآمده و پهنش را و تفنگش را بالا آورد که ناگهان ویلسن فریاد زد: «از تو ماشین شلیک نمی‌کنن، ابله.» و در آن حال که روی ترمزها فشار آمد و ماشین لیز خورد و به پهلوی زمین کشیده شد و توقف کرد، ویلسن از یک طرف و او از طرف دیگر پیاده شدند و همین که او پاهایش به زمین، که همچنان به سرعت عقب می‌رفت، رسید سکندری خورد، دیگر ترسی در وجودش نبود و تنها نسبت به ویلسن احساس نفرت

می‌کرد، و سپس به طرف بوفالو که دور می‌شد شلیک می‌کرد، صدای گلوله‌ها را می‌شنید که در تن او محو می‌شد، و همچنان که او پیوسته دور می‌شد تفنگش را خالی می‌کرد و بالاخره به یادش آمد که گلوله‌ها را به طرف شانه شلیک کند، و همان طور که با تفنگش کلنجار می‌رفت تا آن را پر کنند، بوفالو را دید که افتاده است. زانو زده بود و سر بزرگش را تکان می‌داد، و همین که دو بوفالوی دیگر را دید که همچنان به تاخت می‌رفتند به طرف بوفالوی جلویی نشانه رفت و تیرش به او خورد. باز شلیک کرد و تیرش خطا رفت و وقتی ویلسن شلیک کرد صدای تتق بلند شد و بوفالوی پشت‌تاز را دید که با پوزه به زمین غلتید. ویلسن گفت: «اون یکی رو بزنین. شلیک کنین.»

اما بوفالو دیگر با همان شتاب پیوسته پیش می‌رفت و تیر او به خطا رفت و گرد و خاک بلند شد، و تیر ویلسن به خطا رفت و ابری از گرد و خاک به هوا رفت و ویلسن داد کشید: «راه بیفتین، خیلی دور شده!» و دست او را چنگ زد و هر دو توی ماشین بودند، مکومبر و ویلسن در دو طرف ماشین آویزان بودند و بر فراز زمین ناصاف به این سو و آن سو می‌شدند و تکان‌تکان می‌خوردند، و به تاخت مداوم بوفالوی جهنده، با آن گردن سنگین، که به خط مستقیم پیش می‌رفت، نزدیک می‌شدند.

آن‌ها پشت سرش بودند و مکومبر تفنگش را پر می‌کرد، پوکه‌ها را روی زمین می‌انداخت، کلنگدن را می‌کشید، بعد آن را آزاد می‌کرد، سپس وقتی کما بیش به بوفالو رسیدند، ویلسن داد کشید: «نگه دار!» و ماشین کشیده شد و به پیش و پس نوسان پیدا کرد و سر و تنه مکومبر به طرف پاها متمایل شد. آن وقت کشو تفنگ را جلو برد و تا آن جا که می‌شد به جلو، رو به کفل سیاه‌گرد تازنده، نشانه گرفت و شلیک کرد، نشانه گرفت و شلیک کرد، بار دیگر، و بار دیگر، و گلوله‌ها، که

همه به هدف سی خوردند، تأثیری که قابل دیدن باشد بر بوفالو نداشتند. سپس ویلسن شلیک کرد، غرش آن او را کر کرد، و او بوفالو را دید که تلو تلو خورد. مکومبر به دقت نشانه گرفت و باز شلیک کرد، و بوفالو به زانو در آمد.

ویلسن گفت: «بسیار خوب، آفرین. این هم سومی.»

مکومبر سر از پا نمی شناخت.

پرسید: «تو چند بار شلیک کردی؟»

ویلسن گفت: «فقط سه بار. بوفالوی اولی رو شما کشتین. اون که از همه بزرگ تر بود. من کمک کردم کلک دو تایی دیگر را بکنین. ترسیدم برون پناه بگیرن. شما حساب شونو رسیدین. من فقط یه کم دستکاری کردم. خوب به طرف شون شلیک کردین.»

مکومبر گفت: «بریم تو ماشین. می خوام گیلای بزنم.»

ویلسن به او گفت: «اول باید کلک اون بوفالو رو کنند.» بوفالو به زانو افتاده بود و همین که دید به طرفش می آیند، با غیظ سر تکان داد و با خشمی غرنده و چشمی خیره نعره کشید.

ویلسن گفت: «مواظب باشین از جا بلند نشه. یه کم فاصله بگیرین و به گردنش، درست پشت گوشش، شلیک کنین.»

مکومبر به دقت وسط گردن عظیمی را که تکان می خورد و از زور خشم متورم شده بود، نشانه گرفت و شلیک کرد. با برخاستن صدای تیر سر به جلو افتاد.

ویلسن گفت: «کارش ساخته شد. به نخاعش خورد. چقدر وحشتناک آن!»

مکومبر گفت: «بریم گیلای بزنیم.» در عمرش هیچگاه تا این حد احساس شادی نکرده بود.

زن مکومبر توی ماشین با چهره‌ای رنگ‌پریده نشست بود. به مکومبر گفت: «شیرین کاشتی، عزیزم. چه شکاری!»

ویلسن پرسید: «خشن بود؟»

«ترسناک بود. توی عمرم انقدر نترسیده بودم.»

مکومبر گفت: «گیلاسی بزنیم.»

ویلسن گفت: «با کمال میل، بدین به مصاحب.» زن ویسکی سِک را از فلاسک نوشید و وقتی خورد اندکی لرزید. او فلاسک را به دست مکومبر داد و او به ویلسن داد.

زن گفت: «تا حد ترس هیجان‌انگیز بود. سردرد وحشتناکی گرفتم. نمی‌دونستم شکار از تو ماشین قدغن نیست.»

ویلسن به سردی گفت: «کسی از تو ماشین شلیک نکرد.»

«منظورم تعقیب شکار با ماشینه.»

ویلسن گفت: «معمولاً کسی تعقیب نمی‌کنه. اما حالا هم که شده دور از راه و رسم ورزش نبوده. تعقیب با ماشین توی این دشتی که پر از چاله چوله و مانع‌های دیگه‌ست، شانسی که به آدم می‌ده بیش‌تر از وقتی‌یه که پیاده باشه. بوفالو اگه می‌خواست هر بار می‌تونست به ما حمله کنه. با وجود این ما به کسی بروز نمی‌دیم. اگر منظور تون غیر قانونی بودنه، بله درسته.»

مارگوت گفت: «به نظر من که عادلانه نیست این جونورهای گنده در مونده رو با ماشین تعقیب کردین.»

ویلسن گفت: «عادلانه نیست؟»

«اگه به گوش نایروبی‌ها برسه چه اتفاقی می‌افته؟»

ویلسن گفت: «اولاً پروانه من لغو می‌شه. و همین‌طور چیزهای ناخوشایند دیگه پیش می‌آد.» آن وقت از فلاسک نوشید. «من از کار بی‌کار می‌شم.»

«واقعاً؟»

«آره، واقعاً.»

مکومبر گفت: «خوب.» و برای اولین بار در آن روز لبخند زد، «حالا گزک به دست خانم افتاده تا سر به سرتون بذاره.»

مارگوت گفت: «تو هم خوب بلدی گوشه کنایه بزنی، فرانسیس.» ویلسن به هر دو نفر آن‌ها نگاه کرد. پیش خود می‌گفت، اگر یک مرد پدر شوخته با یک زن پدر سوخته‌تر ازدواج کند بچه‌هاشان چه از آب درمی‌آیند؟ اما گفت: «ما به تفنگ برمونوگم کردیم. اینو دقت کردین؟»

مکومبر گفت: «نه بابا، جدی می‌گی؟»

ویلسن گفت: «داره می‌آد. حالش خوبه. حتماً وقتی بوفالوی اولو ول کردیم عقب افتاده.»

تفنگ بر میانه سال با آن کلاه بافته، پیراهن خاکی رنگ، شورت و صندل‌های لاستیکی، به آن‌ها نزدیک می‌شد، چهره‌اش نشان می‌داد که بدعنتی و کلافه است. به آن‌ها که رسید به زبان سواهیلی به صدای بلند خطاب به ویلسن چیزی گفت و آن‌ها همه دیدند که چهره شکارچی سفید پوست تغییر کرد.

مارگوت پرسید: «چی می‌گه؟»

ویلسن بی‌آن‌که چهره‌اش چیزی را نشان دهد گفت: «می‌گه بوفالوی اولی از جا بلند شده رفته لای بوته‌ها.»

مکومبر با حالی وارفته گفت: «ای وای.»

مارگرت که افکار ناخوشایند به ذهنش می‌رسید، گفت: «درست حال اون شیرو پیدا کرده.»

ویلسن به او گفت: «این سر سوزنی کاری به اون شیر نداره. مکومبر، یه قلب دیگه می‌خورین؟»

مکومبر گفت: «باشه، ممنون.» انتظار داشت همان احساسی را که نسبت به شیر پیدا کرده بود در چشم‌هایش بخواند اما خبری نبود. برای اولین بار در عمرش احساس کرد اثری از ترس در وجودش نیست. به جای ترس وجد کاملی وجودش را انباشت.

ویلسن گفت: «می‌ریم به نگاهی به بوفالوی دوم بندازیم. به راننده می‌گم ماشینو تو سایه بذاره.»

مارگوت مکومبر پرسید: «چه کار می‌خواین بکنین؟»

ویلسن گفت: «به نگاهی به بوفالو بندازیم.»

«من هم می‌آم.»

«راه بیفتین.»

هر سه قدم زنان به طرف جایی راه افتادند که بوفالوی دوم در میان دشت، با تن حجیم سیاهش افتاده بود، سرش روی علف‌ها قرار داشت و شاخ‌های غول‌آسایش گسترده بود.

ویلسن گفت: «سر خیلی خوبی داره. قطرش نزدیک صد و بیست

سی سانتی متر می‌شه.»

مارگوت گفت: «چه شکل زشتی داره! می‌شه بریم تو سایه؟»

ویلسن گفت: «البته.» رویش را به مکومبر کرد و گفت: «می‌گم که

اون بوته‌زارو می‌بینین؟»

«آره.»

«بوفالوی اولی اون‌جا رفته. تفنگ‌بره می‌گه وقتی از ماشین پرت

شده بوفالو اون‌جا افتاده. ما رو دیده که سراسیمه می‌رفتیم و دو تا

بوفالو به تاخت می‌رفته‌ن. وقتی سرشو بالا کرده بوفالو روبه‌رویش

بوده و بهش نگاه می‌کرده. تفنگ‌بره به سرعت برق پا به فرار می‌ذاره و

بوفالو یواش یواش می‌ره تو اون بوته‌زار.

مکومبر مشتاقانه پرسید: «الآن می‌تونیم بریم دنبالش؟»
 ویلسن با تمجید به او نگاه کرد. پیش خود گفت، چیز خیلی
 عجیبی است. دیروز مثل سنگ می‌ترسید و امروز حاضر است توی
 دهن شیر برود.

«نه، یه مدتی به‌ش فرصت می‌دیم.»
 مارگوت گفت: «خواهش می‌کنم بریم زیر سایه.» رنگش سفید
 شده بود و حال خوبی نداشت.
 به طرف ماشین، که زیر یک تک‌درخت گسترده قرار داشت، رفتند
 و همه سوار شدند.

ویلسن گفت: «احتمال داره اون‌جا مرده باشه. یه خرده وقت دیگه
 می‌ریم نگاهی می‌اندازیم.»
 مکومبر شادی غیر معقول بی‌حد و حصری در خود احساس کرد
 که هرگز تجربه نکرده بود.

گفت: «عجب تعقیب و گریزی بود. هیچ‌وقت یه همچین احساسی
 نداشته‌م. عالی نبود، مارگوت؟»
 «من که بدم اومدم.»

«چرا؟»

زن به تلخی گفت: «من بدم اومدم، عقم می‌شینه.»
 مکومبر به ویلسن گفت: «بین، من فکر نمی‌کنم از این به بعد از
 چیزی بترسم. بار اول که اون بوفالو را دیدیم و تعقیبش کردیم، تو
 وجود من یه اتفاقی افتاد. حال انفجار یه سدو داشت. سراپا دچار
 هیجان بودم.»

ویلسن گفت: «جگرت جلا پیدا کرده. از این اتفاق‌ها برای همه
 می‌افته.»

چهره مکومبر برق می‌زد، گفت: «راستش تو وجودم به اتفاقی افتاده. من به کلی به آدم دیگه‌م.»

زنش حرف نزد و نگاه غربی به او انداخت. روی صندلی عقب نشسته بود و دور از آن‌ها تکیه داده بود. مکومبر روی صندلی جلو نشسته بود و با ویلسن، که سرش را به طرف پشتی صندلی جلو برگردانده بود، صحبت می‌کرد.

مکومبر گفت: «راستش، دلم می‌خواد به شیر دیگه رو امتحان کنم. الآن واقعاً دیگه از اون‌ها نمی‌ترسم. آخه، اون‌ها چه کاری می‌تونن با آدم بکنن؟»

ویلسن گفت: «موضوع همین‌ه. بدترین کاری که ازشون برمی‌آد این‌ه که آدمو سر به نیست کنن.» چی گفته؟ شکسپیرو می‌گم. حرف خوبی زده. ببینم یادم می‌آد. آره، حرف خوبی زده. یه وقتی مرتب با خودم زمزمه می‌کردم. آهان، یادم اومد، 'موگند به حقیقت، مراچه باک، آدمی نها یک بار جان می‌دهد؛ ما به خداوند مرگی بدهکاریم و بگذار هر گونه که خواهد روی دهد، آن کس که امسال جان دهد، سال دیگر رسته است' عالی نیست، هان؟»

با گفتن این نکته که در سایه‌اش زندگی کرده بود مضطرب شد اما او آدم‌ها را دیده بود که به رشد رسیده‌اند و این موضوع همیشه او را به وجد می‌آورد. زیرا می‌دانست هر کس که به بیست و یک سالگی می‌رسد معلوم نیست رشد کرده باشد.

در شکار فرصت نادری برای یک نفر دست می‌دهد، او بی‌آن‌که وقتی برای نگران شدن باشد، ناگهان با شتاب دست به عمل می‌زند و به این ترتیب مکومبر به این جا می‌رسد؛ اما صرف‌نظر از این‌که چگونه این اتفاق افتاده، راستی راستی اتفاق افتاده. ویلسن پیش خود گفت، حالا به این بدبخت نگاه کن. موضوع این است که بعضی از این‌ها تا

مدت‌های زیادی بچه باقی می‌مانند. حتی تا پایان عمر. به پنجاه سالگی رسیده‌اند اما قیافه‌شان بچه‌گانه است. مردان بچه‌نمای امریکایی. آدم‌های عجیب و غریبی هستند. اما او حالا از این مکومبر خوشش می‌آمد. آدم عجیب و غریبی بود. شاید به این معنی بود که پایان قمرساقی او هم بود. خوب، این‌که دیگر خیلی محشر است. راستی راستی محشر است. این درمانده احتمالاً سراسر عمرش بزدل بوده. خبر ندارم ترسش از کجا شروع شده. اما حالا دیگر تمام شده. فرصت پیدا نکرده از بوفالو بترسد. و همین طور از کوره در برود. و همین طور ماشین. توی ماشین با جریان آشنا شده. و حالا توی دل شیر می‌رود و بیرون می‌آید. در جنگ هم دیده بود که آدم‌ها تغییر می‌کنند. تغییری که از دست دادن بکارت با آن برابری نمی‌کند. ترس از میان رفته، انگار جراحی کرده باشند. چیز دیگری جایش را گرفته. چیزی اساسی که مرد باید داشته باشد. مرد باشد. زن‌ها هم این را می‌دانند. ترسی در میان نباشد.

مارگرت مکومبر از گوشهٔ دور صندلی به دو مرد نگاه می‌کرد. ویلسن تغییر نکرده بود. ویلسن را همان طور می‌دید که روز پیش دیده بود، همان بار اولی که به صرافت افتاده بود از چه استعدادی برخوردارست. اما حالا فرانسیس مکومبر را می‌دید که تغییر کرده است.

مکومبر، که هنوز در ثروت تازه‌اش به کشف مشغول بود، پرسید: «تو این شادی رو احساس کرده‌ی که چه اتفاقی داره می‌افته؟» ویلسن که به چهرهٔ دیگری نگاه می‌کرد گفت: «اما حرف شو نباید زد. در عین حال عیبی هم نداره که آدم بگه می‌ترسه. متوجه هستین؟ هر آدمی می‌ترسه، بارها.»

«اما آخه، آدم دست به عمل که می‌زنه واقعاً احساس خوشبختی می‌کنه.»

ویلسن گفت: «آره، درسته. اما لزومی نداره زیادی حرف شو بزنین. می‌گن ورد می‌شن. وقتی زیاد حرف چیزی رو بزنین دیگه لذتش از بین می‌ره.»

مارگوت گفت: «هر دو نفرتون مزخرف می‌گین. چند تا حیوون بیچاره رو با ماشین تعقیب کرده‌ین خیال می‌کنین قهرمان شده‌ین.» ویلسن گفت: «معذرت می‌خوام. خیلی لاف می‌زنم.» پیش خود گفت، زن دیگه دارد نگران می‌شود.

مکومبر به زنش گفت: «وقتی نمی‌دونی بحث ما دربارهٔ چیه چرا خوتو قاتی می‌کنی؟»

زنش با لحن تحقیرآمیزی که خیلی از آن مطمئن نبود گفت: «آقا شجاع شده‌ن، ناگهان شجاع شده‌ن.» موضوعی او را دچار ترس کرده بود.

مکومبر خندید، خندان از ته دل و طبیعی و گفت: «خودت هم می‌دونی که شجاع هستم. واقعاً شجاعم.»

مارگوت به تلخی گفت: «حالا دیگه دیر نیست؟» زن سال‌های سال خوشرفتاری نشان داده بود و موقعیتی که حالا پیدا کرده بودند به گردن یکی از دو نفرشان نبود.

مکومبر گفت: «نه برای من.»

مارگوت حرفی نزد اما به گوشهٔ صندلی پشت داد.

مکومبر با چهرهٔ باز از ویلسن پرسید: «فکر نمی‌کنی فرصتی که به‌ش داده‌یم دیگه بس شه؟»

ویلسن گفت: «می‌شه یه نگاهی بندازیم. دیگه گلوله برات

مونده؟»

«تفنگ بر مقداری داره.»

ویلسن به زبان سواهیلی صدا زد و تفنگ بر مسن، که پوست یکی از کله‌ها را می‌کند، از جا بلند شد، یک جعبه فشنگ از جیبش بیرون آورد، جلو رفت و به دست مکومبر داد و مکومبر خشاب را پر کرد و بقیه فشنگ‌ها را در جیبش گذاشت.

ویلسن گفت: «با اسپریگفیلد هم می‌تونین شلیک کنین، به‌ش عادت دارین. ما اسلحه نلیچرو می‌ذاریم تو ماشین پیش ممصاحب. تفنگ برتون تفنگ سنگینِ تونو براتون می‌آره. من هم این تفنگی که حکم توپو داره می‌آرم. حالا بذارین از اون‌ها براتون تعریف کنم.» او این موضوع را برای دست آخر گذاشته بود چون نمی‌خواست مکومبر را ناراحت کند. «وقتی بوفالو حمله می‌کنه سرشو بالا می‌گیره، یه راست پیش می‌آد. شاخ‌های چپ اندر قیچی‌ش جلو هر گلوله‌ای رو که به طرف مخش شلیک بشه می‌گیره. تنها گلوله‌ای که باید به‌ش شلیک بشه به دماغ‌شه. تنها گلوله دیگه به سینه‌ش و اگر آدم به طرف پهلوش قرار گرفته باشه تو گردن یا شونه‌هاش. وقتی یه فشنگ به‌ش بخوره خیلی‌ها رو لت و پار می‌کنه. کارهای تفننی به سرتون نزنه. آسون‌ترین گلوله‌ای رو که می‌شه شلیک کنین. این‌ها دیگه کار پوست کندنِ شون تموم شه. راه بیفتیم دیگه.»

تفنگ برها را صدا زد. آن‌ها همان‌طور که دست‌های‌شان را پای می‌کردند پیش آمدند و تفنگ بر مسن عقب ماشین سوار شد. ویلسن گفت: «من فقط کنگونی رو می‌برم. اون یکی بمونه لاشخورها رو دور کنه.»

همان‌طور که ماشین آهسته، از روی دشت باز، به طرف محوطه بیشه‌زاری راه افتاد که به‌صورت باریکه‌ای از شاخ و برگ در طول مسیر

خنک آبی امتداد پیدا می‌کرد، مسیری که در دل چمنزار گسترده‌ای قرار داشت، مکومبر احساس کرد قلبش به شدت می‌زند و دهانش خشک شده است، اما این موضوع ناشی از هیجان بود نه ترس.

ویلسن گفت: «این جا جایی به که اون رفته.» سپس خطاب به تفنگ‌بر به زبان سواهیلی گفت: «ردّ خونو بگیر.»

ماشین در راستای درختزار قرار داشت. مکومبر، ویلسن و تفنگ‌بر پیاده شدند. مکومبر، به عقب نگاه کرد، زنش را دید که تفنگ‌کنارش قرار دارد و به او نگاه می‌کند. به طرف او دست تکان داد و او جواب نداد.

انتهای بیشه پرپشت می‌زد و زمین خشک بود. تفنگ‌بر مسن به شدت عرق کرده بود، ویلسن کلاهش را تا روی چشم‌ها پایین برده بود و گردن قرمزش او را جلوتر از مکومبر نشان می‌داد. تفنگ‌بر ناگهان چیزی به زبان سواهیلی به ویلسن گفت و رو به جلو دوید.

ویلسن گفت: «اون جا افتاده مرده. شیرین کاشته‌ی.» برگشت دست مکومبر را محکم گرفت و همان‌طور که دست هم را می‌فشردند و به هم لبخند می‌زدند، فریاد تفنگ‌بر بلند شد و او را دیدند که به سرعت برق از پهلوی بیشه‌زار بیرون می‌آید و بوفالو با دماغ جلو زده، دهان بسته، خون‌چکان، سر غول‌آسای پیش آمده، با چشمان تنگ خون گرفته، آن‌ها را نگاه می‌کند و به تاخت می‌آید. ویلسن که جلوتر بود زانو زده بود و شلیک می‌کرد، و مکومبر همان‌طور که شلیک می‌کرد و در دل غرش‌های تفنگ ویلسن صدای شلیک‌های تفنگ خود را نمی‌شنید، قطعه‌هایی به شکل ورقه سنگ از توده شاخ‌های بزرگ به اطراف پاشیده می‌شد و سر تکان‌تکان می‌خورد و او باز به منخرین پهن شلیک کرد و شاخ‌ها را دید تکان‌تکان می‌خورند و قطعه‌ها به اطراف می‌پاشند و حالا ویلسن را نمی‌دید، و همان‌طور که به دقت

نشانه می‌گرفت و تن عظیم بوفالو کمابیش روی او بود و تفنگ کمابیش با سری که هر لحظه پیش‌تر می‌آمد، و دماغ جلوزده هم‌سطح بود شلیک می‌کرد و چشمان تنگ شرور را می‌دید و سر رفته‌رفته پایین می‌آمد و احساس کرد که برقی ناگهانی، سفید و داغ و کورکننده درون سرش منفجر شد و دیگر چیزی احساس نکرد.

ویلسن کنار کشیده بود تا از پهلوی شلیک کند. مکومبر محکم ایستاده بود و به دماغ شلیک می‌کرد، و هربار جای بالاتری را نشانه می‌گرفت و به شاخ‌های سنگین می‌زد، آن‌ها را، انگار که به سقفی ساخته شده از لوح سنگی، شلیک کند، تکه‌تکه و ریزریز می‌کرد، و خانم مکومبر همین‌که دیده بود چیزی نمانده که شاخ‌های بوفالو به مکومبر بخورد به نقطه‌ای در چهار پنج سانتی بالای قاعدهٔ مجمله و یک طرف آن شلیک کرده بود.

فرانسیس مکومبر در فاصله‌ای کم‌تر از دو متری جایی که بوفالو به پهلوی افتاده بود، دراز کشیده بود، ویلسن کنارش ایستاده بود و زنش زانو زده بود.

ویلسن گفت: «من برش نمی‌گردونم.»

زن با حالی عصبی زار می‌زد.

ویلسن گفت: «من می‌رم تو ماشین. تفنگ کجاست؟»

زن با چهرهٔ درهم رفته سر تکان داد. تفنگ بر تفنگ را برداشت.

ویلسن گفت: «بذار همین‌جا که هست باشه.» سپس گفت: «برو»

عبدالله رو بردار بیار تا شاهد تصادف باشه.»

زانو زد، دستمالی از جیبش بیرون آورد و روی سر فرانسیس مکومبر با

آن موهای کوتاه پهن کرد. خون توی خاک خشک و پوک فرو می‌رفت.

ویلسن ایستاد و بوفالو را دید که به پهلوی افتاده، پاهایش به

هواست، شکم کم موی او دل می زد. مغزش خود به خود ضبط کرد: «چه بوفالوی خوبی! شاخ هایش یک متر و بیست سی سانتی متر قطر دارد یا بیش تر. بله، بیش تر.» راننده را صدا زد و گفت پتویی روی جنازه بیندازد و کنارش بایستد. آن وقت به طرف ماشین، که زن در گوشه صندلی اش نشسته بود و گریه می کرد، رفت.

با لحنی بی حالت گفت: «کار بکری بود. اون هم تو رو ول می کرد.» زن گفت: «خفه شو.»

مرد گفت: «البته تصادف بود. من می دونم.»

زن گفت: «خفه شو.»

مرد گفت: «نگران نباش. گمکی دردسر پیش می آد اما من چند تا عکس می گیرم که تو بازجویی خیلی به درد می خوره. تفنگ برها و راننده هم هستن که شهادت بدن. تو خیالت کاملاً تخت باشه.» زن گفت: «خفه شو.»

مرد گفت: «کارهای زیادی در پیشه. باید یه ماشین بفرستم بره دریاچه تا بی سیم بزنی یه هواپیما بیاد. هر سه نفر ما رو ببره نایروبی. چرا مسمومش نکردی. تو انگلیس مرسومه.» زن داد زد: «خفه شو. خفه شو. خفه شو.»

ویلسن با چشمان آبی بی حالتش به او نگاه کرد.

مرد گفت: «من دیگه کاری ندارم. یه کم اوقاتم تلخ بود. اما کم کم از شوهرت خوشم اومد.»

زن گفت: «خواهش می کنم خفه شو. خواهش می کنم خفه شو.»

ویلسن گفت: «حالا بهتر شد. خواهش می کنم خیلی بهتره. حالا خفه می شم.»

قمارباز، راهبه و رادیو

آن‌ها را نیمه‌های شب آوردند و بعد از آن بود که آدم‌های سراسر راهرو تا صبح از صدای نالهٔ مرد روسی خواب به چشم‌شان نرسید.
آقای فریزر از پرستار شب پرسید: «کجاش تیر خورده؟»
«گمونم، روشن.»

«اون یکی چی؟»

«گمونم داره می‌میره.»

«کجاش تیر خورده؟»

«دو تا گلوله به شکمش خورده. یکی از گلوله‌ها رو پیدا کرده‌ن.»
هر دو نفر چغندرکار بودند، یک نفرشان مکزیکی و یکی‌شان روسی بودند، توی یک رستوران شبانه نشسته بودند قهوه می‌خوردند که یک نفر از در وارد شد و شروع کرد به طرف مرد مکزیکی تیراندازی کند. مرد روسی زیر میزی خزید و گلوله‌ای که به طرف مرد مکزیکی

شلیک شده بود خطا رفت و به او خورد و در آن حال مرد مکزیکی با آن دو گلوله‌ای که به شکمش خورده بود روی زمین دراز کشیده بود. این‌ها را توی روزنامه نوشته بودند.

مکزیکی به پلیس گفت که نمی‌داند چه کسی به او شلیک کرده. معتقد بود که حادثه تصادفی بوده.

«تصادفی بوده که هشت گلوله به طرف تو شلیک شده. همون جا دو تاش به تو خورده؟»

مکزیکی که اسمش کایه تانو روئیز بود گفت: «آره، آقا.»

به مترجم گفت: «گلوله‌ای که به من خورده کاملاً تصادفی بوده.» گروه‌بان اداره آگاهی از بالای سر تخت نگاهی به مترجم انداخت و پرسید: «چی می‌گه؟»

«می‌گه تصادفی بوده.»

مأمور آگاهی گفت: «بهش بگو راست شو بگه، بگو که داره می‌میره.»

کایه تانو گفت: «نه، بهش بگو من حالم خیلی بده و بهتره خیلی حرف نزنم.»

مترجم گفت: «می‌گه من راست شو می‌گم.» بعد به‌طور خصوصی به مأمور آگاهی گفت: «نمی‌دونه کی بهش شلیک کرده. به پشتش شلیک شده.»

مأمور آگاهی گفت: «آره، اینو که می‌دونم، اما چرا تموم گلوله‌ها از جلو وارد شده‌ن؟»

مترجم گفت: «شاید چرخیده.»

مأمور آگاهی کمابیش انگشتش را به طرف کایه تانو با آن بینی زردگونه و پیش‌آمده چهره رنگپریده و چشمان زنده عقاب وارش تکان

داد و گفت: «برای من مهم نیست که کی به تو شلیک کرده، چیزی که هست من می‌خواهم این موضوع رو روشن کنم. نمی‌خوای این آدمی که بهت شلیک کرده مجازات بشه؟ اینو بهش بگو.»

«می‌گه بگو کی بهت شلیک کرده؟»

کایه تانو که خیلی بی‌حال بود گفت: «ماندارلو آل کاراخو.»

مترجم گفت: «می‌گه من این بابا رو تو عمرم ندیده‌م. به‌تون که رک و راست گفتم به پشتم شلیک کردن.»

«پرس کی به اون روسه شلیک کرد.»

کایه تانو گفت: «بیچاره روسه. روی زمین دراز کشیده بود. سرشو با دست‌هاش پنهان کرده بود. از وقتی به طرفش شلیک کرده‌ن همین‌طور داره ناله می‌کنه. روس بیچاره.»

«می‌گه به نفر که اون نمی‌شناسه. شاید همون کسی که به خودش هم شلیک کرده.»

مأمور آگاهی گفت: «گوش کن، این جا شیکاگو نیست. تو هم گانگستر نیستی. لازم نکرده فیلم بازی کنی. فقط بگو کی بهت شلیک کرد. هر کی می‌تونه بگه کی بهش شلیک کرده. اگه نگوی کی بوده به یه نفر دیگه تیراندازی می‌کنه. ممکنه به یه زن یا یه بچه تیراندازی کنه. نباید بذاری طرف راحت فرار کنه. این‌ها رو بهش بگو.» بعد به آقای فریزر گفت: «من به این مترجم اشغال اطمینان ندارم.»

مترجم گفت: «من خیلی هم قابل اطمینانم.» کایه تانو به آقای فریزر نگاه کرد.

آقای فریزر گفت: «گوش کن رفیق، پلیس می‌گه ما تو شیکاگو نیستیم بلکه تو هیلِی مونتاناایم. تو هم دزد سرگردنه نیستی و این قضیه کاری به سینما نداره.»

کایه تانو به نرمی گفت: «حرف هاشو قبول دارم. حرف های دیگه شو هم قبول دارم.»

«هرکسی می تونه با افتخار کسی رو که بهش حمله کرده لو بده. می گه این جا همه این کارو می کنن. می گه اگه این بابا بعد از تیراندازی به آدم، به یه زن یا به بچه تیراندازی کرد چه کار باید کرد؟»

کایه تانو گفت: «من زن و بچه ندارم.»

«اون می گه هر زنی یا هر بچه ای.»

کایه تانو گفت: «این بابا که دیوونه نیست.»

آقای فریزر حرفش را با این جمله تمام کرد: «می گه شما باید اورو لو بدین»

کایه تانو گفت: «ممنون. شما مترجم بزرگی هستین. من انگلیسی بلدم، اما دست و پا شکسته. خوب می فهمم. چطور شد پاتون شکست؟»

«از اسب افتادم.»

«بدشانشی آوردین. خیلی متأسفم. خیلی درد می کنه؟»

«الان نه. اولش چرا.»

کایه تانو شروع کرد: «گوش کن، رفیق، من خیلی ضعیفم. منو می بخشین. درد هم دارم، خیلی درد دارم. خیلی هم احتمال داره بمیرم. خواهش می کنم این پلیس از این جا ببرین چون من حال خوشی ندارم.» حرکتی نکرد که انگار خواسته باشد به پهلوشود؛ سپس بی حرکت ماند.

آقای فریزر گفت: «حرف ها رو دقیقاً همون طور که گفتین براش گفتم و اون می گه به تون بگم واقعاً نمی دونه کی بهش تیراندازی کرده و دیگه این که خیلی احساس ضعف می کنه و می خواد بعداً ازش بازجویی کنیم.»

«بعد که دیگه مرده.»

«احتمالش هست.»

«برای همینه که حالا می‌خوام ازش بازجویی کنم.»

مترجم گفت: «باور کنین، یه نفر از پشت بهش تیراندازی کرد.»

گروه‌بان آگاهی گفت: «بابا، دست بردار.» و دفتر یادداشت را توی جیبش گذاشت.

□

□

بیرون، توی راهرو، گروه‌بان آگاهی با مترجم، کنار ویلچر آقای فریزر ایستاده بودند.

«گمونم شما هم اعتقاد دارین که یه نفر از پشت به اون تیراندازی کرده»

آقای فریزر گفت: «بله، یه نفر از پشت بهش تیراندازی کرده. اما این موضوع چه ربطی به شما داره؟»

گروه‌بان گفت: «ناراحت نشین. دلم می‌خواست زبون اسپانیایی بلد بودم.»

«چرا نمی‌رین یاد بگیرین؟»

«عصبانی نشین. با این سؤال‌ها که به زبون اسپانیایی می‌شه قصد تفریح کردن ندارم. اگه می‌تونستم اسپانیایی حرف بزنم موضوع فرق می‌کرد.»

مترجم گفت: «لزومی نداره شما اسپانیایی حرف بزنین. ترجمه من خیلی قابل اطمینانه.»

گروه‌بان گفت: «لعنت بر شیطان. خب، خدا حافظ. می‌آم می‌بینم تون.»

«ممنون. من همیشه این تو هستم.»
 «گمونم حال تون خوب باشه. حادثه بدی بود. بدشانسی بود.»
 «از وقتی دو سر استخون شو به هم متصل کردهن بهتر شده.»
 «آره، اما خیلی طول کشید، خیلی خیلی طول کشید.»
 «نذارین کسی از پشت به تون تیراندازی کنه.»
 گفت: «باشه، باشه. خب، خوشحالم که عصبانی نیستین.»
 آقای فریزر گفت: «به امید دیدار.»

□

□

آقای فریزر باز مدت زیادی کایه تانو را ندید، اما خواهر سسیلیا هر روز از او خبر می آورد. می گفت حالا هیچ شکایتی ندارد و حالش خیلی بد است. التهاب صفاق دارد و آن ها فکر می کنند که زنده نمی ماند. می گفت، بیچاره کایه تانو! می گفت دست های ظریفی دارد، چهره فشنگی دارد و هیچ وقت شکایت نمی کند. بو حالا راستی راستی زنده است. می گفت، با یک انگشت به دماغش اشاره می کند، لبخند می زند و سر تکان می دهد. خواهر سسیلیا می گفت، این بو اذیتش می کند. او را دچار تشویش می کند. بیمار نازنی است. همیشه لبخند می زند. پیش پدر روحانی نمی رود اعتراف کند اما قول داده که دعایش را بخواند و از وقتی این جا آمده هیچ کدام از هموطنانش به عیادش نیامده اند. مرد روسی همین آخر هفته مرخص می شود. خواهر سسیلیا می گفت، درباره این مرد روسی هیچ احساسی ندارد. بیچاره او هم رنج می کشد. گلوله روغنی و کثیف بوده و زخم عفونی شده، اما داد و فریاد زیادی می کند و من همیشه از بیمارانش بدقلق خوشم می آید. کایه تانو هم بیمار بدقلقی است، واقعاً

بدقلق است، از آن بیماران بدقلق است، خیلی ظریف و مامانی است، هرگز با دست هایش کار نکرده. چغندرکار نیست. من خبر دارم که چغندرکار نیست. دست هایش خیلی ظریف است و یک پینه هم به آن ها دیده نمی شود. می دانم که از آن بیماران بدقلق است. الان دارم می روم پایین برایش دعا کنم. بیچاره کایه تانو، خیلی زجر می کشد اما صدایش در نمی آید. چرا به طرفش تیراندازی کردند؟ ای، کایه تانوی بیچاره! همین الان دارم می روم پایین برایش دعا کنم. یکراست پایین رفت و برایش دعا کرد.

□

□

توی آن بیمارستان رادیو درست کار نمی کرد تا این که شب می شد. می گفتند علتش این است که زمینش سنگ های معدنی زیاد دارد یا کوه هایش یک طوری است، اما به هر حال، رادیو کار نمی کرد تا وقتی که بیرون هوا تاریک می شد؛ اما شب تا صبح عالی کار می کرد و وقتی یک ایستگاه خاموش می شد آدم عقربه را به طرف چپ می چرخاند و ایستگاه دیگری را می گرفت. آخرین ایستگاهی را که می شد گرفت، سیاتل واشنگتن بود و به علت تغییر ساعت، برنامه اش که در ساعت چهار صبح تمام می شد، معادل ساعت پنج صبح بیمارستان بود و ساعت شش آدم می توانست صدای نوازندگان صبحگاهی مینیاپولیس را بشنود. این موضع هم به اختلاف ساعت مربوط می شد و آقای فریزر دوست داشت به نوازندگان صبحگاهی که وارد استودیو می شدند فکر کند و مجسم کند که آن ها، صبح زود، پیش از طلوع آفتاب، که با سازهای شان از تراموا پیاده می شوند چه حالی دارند! احتمال داشت که این موضوع واقعیت نداشته باشد و آن ها

سازهای شان را همان جا که می نواختند می گذاشتند. اما او همیشه آن ها را همراه با سازهای شان مجسم می کرد. او هیچ وقت به مینیاپولیس نرفته بود و معتقد بود که احتمالاً هم هیچ وقت به آن جا نمی رود، اما می دانست که آن روز صبح آن جا چه منظره ای دارد.

آدم از پنجره بیمارستان دشتی را می دید که خارپنبه هایش از زیر برف سر بیرون کرده بودند و نیز یک تپه رسی بدون گیاه را. روزی دکتر می خواست دو قرقاول را که توی برف بودند به آقای فریزر نشان دهد و تخت را به طرف پنجره کشید، چراغ مطالعه تخت آهنی افتاد و به سر آقای فریزر خورد. این موضوع حالا آنقدرها خنده دار نیست اما آن موقع اسباب خنده ما شد. همه داشتند از پنجره بیرون را تماشا می کردند و دکتر، که دکتر بی نظیری بود، قرقاول ها را نشان می داد و در عین حال تخت را به طرف پنجره می کشید و آن وقت، درست مثل یک صحنه کمدی، پایه سربی چراغ به فرق سر آقای فریزر اصابت کرد. این موضوع مغایر با درمان یا هر چیز دیگری بود که مردم به خاطرش به بیمارستان آمده بودند و مثل لطیفه ای که برای آقای فریزر و دکتر ساخته باشند برای همه خنده دار بود. توی بیمارستان همه چیز و از جمله لطیفه سر و ساده است.

از پنجره دیگر، چنانچه آدم تخت را می گرداند، شهر دیده می شد که رویش را اندکی دود پوشانده بود و کوه های داوسان، با آن برف زمستانی روی شان، به کوه های واقعی می ماندند. این ها تنها دو منظره ای بودند که آقای فریزر قبل از آن که بتواند از ویلچر استفاده کند می توانست ببیند. وقتی آدم توی بیمارستان بستری است بهترین کار این است که توی تخت باشد، چون این دو منظره، اگر فرصتی برای تماشا وجود داشته باشد، آن هم از اتاقی که درجه حرارتش را خود

آدم تنظیم می‌کند، بسیار بهتر از هر تعداد مناظری است که آدم، چند دقیقه‌ای، از اتاق‌های گرم و خالی، که به انتظار آمدن دیگری است یا تازه خالی شده است و آدم با صندلی چرخدار به آن وارد یا از آن خارج می‌شود، می‌تواند ببیند. اگر آدم مدت زیادی در اتاقی بماند منظره، هرچه باشد، ارزش زیادی پیدا می‌کند و با اهمیت می‌شود و آدم حاضر نیست، حتی از یک زاویه دیگر، به آن نگاه کند. در مورد رادیو نیز چنین است، چیزهای معینی وجود دارد که آدم به آن‌ها علاقه پیدا می‌کند. برایش عزیز است و از چیزهای تازه می‌رنجد. به عقیده آقای فریزر بهترین ترانه‌هایی که توی آن زمستان از رادیو پخش می‌شد ترانه‌های «چیز ساده‌ای بخوان»، «دختر آهنگین»، و «دروغ‌های کوچک مصلحت‌آمیز» بود. ترانه‌های دیگر به این اندازه جذابیت نداشتند. «بتی کلاس مختلطی» هم ترانه خوبی بود، اما هزلیات نهفته در آن که ذهن آقای فریزر را رها نمی‌کرد، طوری بدون وقفه و پیوسته وقاحت‌آمیز می‌شد که دیگر کسی از آن خوشش نمی‌آمد و دست آخر هم آقای فریزر عقربه را از روی آن گرداند و روی برنامه فوتبال گذاشت.

حدود ساعت نه صبح که می‌شد دستگاه اشعه ایکس را راه می‌انداختند و رادیو که در آن وقت برنامه هیلی را پخش می‌کرد بی‌فایده می‌شد. خیلی از آدم‌هایی که رادیو داشتند و می‌خواستند برنامه هیلی را بگیرند نسبت به دستگاه اشعه ایکس اعتراض داشتند چون برنامه صبح آن‌ها را خراب می‌کرد، هرچند خیلی‌ها احساس می‌کردند برای بیمارستان شرم‌آور است که نتواند دستگاه اشعه ایکس خود را در زمانی به کار بیندازد که مردم با رادیوهایشان کاری نداشتند.

□

□

نزدیکی های زمانی که قرار بود رادیو را خاموش کنند خواهر سِسیلیا وارد شد.

آقای فریزر پرسید: «خواهر سِسیلیا، حال کایه تانو چطوره؟»

«حالش خیلی بده.»

«هوش و حواس شو از دست داده؟»

«نه، اما گمونم داره می میره.»

«خودتون چطورین؟»

«من خیلی نگران اونم، و اینو می دونین که کسی به عیادتش نیومده؟ با وجود حمایت های اون مکزیکیی ها احتمالاً مثل آدم های بی کس و کار می میره. اون ها آدم های وحشتناکی ان.»

«می خواین امروز بعداز ظهر بیاین بالا و برنامه بازی رو گوش کنین؟»

او گفت: «نه، خیلی هیجانزده می شم. من توی نمازخانه دعا می کنم.»

آقای فریزر گفت: «باید بتونیم خیلی خوب برنامه رو گوش کنیم. اون ها بیرون توی ساحل بازی می کنن و اختلاف ساعت باعث می شه که برنامه خیلی دیر پخش بشه. بنابراین، ما خوب می تونیم برنامه رو بگیریم.»

«نه، من که نمی تونم گوش کنم. لیگ سراسری جون منو گرفت. وقتی تیم آتلانتیک توپ می زد، من بلند بلند دعا می کردم، می گفتم، 'خدایا، راهنمایی شون کن چشم و چارشون خوب کار کنه! خدایا، این یکی رو بزنه! خدایا، تیم حریف نتونه این توپو بگیره!' بعد گیم سوم که دکه هارو پر کردن، یادتون می آد، من حال مو نمی فهمیدم، می گفتم، 'خدایا، این توپ آنقدر محکم باشه که از مرز بیرون بره!'

خدایا، این ضربه درست از رو نرده‌ها هم رد بشه! بعد وقتی تیم کاردینالز جای اون‌ها رو گرفت، برای من شاق بود. می‌گفتم، 'خدایا، چشم‌شون خطا کنه! خدایا، توپو نبینن! خدایا، خراب کنن!' و این بازی که جون منو بیش‌تر می‌گیره تیم نوتردامه، تیم بانوی ما نه، من تو نمازخانه می‌مونم. به خاطر تیم بانوی ما. اون‌ها برای بانوی ما بازی می‌کنن. دلم می‌خواد شما به چیزی درباره تیم بانوی ما بنویسین. از شما برمی‌آد. خودتون هم می‌دونین که ازتون برمی‌آد، آقای فریزر.»

آقای فریزر گفت: «من چیزی از این تیم نمی‌دونم که بنویسم. هرچی بوده قبلاً درباره‌ش نوشته‌ن. شما ممکنه از چیزهایی که من می‌نویسم خوش‌تون نیاد. تیم هم ممکنه خوشش نیاد.»
خواهر گفت: «به وقتی درباره‌ش می‌نویسین. می‌دونم که می‌نویسین. شما باید درباره بانوی ما بنویسین.»

«شما بهتره بباین بالا جریان بازی رو گوش بدین.»
«تحمّل شو ندارم، نه، من تو نمازخانه می‌مونم هرکاری از دستم بر می‌آد می‌کنم.»

آن روز بعد از ظهر، پنج دقیقه از بازی گذشته بود که پرستار کارآموزی وارد اتاق شد و گفت: «خواهر سسیلیا می‌خواد بدونه بازی چطور پیش می‌ره.»

«به‌ش بگین به گل به حریف زده‌ن.»
پرستار کارآموز اندکی بعد باز وارد اتاق شد
آقای فریزر گفت: «به‌ش بگین دارن دخل اون‌ها رو می‌آرن.»
اندکی بعد آقای فریزر، با صدای زنگ، پرستار طبقه پایین را خبر کرد و گفت: «خواهش می‌کنم برین پایین توی نمازخانه یا برای خواهر سسیلیا پیغام بفروستین که آخر ریع اول بازی نوتردام چهارده به هیچ از حریف پیشه و کارها بر وفق مراده. دیگه دعا نکنه.»

دو سه دقیقه بعد خواهر سسیلیا وارد اتاق شد. هیجانزده بود. گفت: «چهارده به هیچ یعنی چه؟ من هیچی درباره این بازی نمی دونم. این نتیجه برای بازی بیسبال یعنی این که حریف دیگه به گردشون نمی رسه اما من از بازی فوتبال چیزی نمی دونم بنابراین معلوم نیست حتماً برنده بشن. اینه که من یه راست می رم پایین توی نمازخانه و تا آخر بازی دعا می کنم.»

فریزر گفت: «شکست شون می دن. به تون قول می دم. بمونین، با من به جریان مسابقه گوش بدین.»

خواهر سسیلیا گفت: «نه، نه، نه، نه، نه، نه، نه، نه، یه راست می رم پایین توی نمازخانه دعا کنم.»

هر وقت تیم بانوی ماگل می زد آقای فریزر پیغام می فرستاد و دست آخر، وقتی که مدتی بود هوا تاریک شده بود، نتیجه مسابقه را گزارش داد.

«خواهر سسیلیا حال شون چطوره؟»

زن گفت: «همه توی نمازخانه جمع آن.»

صبح روز بعد خواهر سسیلیا بالا آمد. خیلی خوشحال و راضی بود. گفت: «می دونستم نمی تون بانوی مارو شکست بدن. نمی تونستن. کایه تانو هم بهتره. خیلی بهتره. قراره بیان عیادتش. هنوز که خبری نیست اما قراره بیان و همین موضوع حال شو بهتر می کنه و می فهمه که هموطن هاش فراموشش نکرده ن. من رفتم پایین و این بابا اوبراینو تو قرارگاه پلیس دیدم و بهش گفتم چند نفر مکزیکیی رو بفرسته بیان به ملاقات این کایه تانوی بیچاره. امروز بعد از ظهر چند نفر و می فرسته. اون وقت این مرد بیچاره حالش خوب می شه. کار بدی یه که کسی به ملاقاتش نیومده.»

آن روز بعد از ظهر در حدود ساعت پنج، سه نفر مکزیکی توی اتاق آمدند.

مکزیکی تنومند که لب‌های کلفتی داشت و کاملاً چاق بود، گفت: «بشینیم؟»

آقای فریزر جواب داد: «البته. آقایون، بشینین. چیزی می‌زنین؟»
مرد تنومند گفت: «خیلی ممنون.»

آن‌که سبزه و ریزاندام بود گفت: «ممنون.»

مرد لاغر اندام گفت: «ممنون.» آن وقت به سرش دست زد و گفت: «از کلام بالا می‌ره.»

پرستار چند گیلان آورد. فریزر گفت: «لطفاً بطری رو به شون بدین.» و اضافه کرد: «مال رد لاجه.»

مرد تنومند گفت: «مال رد لاج بهتره. خیلی بهتر از بیگ تیمبره.»

مرد ریزاندام گفت: «معلومه و خیلی گرون‌تره.»

مرد تنومند گفت: «رد لاج هرچی بگین می‌ارزه.»

کسی که نمی‌خورد گفت: «این رادیو چند لامپ داره؟»
«هفت تا.»

او گفت: «خیلی عالی‌یه. قیمتش چنده؟»

آقای فریزر گفت: «نمی‌دونم. کرایه‌ای‌یه.»

«شما آقایون دوست کایه تانو هستین؟»

مرد تنومند گفت: «نه، ما رفقای کسی هستیم که مجروحش کرده.»

مرد ریزاندام گفت: «ما رو پلیس فرستاده.»

مرد تنومند گفت: «ما یه جای فسقلی داریم. اون و من.» و به کسی

که مشروب نمی‌خورد اشاره کرد. «اون هم یه جای فسقلی داره.» و به

مرد ریزاندام سبزه اشاره کرد. «پلیس گفت باید برین، ما هم اومدیم.»

«خوشحالم که اومدین.»

مرد تنومند گفت: «ما هم همین طور.»

«یه پیک کوچولوی دیگه می‌زنین؟»

مرد تنومند گفت: «البته.»

مرد ریزاندام گفت: «با اجازه شما.»

مرد لاغراندام گفت: «من نمی‌خورم. می‌ره تو کله‌م.»

مرد ریزاندام گفت: «خیلی خوبه.»

آقای فریزر از مرد لاغراندام پرسید: «چرا یه کم امتحان نمی‌کنی؟
بذار یه کم بره تو کله‌ت.»

مرد لاغراندام گفت: «بعدش سردرد می‌گیرم.»

فریزر گفت: «نمی‌تونستین رفقای کایه‌تانو رو به دیدنش بفرستین؟»

«اون رفیق نداره.»

«هرکسی رفیق داره.»

«این بابا نداره.»

«چه کاره‌س؟»

«ورق بازی می‌کنه.»

«مهارت داره؟»

«فکر می‌کنم.»

مرد ریزاندام گفت: «اون از من صد و هشتاد دلار برد. الان کسی
توی دنیا یه همچین پولی نداره.»

مرد لاغراندام گفت: «از من صد و یازده دلار برد. فکر شو بکنین.»

مرد چاق گفت: «من هیچ وقت باهاش بازی نکرده‌م.»

آقای فریزر گفت: «حتماً خیلی پولداره.»

مکزیکی ریزاندام گفت: «اون از ما فقیرتره. غیر از پیرهن تنش
چیزی نداره.»

آقای فریزر گفت: «و اون پیرهن هم که حالا قیمتی نداره، با اون سوراخ‌ها.»

«معلومه.»

«اون بابایی که مجروحش کرد قماربازه؟»

«نه، چغندرکاره. مجبور شد از شهر بره.»

مرد ریزاندام گفت: «فکرشو بکنین. اون بهترین گیتارزن این شهره. لنگه نداره.»

«خجالت کشیده.»

مرد تنومند گفت: «همین طوره. چه دست و پنجه‌ای داره!»

«پس دیگه گیتارزنی نمونده؟»

«دریغ از یکی.»

مرد ریزاندام گفت: «یه آکاردئون زن هست که کارش بد نیست.»

مرد تنومند گفت: «چند نفری هستن که سازهای جور و اجور

می‌زنن. شما اهل موسیقی هستین؟»

«من کشته مرده موسیقی‌ام.»

«ما یه شب با ساز و آواز می‌آیم این‌جا. شما می‌گین خواهر

روحانی اجازه بده؟ ظاهراً که خیلی مهربونه.»

«اگه کایه تانو حال و حوصله گوش دادن داشته باشه حتماً اجازه

می‌ده.»

مرد لاغراندام گفت: «یه کم دیوونه نیست؟»

«کی؟»

«این خواهر روحانی.»

آقای فریزر گفت: «نه. اون زن خوب و باهوش و دلسوزه.»

مرد لاغراندام گفت: «من به هیچ کشیش و خواهر روحانی و

راهبه‌ای اعتماد ندارم.»

مرد ریزاندام گفت: «از زمان بچگی خاطرات تلخی داره.»

مرد لاغراندام مغرورانه گفت: «من خادم کلیسا بودم. الان به هیچی اعتقاد ندارم. تو مراسم عشای ربانی هم پا نمی‌ذارم.»

«چرا؟ می‌ره تو کله‌ت؟»

مرد لاغراندام گفت: «نه، الکله که می‌ره تو کله‌م. مذهب تریاک توده‌هاس.»

فریزر گفت: «من که خیال می‌کردم ماری جوانا تریاک توده‌هاس.»

مرد تنومند گفت: «شما هیچ وقت تریاک کشیده‌ین؟»

«نه.»

او گفت: «من هم نکشیده‌م. ظاهراً چیز بدی‌یه. آدم که شروع کرد دیگه نمی‌تونه ول کنه. عادت بدی‌یه.»

مرد لاغراندام گفت: «مثل مذهب.»

مکزیک‌ی ریزاندام گفت: «این بابا خیلی مخالف مذهبه.»

آقای فریزر مؤدبانه گفت: «مهم اینه که آدم خیلی محکم مخالف چیزی باشه.»

مرد لاغراندام گفت: «من به اون‌هایی که ایمان دارن احترام می‌ذارم حتی اگه چیزی سرشون نشه.»

آقای فریزر گفت: «خوبه.»

مکزیک‌ی تنومند گفت: «چی براتون بیاریم؟ چیزی کم و کسر دارین؟»

«اگه آبجوی خوبی باشه خوشحال می‌شم بخرم.»

«ما آبجو می‌آریم.»

«قبل از رفتن یه پیک دیگه می‌زنین؟»

«خیلی خوبه.»

«داریم زیاده روی می کنیم.»

«من که نمی خورم. می ره تو کله م. بعد سردرد می گیرم و معده م به

هم می ریزه.»

«خدا حافظ، آقایون.»

«خدا حافظ و ممنون.»

آن ها بیرون رفتند و شام آوردند و بعد نوبت رادیو رسید، صدایش را پایین آوردند تا حد ممکن کم باشد اما شنیده شود و ایستگاه ها پایان برنامه های خود را تک تک به این ترتیب اعلام کردند: دِنور، سالت لیک سیتی، لوس آنجلس و سیاتل. رادیو هیچ تصویری از دِنور به آقای فریزر نمی داد. تصویری که از شهر دِنور در ذهن داشت از روزنامه دِنور پُست به دست آورده بود و این تصویر را روزنامه راکی ماوتین نیز کامل می کرد. درباره آنچه از سالت لیک سیتی و لوس آنجلس هم می شنید هیچ احساسی نداشت. تنها احساسی که از سالت لیک سیتی داشت این بود که آن جا تمیز اما کسل کننده بوده و سالن های رقص هتل های بزرگ بسیار زیاد لوس آنجلس، که اسم شان را می آوردند، آن قدر زیاد بود که دیگر لوس آنجلس را نمی دید، در واقع، از لوس آنجلس هم به خاطر سالن های رقصش احساسی نداشت. اما سیاتل را رفته رفته شناخت، شرکت تاکسیرانی با آن تاکسی های سفید بزرگش (که هر کدام یک رادیو داشتند) هر شب او را سوار تاکسی می کردند و در جاده کنار مرز کانادا به راه می افتادند و به مهمانی هایی می بردند که ترانه درخواست می کردند. او هر شب از ساعت دو توی سیاتل زندگی می کرد و به قطعه هایی گوش می داد که آدم های مختلف درخواست می کردند و آن جا به اندازه مینیاپولیس برایش حقیقی بود، مینیاپولیس که نوازندگان هر روز صبح از رختخواب بر می خاستند

تا راه استودیو را در پیش بگیرند. آقای فریزر رفته رفته عاشق سیاتل و اشنگتن شد.

□

□

مکزیکی‌ها آمدند و با خودشان آبجو آوردند اما آبجو خوبی نبود. آقای فریزر آن‌ها را دید اما دوست نداشت با آن‌ها هم صحبت شود و وقتی راه افتادند بروند می‌دانست که دیگر بر نمی‌گردند. اعصابش به هم ریخته بود و خوشش نمی‌آمد مردم او را با آن حال ببینند. بعد از پنج هفته اعصابش داغان شد و در حالی که از آن همه طاقت و تحمل اعصابش خوشحال بود، ناراحت بود که چرا باید همان تجربه را از سر بگذرانند در حالی که نتیجه برایش روشن بود. آقای فریزر قبلاً تمام این‌ها را پشت سر گذاشته بود. تنها چیزی که برایش تازگی داشت رادیو بود. شب تا صبح آن را روشن می‌گذاشت و آن‌قدر صدایش را کم می‌کرد که خودش به زحمت می‌شنید و رفته رفته می‌آموخت که بی‌آن‌که فکر کند به آن گوش دهد.

□

□

خواهر سیسیلیا در حدود ساعت ده صبح آن روز وارد اتاق شد و نامه‌ها را آورد. او بسیار زیبا بود و آقای فریزر دوست داشت او را نگاه کند و به حرف‌هایش گوش بدهد اما نامه‌ها، که ظاهراً از دنیای دیگری می‌آمد، مهم‌تر بود. هرچند چیز جالبی توی‌شان نبود.

زن گفت: «شما خیلی بهترین. به زودی از پیش ما می‌رین.»

آقای فریزر گفت: «بله. شما هم امروز خیلی خوشحالین.»

«آره، خوشحالم. امروز صبح احساس می‌کنم که حال قدیسو دارم.»

آقای فریزر از این حرف اندکی جا خورد.

خواهر سیسیلیا دنباله حرفش را گرفت: «بله، این چیزی یه که می‌خوام بشم، می‌خوام قدیس بشم. وقتی دختر بچه بودم فکر می‌کردم که اگه از دنیا چشم بپوشم و وارد صومعه بشم قدیس می‌شم. این چیزی بود که می‌خواستم بشم و فکر می‌کردم بشم. انتظار داشتم آدم مقدسی بشم. کاملاً هم مطمئن بودم که می‌شم. یک لحظه‌ای هم فکر کردم که هستم. خیلی خوشحال بودم و برام خیلی ساده و آسون بود. صبح که از خواب بیدار می‌شدم انتظار داشتم قدیس باشم، اما نبودم. تا حالا قدیس نشده‌م. دلم می‌خواد که باشم. تنها چیزی که دلم می‌خواد اینه که قدیس بشم. و امروز صبح احساس می‌کنم که انگار قدیس‌م. امیدوارم که بالاخره قدیس بشم.»

«حتماً می‌شین. هر کسی به چیزی که می‌خواد می‌رسه. این چیزی یه که همیشه به من می‌گن.»

«نمی‌دونم. دختر که بودم برام خیلی آسون بود. می‌دونستم که قدیس می‌شم. و وقتی فهمیدم که یه هو اتفاق نمی‌افته به این نتیجه رسیدم که وقت می‌بره. الان که دیگه بفهمی نفهمی برام غیرممکنه.»

«من که می‌گم شما فرصت خوبی داشته‌ین.»

«این طور فکر می‌کنین؟ نه، دلم نمی‌خواد تشویقم کنین. تشویقم نکنین. من می‌خوام قدیس بشم. می‌خوام قدیس بشم.»

آقای فریزر گفت: «البته که قدیس می‌شین.»

«نه، شاید نشم. اما کاش قدیس می‌شدم! اون وقت تو خوشبختی غرق می‌شدم.»

«شما سه به یک شانس دارین قدیس بشین.»

«نه، منو تشویق نکنین. اما، کاش قدیس می‌شدم. کاش قدیس می‌شدم!»

«دوست تون، کایه تانو، چطوره؟»

«داره خوب می شه اما فلج شده. یکی از گلوله ها خورده توی عصبی که از رونش رد می شه و اون پا رو فلج کرده. این موضوع وقتی روشن شد که حالش خوب شد و تونست حرکت کنه.»

«ممکنه عصب رشد کنه.»

خواهر سسیلیا گفت: «دعا می کنم که رشد کنه. باید ببینیش.»

«حوصله دیدن کسی رو ندارم.»

«خودتون می دونین که دل تون هوای دیدن شو کرده. می تونن با ویلچر بیارینش این جا.»

«باشه.»

□

□

او را با ویلچر به اتاق آوردند، لاغر شده بود، پوستش شفاف بود و موهایش سیاه بود و باید اصلاح می شد، چشم هایش می خندید و وقتی لبخند می زد دندان های زشتش پیدا می شد.

«سلام، رفیق! حال تون چطوره؟»

آقای فریزر گفت: «می بینین که، حال شما چطوره؟»

«فعالاً زنده ایم، با این پای فلج.»

آقای فریزر گفت: «چه بد! اما عصب ممکنه رشد کنه و مثل اولش

بشه.»

«اون ها هم همینو می گن.»

«درد داره؟»

«حالا که نه. یه مدتی درد شکم بیچاره می کرد. فکر می کردم درد

تنهاش منو می کشه.»

خواهر سسیلیا آن‌ها را با خوشحالی نگاه می‌کرد.
آقای فریزر گفت: «خواهر سسیلیا می‌گه شما صداتون در
نمی‌اومده.»

مکزیکی با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «بخش پراز آدمه. چقدر درد
دارین؟»

«خیلی زیاد. ظاهراً بدتر از شما نیست. پرستار که بیرون می‌ره من
یکی دو ساعتی زار می‌زنم. تسکینم می‌ده. اعصابم حالا داغونه.»
«شما رادیو دارین. اگه من هم رادیو و اتاق خصوصی داشتم از
شب تا صبح گریه می‌کردم و ضجه می‌زدم.»
«شک دارم.»

«همینه که می‌گم، قربان. نتیجه داره. اما وقتی این همه آدم دورتون
باشه دورشو خط می‌کشین.»

آقای فریزر گفت: «دست‌کم دست‌ها هنوز سالم‌آن. اون‌ها به آدم
می‌گن که تو با دست‌هات گذران می‌کنی.»
دیگری به پیشانی‌اش دست زد و گفت: «و با کله‌ت. اما کله ارزش
دستو نداره.»

«سه تا از هموطن‌هاتون این‌جا بودن.»

«پلیس فرستاده بوده منو ببینن.»

«یه کم آبجو آورده بودن.»

«حتماً آبجو خوبی هم نبود.»

«همین‌طوره.»

«امشب به دستور پلیس می‌آن برام ساز بزنن.» آن وقت خندید به
شکمش دست زد و گفت: «هنوز نمی‌تونم بخندم. اون‌ها با
سازهاشون گوش آدمو می‌برن.»

«اون بابایی که به تون تیراندازی کرد چی؟»

«اون هم احمقه. تو بازی ورق سی و هشت دلار از اون بردم. سر

همچین پولی کسی آدم می‌کشه!»

«اون سه نفر گفتن شما خیلی پول بردین.»

«حالا که از هر گدایی گداترم.»

«چطور؟»

«من یه گدای خیالپردازم. توهم دارم.» خندید، لبخند زد و بعد به

شکمش دست زد و گفت: «من قمارباز حرفه‌ای‌ام و قمارو دوست

دارم. قمار حسابی رو. قمار کوچولو بچه بازی‌یه. و برای قمار حسابی

آدم باید شانس داشته باشه. من شانس ندارم.»

«هیچ وقت نداشته‌ی؟»

«هیچ وقت نداشته‌م. من یه جو شانس ندارم. این بابا رو ببینین که

به من تیراندازی کرد. اصلاً تیراندازی بلده؟ نه. اولین تیرش خطا

می‌ره. دومیش به یه روس مادر مرده می‌خوره. اینو می‌گن شانس. بعد

چی می‌شه؟ دوتا گلوله به شکم من می‌زنه. شانس داره دیگه. من

یکی شانس ندارم. اون حتی اگه رکاب یه اسب گرفته باشه، نمی‌تونه

بهش تیراندازی کنه. این‌ها همه شانسه.»

«من خیال می‌کردم اول به شما زده بعد به اون روسه.»

«نه، اول به روسه شلیک کرد، بعد به من. روزنامه درست ننوشته.»

«چرا شما بهش شلیک نکردین؟»

«من اسلحه ندارم. با این شانسی که من دارم اگه اسلحه هم داشته

باشم سالی ده بار دارم می‌زنن. من یه قمارباز کم‌پولم، همینو و بس.»

درنگ کرد سپس دنباله حرفش را گرفت «هر وقت یه مبلغی پول جمع

کنم قمار می‌کنم و وقتی قمار می‌کنم می‌بازم. تو یه طاس بازی سه هزار

دلار بردم و همه روبه به خال بالاتر باختم. هربار هم طاس های خوبی می آرم. یه بار و دوبار هم نبوده.»

«پس چرا ادامه می دی؟»

«من اگه خیلی عمر کنم شانسم بر می گرده. پونزده ساله من بدشانسی می آرم. اگه شانسم بهم رو کنه پولدار می شم.» آن وقت خنده ای کرد و گفت: «من قمارباز ماهری ام، از پولدار شدن لذت می برم.»

«تو تموم بازی ها بدشانسی می آری؟»

«توی همه چیز و همین طور با زن ها.» دوباره لبخند زد و دندان های زشتش نمایان شد.

«جدی؟»

«آره.»

«حالا چاره چیه؟»

«باید ادامه بدم، یواش یواش، و منتظر بشم تا شانسم برگرده.»

«با زن ها چی؟»

«هیچ قماربازی با زن ها شانسم نداره. اون بیش از حد تو خودشه. شب ها کار می کنه. یعنی وقتی رو که باید با زن ها بگذرونه. هیچ مردی که شب ها کار کنه نمی تونه زنی رو که سرش به تنش بیارزه نگه داره.»
«شما فیلسوفی.»

«نه، مرد. من قمارباز شهرهای کوچیکم. یه شهر کوچیک، بعد یه شهر کوچیک دیگه، بعد یکی دیگه و بالاخره یه شهر بزرگ، و بعد دوباره از اول.»

«بعد گلوله توی شکم.»

او گفت: «دفعه اول بود. این موضوع یه بار اتفاق افتاد.»

آقای فریزر گفت: «باتون حرف زدم خسته تون کردم.»

او گفت: «نه، من شمارو خسته کردم.»

«پا رو چه کارش می‌کنین؟»

«پام خیلی به دردم نمی‌خوره. چه پا داشته باشم چه نداشته باشم

برام فرقی نمی‌کنه. با ویلچر می‌شه این ور و اون ور رفت.»

آقای فریزر گفت: «براتون آرزوی شانس می‌کنم، واقعاً می‌گم، و از

ته قلب.»

او گفت: «من هم همین‌طور. و امیدوارم دردتون ساکت بشه.»

«یقیناً خیلی دوام نداره. تموم می‌شه. مهم نیست.»

«امیدوارم زود تموم بشه.»

«من هم همین‌طور.»

□

□

آن شب مکزیکی‌ها، توی بخش، آکاردئون و سازهای دیگر نواختند، محیط نشاط‌انگیز بود و سرو صدای دم و بازدم آکاردئون و سرو صدای زنگوله‌ها و طبل از راه راهرو پایین می‌آمد. در این بخش یک سوارکارِ نمایشِ گاوچرانی هم بود که، در یک بعداز ظهر داغ، در حضور عده‌ی زیادی تماشاچی، سرایشی‌های تند میدانیت را پشت سر گذاشته بود و حالا، با کمر شکسته، یاد می‌گرفت که وقتی حالش خوب شد و از بیمارستان بیرون رفت چطور چیزهای چرمی و صندلی حصیری بسازد. نجاری هم بود که از چوب بست افتاده بود و هر دو قوزک پاها و مچ دست‌هایش شکسته بود. او مثل گربه و بدون مهارت جهندگی او پریده بود. می‌توانستند او را درمان کنند به طوری که باز مشغول کار شود اما این کار وقت زیادی می‌گرفت. یک پسر دهاتی هم بود، پانزده شانزده ساله که یک پایش شکسته بود و خوب

جوش نخورده بود و قرار بود دوباره آن را بشکنند. کایه تانو روئیز، قمارباز یک شهر کوچک، هم بود که یک پایش فلج بود. در انتهای راهرو، آقای فریزر سر و صدای خنده و نشاط آن‌ها را، همراه با صدای سازهای مکزیکی‌هایی که پلیس آن‌ها را فرستاده بود، می‌شنید. مکزیکی‌ها داشتند خوش می‌گذرانند. آن‌ها با هیجان زیاد وارد اتاق شدند تا آقای فریزر را ببینند و بپرسند که او دلش می‌خواهد چه آهنگی برایش بنوازند و آن شب دو بار دیگر نیز آمدند تا آهنگ‌های خودشان را برای او بنوازند.

آخرین باری که برای آقای فریزر نواختند وقتی بود که در اتاقش دراز کشیده بود، در را باز گذاشته بود و به آهنگ پر سر و صدا و گوشخراش این‌ها گوش می‌داد و از توی فکر بیرون نمی‌آمد. وقتی از او خواستند بگویند که چه آهنگی دلش می‌خواهد برایش بنوازند، آهنگ کوکاراچا را درخواست کرد، آهنگی که سبکی و تحرک شوم همه آن آهنگ‌هایی را دارد که مردها با نوای آن جان داده‌اند. آن‌ها با سر و صدا و هیجان می‌نواختند. این آهنگ، از نظر آقای فریزر، از بیش‌تر آهنگ‌ها بهتر بود اما تأثیرش یکی بود.

با وجود این پیش درآمد پرهیجان، آقای فریزر به فکر کردن ادامه داد. معمولاً تا آن‌جا که می‌توانست، بجز در وقت‌های نوشتن، از فکر کردن خودداری می‌کرد، اما حالا دربارهٔ کسانی که می‌نواختند و آنچه آن مرد ریزاندام گفته بود فکر می‌کرد:

مذهب تریاک توده‌هاست. به این حرف، به این پیوند کوچک دل‌آشوب کن، اعتقاد داشت. آری و موسیقی تریاک توده‌هاست. آن مردی که مشروب توی کله‌اش بالا می‌رفت به این فکر نیفتاده بود. و حالا اقتصاد تریاک توده‌هاست، و نیز میهن‌پرستی ایتالیایی‌ها و آلمانی‌ها. آمیزش جنسی چطور؟ آیا این هم تریاک توده‌هاست؟

بعضی از توده‌ها البته. بعضی از بهترین گروه توده‌ها. اما مشروب تریاک شاهانه توده‌هاست، تریاک بی نظیر توده‌ها. هر چند بعضی‌ها رادیو را ترجیح می‌دهند، رادیویی که تریاک دیگر توده‌هاست، و ارزان است و تا همین حالا او از آن استفاده می‌کرد. در کنار این‌ها، قمار را هم، اگر به حساب می‌آمد، می‌شد تریاک توده‌ها قلمداد کرد، قدیمی‌ترین تریاک توده‌ها. جاه‌طلبی تریاک دیگری است، تریاک توده‌ها، همراه با اعتقاد به هر نوع شکل تازه حکومت. آنچه انسان نیاز دارد حداقل حکومت است، حکومتی که حضورش هرچه کم‌تر احساس شود. آزادی، آنچه به آن اعتقاد باید داشت، حالا نام انتشارات مک‌فادن شده. به آن اعتقاد باید داشت هر چند نام تازه‌ای برایش انتخاب نکرده‌اند. اما تریاک واقعی کدام است؟ چه چیزی تریاک حقیقی و واقعی مردم است؟ این را خوب می‌دانست. دوسه گیلایی که شب‌هنگام می‌زند اندکی از پیچ و خم ذهنش بالا می‌رود، به بخش روشن آن وارد می‌شود؛ حضورش را در آن جا حس می‌کند (در حالی که واقعاً آن جا نیست) چه چیزی است؟ خیلی خوب می‌داند. به راستی چه چیزی است؟ می‌یابد. نان تریاک توده‌هاست. آیا در روز روشن هم به یادش می‌ماند و معنای خود را دارد؟ آری، نان تریاک توده‌هاست.

پرستار که آمد آقای فریزر به او گفت: «گوش کنین. خواهش می‌کنم برین اون مکزیکی ریزاندامو بیارین این جا.»

مکزیکی از دم در گفت: «خوش تون می‌آد؟»
«خیلی زیاد.»

مکزیکی گفت: «یه آهنگ تاریخی یه. یه آهنگ انقلابی حقیقی.»
آقای فریزر گفت: «گوش کنیم، چرا آدم‌ها رو باید بدون بیهوشی تحت عمل جراحی قرار بدن؟»

«منظورتونو نمی فهمم.»

«می گم چرا تموم تریاک های توده ها خوب نیستن؟ به نظر شما با توده ها چه کار باید کرد؟»

«اون ها رو باید از جهل نجات داد.»

«مزخرف نگین. آموزش و پرورش تریاک توده ها ست. اینو باید

درک کنین. شما خودتون هم یه کمی درس خونده این.»

«شما به آموزش و پرورش اعتقاد ندارین؟»

آقای فریزر گفت: «نه، به علم اعتقاد دارم، همین.»

«نمی فهمم چی می گین.»

«خیلی وقت ها هست که خودم هم قلباً نمی فهمم چی می گم.»

مکزیکی با نگرانی پرسید: «می خواین آهنگ کوکاراچا رو یه بار

دیگه بشنوین؟»

آقای فریزر گفت: «آره، آهنگ کوکاراچا رو یه بار دیگه بزنین. از

رادیو بهتره.»

آقای فریزر فکر کرد: انقلاب تریاک نیست. انقلاب پالایش است،

جذبه ای است که تنها بیدادگری می تواند به آن تداوم بدهد. تریاک ها

به درد دوران قبل و بعد از انقلاب می خورند. داشت خوب فکر

می کرد، بیش از حد خوب فکر می کرد.

پیش خود گفت، چیزی نمی گذرد که این ها می روند و آهنگ

کوکاراچا را هم با خودشان می برند. آن وقت او اندکی مردافکن

می نوشد، رادیو را روشن می کند، و آن قدر صدایش را پایین می آورد

که به زحمت می شنود.

برف‌های کیلیمانجارو

کیلیمانجارو کوه پوشیده از برفی است که ۶۰۰۰ متر ارتفاع دارد و می‌گویند بلندترین کوه افریقا است. قله شرقی آن ماسایی «نگاچه نگایی» یا خانه خدا نام دارد. نزدیک این قله لاشه خشک شده و یخزده پلنگی قرار دارد. کسی توضیح نداده که پلنگ در این ارتفاع دنبال چه چیزی بوده است.

مرد گفت: «خوبیش اینه که درد نداره. آدم از همین موضوع می‌فهمه که شروع شده.»

«جدی می‌گی؟»

«آره. با وجود این، از بوش معذرت می‌خوام، حتماً ناراحت می‌کنه.»
«نه، فکرشو نکن، اصلاً فکرشو نکن.»

مرد گفت: «نگاه‌شون کن، می‌خوام ببینم منظره‌شه یا بوش که این هارو می‌کشونه این جا؟»

تخت سفری که مرد رویش خوابیده بود در سایه وسیع یک درخت میموزا قرار داشت و مرد همان طور که از توی سایه نگاهش را به تابش شدید دشت دوخته بود، سه پرندۀ بزرگ را می دید که به حالت شومی چمباتمه زده اند، و ده دوازده تایی دیگر هم در آسمان چرخ می زدند و همین که می گذشتند سایه های سریعی می انداختند. مرد گفت: «روزی که کامیون خراب شد سر و کله این ها هم پیدا شد. امروز اولین باری که چندتا شون نشسته ن رو زمین. اول چرخ زدن شونو خوب تماشا کردم تا هر وقت خواستم بتونم تو به داستان بیارم شون. الآن دیگه این حرف خنده داره.»

زن گفت: «کاش دست برمی داشتی.»

مرد گفت: «فقط دارم حرف شو می زنم، آخه، گفتش آسونه. اما نمی خوام ناراحت کنم.»

زن گفت: «خودت هم می دونی که من ناراحت نمی شم. چیزی که هست ازین عصبانی ام که کاری از دستم برنمی آد. فکر می کنم تا اون جا که بشه باید خونسرد باشیم تا هواپیما برسه.»

«یا تا هواپیما نرسه.»

«بگو من چه کار می تونم بکنم. حتماً به کاری هست که از من برمی آد.»

«پای منو بکن بنداز دور تا دیگه جلوتر نره، گو این که شک دارم. یا با گلوله کارمو بساز. حالا که تیرانداز ماهری هستی. انگار خودم تیراندازی بهت یاد دادم.»

«خواهش می کنم این حرف ها رو نزن. نمی خوام به چیزی برات بخونم؟»

«چی بخونی؟»

«هر چی نخونده‌ای که تو ساک کتاب باشه.»

مرد گفت: «حال و حوصله گوش دادن ندارم. حرف زدن راحت‌تره. دعوا می‌کنیم تا وقت بگذره.»

«من دعوا نمی‌کنم. هیچ وقت نخواسته‌م دعوا کنم. بیا دیگه دعوا نکنیم. هر چقدر هم عصبانی می‌شیم بیشیم. شاید امروز با یه کامیون دیگه برگردن. شاید هواپیما رسید.»

مرد گفت: «نمی‌خوام جابه‌جام کنن. معنی نمی‌ده منو جابه‌جا کنن، مگه این‌که راحتی تو در میون باشه.»
«اینو بهش می‌گن ترس.»

«نمی‌ذاری آدم راحت و آسوده بمیره بدون این‌که بهش بد و بیراه بگی؟ فایده بد و بیراه گفتن به من چی‌یه؟»
«تو نمی‌میری.»

«چرند نگو. من الان دارم می‌میرم. ازین حرومزاده‌ها بپرس.» و به جایی که پرنده‌های بزرگ و زشت نشسته بودند نگاه کرد، سرهای لخت‌شان را توی پره‌های قوز کرده‌شان فرو کرده بودند. پرنده چهارم با قدم‌های تند و سریع فرود آمد و سلانه سلانه به طرف دیگران رفت. «این‌ها دور و بر هر چادری جمع می‌شن. توجهی به‌شون نداشته باش. اگه تسلیم نشی نمی‌میری.»

«این چیزها رو کجا خونده‌ی؟ تو خیلی احمقی.»

«فرض کن یه آدم دیگه این‌جا دراز کشیده.»

مرد گفت: «بسه دیگه، من این چیزهارو دیده‌م.»

آن وقت مرد دراز کشید و مدتی آرام بود و از توی هُرم گرمای

دشت حاشیهٔ بیشه را نگاه می‌کرد. از آن‌جا دوسه قوچ دیده می‌شدند که در زمینهٔ زرد بیشه کوچک و سفید می‌زدند، و، دورتر، یک گله گورخر به چشم می‌خوردند، که در متن سبز بیشه، سفید می‌زدند. این‌جا، زیر درختان بلند، در دامنهٔ یک تپه، با آب مطبوع و نزدیکی آبگیر کمابیش خشکی که باقرقره‌ها رویش پرواز می‌کردند، اردوگاه باصفایی بود.

زن پرسید: «نمی‌خوای، یه چیزی برات بخونم؟» روی یک صندلی برزنتی کنار تخت مرد نشسته بود. «باد خنکی داره می‌آد.»

«نه، ممنونم.»

«شاید کامیون برسه.»

«امیدی ندارم که کامیون برسه.»

«من دارم.»

«تو به خیلی چیزها امید داری که من ندارم.»

«به خیلی چیزها امید ندارم، هری.»

«چطوره یه لیوان مشروب بخورم؟»

«انگار برات بده. پلک نوشته هیچ جور مشروبی نباید خورد. نباید

لب بزنی.»

مرد داد زد: «مولو!»

«بله، اریاب.»

«ویسکی سودا بیار.»

«چشم، اریاب.»

زن گفت: «نباید بخوری. منظورم از تسلیم نشدن همینه. تو کتاب

نوشته برات بده. می‌دونم که برات بده.»

مرد گفت: «خیر، برام خوبه.»

مرد فکر کرد که دیگر تمام شده. که دیگر فرصت ندارد تمامش کند. که بگو مگو بر سر مشروب این طور به آخر می‌رسد. از وقتی پای راستش قانقرا یا گرفته دردی حس نمی‌کند و همراه درد، وحشت نیز از میان رفته و حالا تنها چیزی که احساس می‌کند خستگی زیاد است و خشم از این‌که به پایان خط رسیده. برای این پایان، که دارد از راه می‌رسد، کنجکاو ندارد. سال‌هاست که وسوسه ذهنی‌اش شده؛ اما حالا که از راه رسیده برایش هیچ معنی ندارد. چیز عجیب این است که خستگی زیاد چقدر او را بی‌خیال کرده.

حالا دیگر هیچ وقت دست به نوشتن آن چیزها نمی‌زند، چیزهایی که کنار گذاشته تا وقتی به کارش تسلط پیدا کرد بتواند آن‌ها را خوب از کار در بیاورد. تازه، طعم شکست را هم در تلاش برای نوشتن آن‌ها نمی‌چشد. شاید موفق نمی‌شده آن‌ها را بنویسد و به همین دلیل است که کنارشان گذاشته و شروع کار را به عقب انداخته. خوب، هیچ وقت سر در نمی‌آورد.

زن به مرد که لیوان را در دست داشت نگاه کرد و لب‌گزید، گفت: «کاش نیومده بودیم. تو پاریس هیچ وقت به همچنین اتفاقی برای تو نمی‌افتاد. همیشه می‌گفتی عاشق پاریسی. می‌تونستیم تو پاریس بمونیم یا بریم به جای دیگه. حاضر بودم هر جای دیگه هم بیام. می‌گفتم هر جا تو دوست داری من می‌آم. اگه دلت می‌خواست شکار کنیم می‌تونستیم دنبال شکار بریم مجارستان و راحت باشیم.»

مرد گفت: «لابد با اون پول کثافت!»

زن گفت: «بی‌انصافی می‌کنی. ما هیچ وقت پول من و تو نداشته‌یم.

من همه چیزامو ول کردم و هر جا تو رفتی دنبالت راه افتادم و کارهایی رو کردم که تو خواستی. اما کاش این جا نیومده بودیم.»

«تو گفتی خوشت می‌آد.»

«وقتی گفتم که تو حالت خوب بود. اما الآن حالم ازش به هم می‌خوره. نمی‌دونم چرا این بلا سر پای تو اومد. چه کار کرده‌یم که این اتفاق برا ما افتاده؟»

«گمونم کاری که کردم این بود که وقتی زخمی شد یادم رفت به‌ش آیودین بمالم. بعد توجهی به‌ش نکردم چون زخم من هیچ وقت چرکی نمی‌شه. بعد باز وقتی وضعش بدتر شد علتش این بود که ضد عفونی‌های دیگه تموم شده بود و من برداشتم اون محلول رقیق کاربولیکوروش مالیدم و همین کار باعث شد که مویرگ هام فلج بشه و قانقرا یا بگیرم.» به زن نگاه کرد و گفت: «همینو می‌خواستی؟»

«منظورم این نیست.»

«اگه به جای این راننده کی‌کریوی ناشی به مکانیک حسابی گرفته بودیم روغن ماشینو می‌دید و یاتاقان ماشین نمی‌سوخت.»

«منظورم این هم نیست.»

«اگه کس و کارهای خودتو ول نمی‌کردی، اون کس و کارهایی که تو اولد وست بری خراب شده، ساراتوگا و پام‌پیچ داری و نمی‌اومدی به من بچسبی...»

«چی داری می‌گی، من دوستت داشتم. بی‌انصافی نکن. حالا هم دوستت دارم. همیشه دوستت دارم. تو دوستم نداری؟»

مرد گفت: «نه، خیال نمی‌کنم. هیچ وقت دوست نداشته‌م.»

«هَری، چی داری می‌گی؟ مگه عقل از سرت پریده؟»

«خیر، من عقلی ندارم که از سرم بپره.»

زن گفت: «اینو نخور. عزیزم، خواهش می‌کنم نخور. هرکاری از دست‌مون بر بیاد باید بکنیم.»

مرد گفت: «تو بکن. من یکی خسته‌م.»

□

□

حالا در ذهنش ایستگاه راه‌آهن قره‌گیچ را می‌دید، با کوله‌اش آن‌جا ایستاده بود و نورافکن قطار سیمپلون اُرینت تاریکی را می‌شکافت و او، به دنبال عقب‌نشینی، داشت تراسه را ترک می‌گفت. این یکی از موضوع‌هایی بود که برای نوشتن کنار گذاشته بود، و همین‌طور آن روز صبح هنگام صرف صبحانه، که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و کوه‌ها را توی بلغارستان می‌دید که برف گرفته‌اند و منشی نانین از پیرمرد می‌پرسید که روی کوه‌ها برف است یا نه و پیرمرد نگاه کرد و گفت، نه، برفی در کار نیست. حالا خیلی مانده تا برف بیاید. و منشی برای زن‌های دیگر بازگو کرد، نه، می‌بینید، برف نیست. و آن‌ها همه گفتند که برفی در کار نیست، ما اشتباه می‌کردیم. اما درست و حسابی برف بود و او که به دنبال نقل و انتقال اهالی بود آن‌ها را توی برف‌ها فرستاد و آن‌ها راه افتادند رفتند و توی آن زمستان مردند.

همین‌طور سراسر هفته کریسمس آن سال، توی گاگزتال، برف می‌بارید، آن سال که توی خانه هیزم‌شکن زندگی می‌کردند و بخاری چهارگوش چینی نصف اتاق را گرفته بود و آن‌ها روی دِشک‌هایی خوابیدند که انباشته از برگ آتش‌د و آن سرباز فراری توی برف‌ها با پا‌های خون‌آلود پیدایش شد. گفت که پلیس‌ها دنبالش هستند و آن‌ها به او جوراب پشمی دادند و سر ژاندارم‌ها را با حرف گرم کردند تا این‌که برف روبه روی او را پوشاند.

روز کریسمس، توی شروتس، برف آن‌قدر درخشان بود که آدم وقتی از نوی میخانه بیرون را نگاه می‌کرد و آدم‌ها را می‌دید که از کلیسا به خانه برمی‌گشتند،

چشمش را می‌زد. و همین جا بود که وقتی در دامنه تپه‌های سرایش پوشیده از کاج، از جاده کنار رودخانه بالا می‌رفتند زمین از آن همه سورتیه سواری صاف و از شاش قاطر زرد شده بود و چوب‌های سنگین اسکی روی دوش‌شان بود، و باز همین جا بود که از روی یخچال، در بالادستِ ماده‌نر - هاوس، سوار بر چوب‌های اسکی شتابان پایین می‌آمدند، برف به نرمی قند ساییده و سبکی پودر بود و آدم با آن سرعت و شتاب بی‌سر و صدا مثل پرنده پایین می‌افتاد.

آن بار، توی آن بوران، که یک هفته بود توی ماده‌نر - هاوس برف گیر شده بودند و، توی آن دود، در پرتو چراغ مرکبی ورق بازی می‌کردند و هر چه هیرلنت بیش‌تر می‌باخت داو را زیادتر می‌کردند. دست آخر همه را باخت. هر چه داشت، پول‌های آموزشگاه اسکی، درآمد فصل و بعد دار و ندارش را. او را نگاه می‌کرد که با آن بینی دراز ورق‌ها را برداشت، در دست گرفت و گفت: وندید، پارول، آن وقت‌ها همیشه قمار به راه بود. وقتی برفی در کار نبود قمار می‌کرد، وقتی برف همه جا را می‌گرفت قمار می‌کرد. به یاد تمام آن وقت‌هایی افتاد که توی زندگی‌اش قمار کرده بود.

اما یک سطر هم درین باره نوشته بود، و همین طور از آن روز کریسمس آفتابی و سرد که کوه‌ها در آن طرف دشت دیده می‌شدند، دشتی که جانسن با هواپیما در حاشیه‌اش پرواز کرده بود و قطار افسران اترشی را که به مرخصی می‌رفتند بمباران کرده بود و بعد که پراکنده شده و پا به فرار گذاشته بودند آن‌ها را به مسلسل بسته بود. یادش آمد که جانسن بعد، توی سالن غذاخوری، آمده بود و شروع کرده بود به تعریف کردن و سالن چقدر ساکت شده بود و بعد یک نفر گفته بود: و حرومزاده کثافت آدمکش!

این‌ها همان اترشی‌هایی بودند که در پی کشتن‌شان بودند و او بعد با آن‌ها اسکی کرده بود. البته همان‌ها که نبودند. هانس، که سراسر آن سال را با او اسکی کرده بود، توی کایزر - یگرز بود و وقتی با هم برای شکار خرگوش به آن دره کوچک،

بالادستِ کارخانهٔ چوب‌بری، رفتند از جنگ بر سر پاسویو حرف زده بودند و از حمله به پرتیکا و آسالون و او حتی یک کلمه درین باره ننوشته بود، و همین طور از مون کرنو، سینه کامون و آرسیمه‌دو.

چند زمستان را در ورابرگ و آربرگ گذرانده بود؟ چهار زمستان و بعد به یاد مردی افتاد که وقتی قدم‌زنان به بلودتس وارد می‌شدند، روباه فروشی داشت، آن بار رفته بودند سر و سوغات بخرند و طعم هسته گیلای کرش ناب را بچشند، لغزش‌خوران و شتابان که از روی برف پودرمانند پائین می‌رفتند و برای رسیدن به جایگاه از آخرین شیب می‌گذشتند، 'رولی گفت، هی، هوا' را به آواز می‌خواندند. مستقیم که پائین می‌رفتند، با سه پیچ درختان میوه را پشت سر می‌گذاشتند، از روی راه‌آب می‌گذشتند و به جادهٔ یخ‌زدهٔ پشت کلبه می‌رسیدند. چفت و بست‌ها را باز می‌کردند، چوب‌های اسکی را از جان‌شان دور می‌کردند و آن‌ها را راست به دیوار چوبی کلبه تکیه می‌دادند، نور چراغ از پنجره بیرون می‌زد، و توی کلبه، در گرمای آکنده از دود و عطر شراب تازه، آکاردئون می‌زدند.

□

□

مرد از زن که روی صندلی برزنتی، کنارش، حالا توی افریقا، نشسته بود پرسید: «کجای پاریس می‌موندیم؟»

«هتل کریون، خودت که می‌دونی.»

«از کجا بدونم؟»

«همیشه اون‌جا می‌موندیم.»

«نه، نه همیشه.»

«اون‌جا و پاریون هانری کتر توی سن ژرمن. خودت که می‌گفتی

عاشق اون‌جایی.»

هری گفت: «عشق یه تپهٔ تپاله‌س و من خروسی‌ام که برای خوندن

ازش بالا می‌رم.»

زن گفت: «حالا که قراره بری، لازمه همه چیزو پشت سرت خراب کنی؟ منظورم اینه که درسته همه چیزو با خودت ببری؟ درسته که اسب و زن تو بکشی و زین و زره تو بسوزونی؟»
مرد گفت: «آره، اون پول کثافت تو زره من بود. کلاه خود و زره من بود.»

«بسه دیگه.»

«باشه. تمومش می‌کنم. دلم نمی‌خواد اذیت کنم.»

«حالا دیگه یه کمی دیره.»

«خب، پس بازم اذیت می‌کنم. تفریحش بیش تره. اما حالا از سر تنها کاری که خوشم می‌اومد باهات بکنم می‌گذرم.»
«نه، راست شو نگفتی. تو خیلی کارها دلت خواسته بکنی و هر کاری که خواسته‌ی من برات کرده‌م.»
«به خاطر خدا از خودت تعریف نکن.»
مرد به او نگاه کرد و دید که دارد گریه می‌کند.

گفت: «گوش کن. خیال می‌کنی خوشم می‌آد این حرف‌هارو می‌زنم؟ خودم هم نمی‌دونم چرا این حرف‌هارو می‌زنم. خیال می‌کنم مثل این می‌مونه که آدم دیگرونو بکشه تا خودش زنده بمونه. وقتی سر حرفو باز کردیم حالم خوب بود. دلم نمی‌خواست به این‌جا بکشه. کارهام مثل دیوونه‌هاست و در حق تو خیلی ظلم می‌کنم. حرف‌های منو به دل نگیر، عزیزم. واقعاً دوستت دارم. خودت می‌دونم که دوستت دارم. تا حالا هیچ کی رو به اندازه تو دوست نداشته‌م.»

دروغ‌های همیشگی‌اش را که برایش مثل آب خوردن بود شروع کرد.

«تو با من مهربونی.»

مرد گفت: «ای هرزه، هرزه پولدار. حالا لبریز از شمرم. لجن و شعر. شعر لجن.»

«بس کن. هَری، چرا داری خودتو خبیث نشون می‌دی؟»

مرد گفت: «می‌خوام همه چیزو خراب کنم. می‌خوام همه چیزو پشت سرم خراب کنم.»

□

□

غروب بود و مرد خوابش را رفته بود. خورشید پشت تپه پنهان شده بود و سراسر دشت را سایه گرفته بود و حیوان‌های کوچک نزدیک چادر سرگرم چرا بودند؛ سرهای خم شده مشغول بود و دُم‌ها به چپ و راست حرکت می‌کرد، مرد آن‌ها را می‌دید که سعی می‌کنند به بیشه نزدیک نشوند. پرنده‌ها دیگر روی زمین نمی‌ماندند. آن‌ها همه به سنگینی روی درختی نشسته بودند. تعدادشان زیاد شده بود. بسک بادو کنار تخت نشسته ...

گفت: «مِصاحب رفته شکار. ارباب چیزی لازم؟»

«خیر.»

زن رفته بود تکه گوشتی دست و پا کند. می‌دانست که مرد از تماشای حیوان‌ها لذت می‌برد. آن‌قدر از این‌جا دور شده بود تا حیوان‌ها را از این پهنه دشت، که چشم‌انداز مرد بود، نتاراند. مرد فکر کرد که زن در مورد چیزهایی که می‌داند یا خوانده یا شنیده چقدر ملاحظه کار است.

تقصیر با زن نبود که وقتی مرد به طرفش رفته مردی بوده که دیگر

زهوارش در رفته. زن از کجا بداند که وقتی مرد حرفی می‌زند منظوری ندارد و از سر عادت است که چیزی می‌گوید و صرفاً به دنبال آرامش است؟ وقتی دیگر حرف‌هایش معنایی نداشته، دروغ‌هایش بیش از حرف‌های راستی که به زبان می‌آورده برای زن‌ها خوشایند بوده.

علت این که دروغ می‌گفته آن بوده که حرف راستی برای گفتن نداشته. زندگی‌اش را کرده و تمام شده رفته و آن وقت باز زندگی را با آدم‌های دیگر و پول بیش‌تر در بهترین جاهایی که پیش‌تر گذرانده و همین‌طور در جاهای تازه ادامه داده.

خودش را که به بی‌خیالی می‌زد، حال خیلی خوبی داشته. وقتی از درون به خوبی مجهز بوده داغان نمی‌شده، بر خلاف خیلی‌ها که داغان شده‌اند، و قیافه‌ای به خود می‌گرفته که انگار برای آثاری که روزی به وجود آورده، و حالا دیگر توان‌شان را ندارد، اهمیتی قائل نیست. اما پیش خود می‌گفته دربارهٔ این آدم‌ها می‌نویسد؛ دربارهٔ آدم‌های خیلی پولدار؛ خودش که از قماش آن‌ها نبوده بلکه حکم جاسوسی را در سرزمین آن‌ها داشته؛ با خود گفته روزی از آن‌جا می‌رود و دربارهٔ آن‌ها می‌نویسد و یک بار هم شده کسی دربارهٔ آن‌ها می‌نویسد که از چند و چون چیزی که می‌نویسد آگاه است. اما هیچ وقت دست به این کار نزده؛ چون هر روزی که نمی‌نوشته، هر روزی که به تن‌پروری گذرانده، هر روزی که همان کسی بوده که حالش را به هم می‌زده، توانایی‌اش کاهش پیدا می‌کرده و اراده‌اش در نوشتن سست می‌شده، به طوری که، دست آخر، دستش دیگر به کار نمی‌رفته. وقتی هم کار نمی‌کرده، آدم‌هایی را که می‌شناخته خیال‌شان خیلی راحت‌تر بوده. افریقا جایی بوده که در دورانِ خوشِ زندگی‌اش

از هر جای دیگر خوشبخت تر بوده، بنابراین راهی این جا شده تا باز از سر شروع کند. با حداقل وسایل راحتی به این سفر آمده‌اند. سختی نکشیده‌اند؛ اما از ناز و نعمت هم خبری نبوده و فکر کرده به این ترتیب تمرین را از سر می‌گیرد و چربی روحش را آب می‌کند درست مثل ورزشکاری که روانه کوه می‌شود تا با کار و تمرین چربی تنش را بسوزاند.

زن ازین سفر خوشش آمده. گفته عاشق این سفر است. عاشق چیزهای هیجان‌آور است، چیزهایی که صحنه را عوض می‌کنند، جاهایی که آدم‌هاش متفاوتند، جاهایی که چیزهاش دلچسبند. و خودش دچار این توهم شده که قدرت اراده‌اش برمی‌گردد و دستش به کار می‌رود. و حالا اگر این پایان خط باشد، که هست، نباید مثل ماری که پشتش شکسته سر برگرداند خودش را نیش بزند. تقصیر این زن که نبوده. اگر این زن نبود زن دیگری بود. اگر در سایه دروغی زندگی کرده باید سعی کند با همان دروغ هم بمیرد. صدای تیری را از پشت تپه شنید.

زن خیلی خوب تیر می‌انداخت، این خوب، این هرزه پولدار، این خانه‌پایِ مهربان و نابودکننده استعداد او، چه مزخرفاتی! خودش استعدادش را نابود کرده. حالا که این زن به او می‌رسد چه دلیلی دارد که تقصیرها را به گردنش بیندازد؟ استعدادش را نابود کرده با به کار نگرفتنش، با فریب دادن خودش، با اعتقاداتش، با میخوارگی‌های بی حد و حصرش که ذهنش را کند کرده، با تنبلی، با تنه‌لشی، با این تصورات که فکر می‌کرده از دماغ فیل افتاده، با غرور با تعصب، با کوفت با زهرمار. این‌ها چیست؟ این حرف‌های کهنه کدام است؟

اصلاً استعدادی داشته؟ بله، استعدادی در کار بوده اما به جای آن که به کارش بگردد با آن دکان باز کرده. موضوع این نیست که چه کارهایی کرده بلکه آن است که چه کارهایی از او برمی آمده. راهی را که انتخاب کرده این بوده که به جای آن که از راه نوشتن زندگی کند از راه دیگری گذران کرده. چیز عجیب هم این بود که وقتی عاشق زن دیگری می شد، آن زن همیشه زنی از کار درمی آمد که پولدارتر از زن آخری بود. اما وقتی عاشق نبود و فقط خودش را به عاشقی می زد، مثل مورد این زن، که پولدارتر از همه زن ها بود، و پولش از بارو بالا می رفت، شوهر و بچه داشت، عاشق سینه چاک داشت و همه شان دلش را زده بودند، و او را به عنوان نویسنده، به عنوان مرد، به عنوان دوست و به عنوان اسباب افتخار عاشقانه دوست می داشت، چیز عجیب آن بود که او وقتی زن را دوست نمی داشت و تظاهر می کرد، در برابر پولش، بیش از وقتی به او محبت می کرد که راستی راستی عاشقش بود.

فکر کرد، قطعاً ما را برای کاری که می کنیم ساخته اند. از هر راهی که آدم گذران می کند، استعدادش در همان راه به کار گرفته شده. خودش، در سراسر زندگی، نیروی حیاتی فروخته بود و وقتی آدم عواطفش را بیش از حد در کار دخالت نداده باشد در برابر پولی که می گیرد، چیز ارزنده تری ارائه می دهد. به این نکته رسیده بود اما همین را هم روی کاغذ نیاورده بود. نه، این نکته را نمی نویسد، هر چند ارزش نوشتن دارد.

زن حالا پیدایش شد. از آن سوی چشم انداز به طرف چادر می آمد. شلوار سوارکاری پوشیده بود و تفنگ بر دوش داشت. دو پسر پادوقچی را از چوب آویخته بودند و در پشت سر زن می آمدند.

فکر کرده هنوز هم بر و رویی دارد و اندامش گیراست. با رموز تخت‌خواب به‌خوبی آشنا بود، زیبا نبود اما مرد از چهره‌اش خوشش می‌آمد، زیاد مطالعه می‌کرد، اهل سواری و تیراندازی بود و به‌یقین، زیاد مشروب می‌خورد. وقتی هنوز زن نسبتاً جوانی بود و شوهرش مرده بود، برای مدتی خودش را وقف دو بچهٔ نوجوانش کرده بود، بچه‌هایی که نیازی به او نداشتند و از این‌که او را با آن اصطبل اسب و انبوه کتاب و بطری دور و اطراف خود می‌دیدند، معذب بودند. دوست داشت پیش از شام مطالعه کند و هنگام مطالعه اسکاچ و سودا می‌نوشت. سر شام کمابیش مست بود و پس از خوردن یک شیشه شراب با شام معمولاً آن‌قدر مست می‌شد که خوابش می‌برد. این موضوع پیش از وقتی بود که با عاشق‌های سینه‌چاک آشنا شده بود. بعد از آشنایی آنقدرها مشروب نمی‌خورد، چون دیگر لازم نبود مست باشد تا خوابش ببرد. اما این‌ها حوصله‌اش را سر می‌بردند. او با مردی ازدواج کرده بود که حوصله‌اش را سر نمی‌برد اما این‌ها خیلی زیاد حوصله‌اش را سر می‌بردند.

سپس یکی از دو بچه‌اش در سانحهٔ هواپیما کشته شد. بعد از آن بود که دیگر دور آن‌ها را خط کشید و از آن‌جا که مشروب مخدر اعصاب نیست مجبور شد دوباره تشکیل زندگی بدهد. به‌خصوص که ناگهان هم از تنهایی احساس وحشت کرد. اما به دنبال کسی بود که به او احترام بگذارد.

خیلی ساده شروع شده بود. زن از نوشته‌های او خوشش آمده بود و همیشه هم غبطهٔ زندگی او را می‌خورد. فکر می‌کرد که مرد دقیقاً همان کاری را می‌کند که دوست دارد. قدم‌هایی که برای رسیدن به او

برداشته بود و عشقی که سرانجام به او پیدا کرده بود همه، جزو تحولی بود که زن، در خلال آن، زندگی تازه‌ای برای خود دست و پا کرده بود و مرد آنچه از زندگی گذشته‌اش مانده بود با این زندگی تاخت زده بود.

این گذشته را مرد با تأمین تاخت زده بود و همین طور با آرامش. این موضوع را انکار نمی‌شد کرد، و دیگر با چه چیزی؟ نمی‌دانست. زن هر چه را او می‌خواست برایش آماده می‌کرد. این را می‌دانست. زن خوبی هم بود. همبستری هم با او، مثل هر زن دیگری، هر وقت اراده می‌کرد جای خود را داشت. چون زن پولدار بود، و چون تو دل برو و قدرشناس بود، و چون هیچ وقت الم‌شنکه به پا نمی‌کرد. و حالا این زندگی که دوباره پا گرفته بود، داشت به آخر می‌رسید؛ چون دو هفته قبل که خاری در زانوی مرد رفته بود آیودین رویش نمالیده بود، دو هفته قبل که پیش می‌رفتند تا از یک گله بزکوهی عکس بگیرند، و بزها ایستاده بودند، سرها بالا گرفته، بوکشان، چشم‌ها نگران، گوش‌ها گسترده تا اولین صدایی را بشنوند که آن‌ها را شتابان به درون بیشه می‌رماند. ناگهان هم پا به فرار گذاشته بودند. پیش از آن‌که او عکس‌شان را بگیرد.

زن حالا به آن‌جا رسید.

مرد روی تخت سرش را برگرداند تا به جانب زن نگاه کند، گفت:

«سلام.»

زن به او گفت: «یه قوچ زدم. اون آب‌گوشت خوبی برات آماده می‌کنه و می‌گم با شیر کلیم برات پوره سیب‌زمینی هم درست کنن. حالت چطوره؟»

«بهترم.»

«عالی‌یه. راستش، فکر کردم بهتر می‌شی. وقتی می‌رفتم خوابیده بودی.»

«خواب خوبی رفتم. خیلی دور رفتی؟»

«نه. همین اطراف بودم، پشت تپه. قوچی رو قشنگ نشونه گرفتم.»
«تیراندازیت حرف نداره، بابا.»

«خوشم می‌آد. از افریقا خوشم اومده. جدی می‌گم. اگه تو حالت خوب باشه این بهترین تفریحی‌یه که من داشتم. نمی‌دونی شکار زدن کنار تو چه لذتی برام داره! من عاشق این آب و خاکم.»
«منم همین طور.»

«عزیزم، نمی‌دونی چه حالی دارم که می‌بینم داره حالت بهتر می‌شه. نمی‌تونستم تو رو به اون حال ببینم. دیگه با من اون جووری حرف نزن، باشه؟ قول می‌دی؟»

مرد گفت: «باشه. اصلاً یادم نمی‌آد چی می‌گفتم.»
«لازم نیست پوست منو بکنی. می‌فهمی چی می‌گم؟ من فقط یه زن جا افتاده‌ام که تو رو دوست دارم و می‌خوام هرکاری دوست داری برات بکنم. قبلاً دوسه بار پوستم کنده شده. تو دیگه پوست منو نکن.»
مرد گفت: «من دوست دارم تو تخت چند بار پوست تو بکنم.»
«باشه. این جور پوست کندن خویه. ما برای این جور پوست کندن ساخته شده‌یم. فردا هواپیما می‌رسه.»

«از کجا می‌دونی؟»

«مطمئنم. باید برسه. پادوها هیزم و علف جمع کرده‌ن تا دود هوا کنن. امروز باز رفتم اون پایین سری زدم. تا بخوای جا برای فرود هست. هر دو سرش دود هوا می‌کنیم.»

«از کجا می‌دونی که امروز می‌رسه؟»

«مطمئنم که می‌رسه. تازه دیر هم کرده. اون وقت تو شهر پاتو درست می‌کنی و بعد حسابی پوست همدیگه رو می‌کنیم. نه این که اون حرف‌های چرند از دهن مون در بیاد.»

«یه چیزی بزَنیم؟ آفتاب غروب کرده.»

«فکر می‌کنی برات لازمه؟»

«یکی می‌زنم.»

«پس با هم می‌زنیم.» صدا زد: «مولو، دو تا اسکاج و سودا بیار.»

به زن گفت: «بهتره پوتین‌های ضد پشه تو پات کنی.»

«می‌ذارم بعد از آب تنی...»

هوا که رفته رفته تاریک می‌شد مشروب‌شان را خوردند و درست پیش از آن که هوا تاریک شود و روشنایی آن‌جا برای تیراندازی مساعد نباشد گفتاری از محوطه چشم‌انداز آن‌ها گذشت و به آن طرف تپه رفت.

مرد گفت: «این حروم‌زاده هر شب از این جارد می‌شه. دو هفته‌س

هر شب رد می‌شه.»

«همینه که شب‌ها صداشو می‌شنویم. من که اهمیت نمی‌دم. گو

این که حیوون‌های کثیفی‌ان.»

با هم می‌خوردند، دردی حس نمی‌کرد جز ناراحتی از دراز کشیدن در یک وضع. پادوها داشتند آتش روشن می‌کردند، سایه‌ها روی چادرها جست و خیز می‌کرد. در این زندگی تسلیم‌آمیز مطبوع رضایتِ خاطری احساس می‌کرد. زن با او خیلی مهربان بود. و درست در این موقع احساس کرد که دارد می‌میرد.

احساسش شتاب‌آلود بود. نه مثل شتاب آب یا باد، بلکه شتاب خلئی ناگهانی و چندش‌آور و چیز عجیب آن بود که با خزیدن گفتار به درون بیشه همزمان شده بود.

زن گفت: «هری، چیزیت شده؟»

مرد گفت: «نه. بهتره اون طرف بشینی. طرفی که باد می‌آد.»

«مولو پانسمانو عوض کرد؟»

«آره. الآن فقط اسید بوریک روش می‌مالم.»

«حالت چطوره؟»

«یه کم لرز دارم.»

زن گفت: «می‌رم آب‌تنی کنم. الآن برمی‌گردم. باهات شام می‌خورم و بعد تختو می‌بریم تو.»

مرد با خود گفت، پس کار خوبی کردیم که دیگر دعوا نکردیم. با این زن زیاد دعوا نکرده بود، در حالی که با زن‌های دیگر، که دوست‌شان هم داشت، آن‌قدر دعوا کرده بود که دست آخر به دل گرفته بودند و هر چه میان‌شان بود نابود کرده بودند. مهرورزی‌اش بیش از حد بود، توقعاتش بیش از حد بود و با این حال دوام آورده بود.

□

□

به یاد آن بار افتاد که در استانبول تنها بود، توی پاریس دعوا کرده بود و ول کرده بود رفته بود. تمام وقت را با نشمه‌ها گذرانده بوده، وقتی این کار تمام شده بود و نتوانسته بود به تنهایی‌اش غلبه کند، و حتی دیده بود حالش بدتر شده، به او نامه نوشته بود، به اولی، به همان که او را رها کرده بود، توی نامه آورده بود که چطور نتوانسته

عشق او را از دل بیرون کند.... چطور یک بار خیال کرده او را جلو هتل رژانس دیده و حالش به کلی منقلب شده و از حال رفته و هر بار زنی را در طول بولوار می دیده دنبالش راه می افتاده و می ترسیده که او نباشد، می ترسیده حالی را که پیدا کرده از دست بدهد. چطور با هر کس که می رفته، بیش تر جای خالی او را حس کرده. چطور زن هر کاری کرده برایش اهمیت ندارد چون می داند که نمی تواند مهر او را از سر بیرون کند. این نامه را کاملاً هوشیار توی باشگاه نوشت و به نیویورک فرستاد و از زن خواست که پاسخ را به دفترش توی پاریس بفرستد. این ترتیب ظاهراً مطمئن بود. و آن شب آن قدر دلش هوای او را کرده بود که در دل احساس آشوب و خلا کرد، به طرف بالای خیابان راه افتاد، از نوشگاه تاکسیم گذشت، زنی را تور کرد و با او جایی شام خورد، بعد جایی رفتند و رقصیدند، زن بد رقصید، این بود که او را رها کرد و یک لگوری پرتب و تاب ارمنی راه، به دنبال زن بزن، از چنگ یک افسر توپخانه انگلیسی درآورد. افسر از او خواست که بیرون بروند و آن ها، توی خیابان، روی سنگفرش تاریک به جان هم افتادند. او دو مشت محکم به یک طرف چانه افسر زد و وقتی نقش زمین نشد پی برد که دعوای جانانه ای در پیش دارد. افسر انگلیسی به شکمش زد و مثنی هم زیر چشمش خواباند. او سپس مشت چپش را بالا آورد اما زمین خورد و افسر رویش افتاد، کشش را چنگ زد و آستینش را کند و او با مشت دو بار به پس گردن افسر زد و همان طور که او هلش می داد بایک مشت حسابش را رسید. افسر کله پا شد و او دست زن را گرفت و پا به دو گذاشت؛ چون صدای دژبان ها را شنید. سوار تاکسی شدند و تا ریمبلی حصار، کنار بُسفر، رفتند، دوری زدند و توی آن شب سرد برگشتند و به رختخواب رفتند و زن بیش از حد جا افتاده و وارفته بود، و آن وقت پیش از آن که زن بیدار شود راه افتاد رفت. در طلوع روز با چهره متورم و یک چشم کبود، توی بار پراپالاس، پیدایش شد، کشش روی دستش بود چون یک آستینش کنده شده بود.

همان شب راهی آنتولی شد و به یادش آمد که، بعد در همان سفر، صبح تاشب با ماشین از دل مزارع خشخاش، که برای تریاک کاشته بودند، گذشته و سرانجام حال غربی پیدا کرده چون مسیری که در پیش گرفته ظاهرأ اشتباه بوده و به جایی رسیده که به افسران استانبولی تازه رسیده حمله کرده بودند، افسرانی که چیزی سرشان نمی‌شده و توپخانه به طرف سربازها شلیک کرده و ناظر انگلیسی مثل بچه‌ها زیر گریه زده.

این همان روزی بود که برای اولین بار چشمش به اجساد مرده افتاده بود، که دامن باله سفید و کفش‌های لب برگشته منگوله‌دار داشتند. * ترک‌ها دسته دسته و پشت سر هم می‌آمدند و او مردان دامن‌پوش را دیده بود که پا به فرار می‌گذاشتند و افسرها به طرف‌شان شلیک می‌کردند و خودشان هم پا به فرار می‌گذاشتند و او و ناظر انگلیسی هم آن‌قدر دویده بودند که دیگر ریه‌هایش درد گرفته بود و آب دهانش خشک شده بود و آن وقت پشت چند صخره ایستاده بودند و ترک‌ها همان طور دسته دسته می‌آمدند. بعد چیزهایی دیده بود که حتی فکرش را نمی‌کرد و بعد باز چیزهای بدتری دیده بود. بنابراین، آن بار وقتی به پاریس برگشت نمی‌توانست ماجرا را بازگو کند و حتی تحمل نداشت به آن اشاره کند. و آن‌جا توی کافه، همان طور که می‌گذشت، آن شاعر امریکایی را دیده بود که یک دسته نعلبکی جلو رویش بود و با آن نگاه ابلهانه که در چهره وارفته‌اش خوانده می‌شد با یک رماینایی که خودش را ترستان تزارا معرفی می‌کرد و همیشه عینک تک‌چشمی می‌زد و سردرد داشت، درباره مکب دادا صحبت می‌کرد. و بعد، بازش که حالا باز دوستش می‌داشت، به آپارتمان برگشته بود، دعوا تمام شده بود، دیوانگی تمام شده بود و خوشحال بود که به خانه آمده، نامه‌هایش را از اداره به آپارتمان‌اش می‌فرستادند. بنابراین، نامه‌ای که در پاسخ به نامه‌اش نوشته شده بود، یک روز صبح، با یک سینی به دستش رسید و وقتی چشمش به دست‌خط افتاد رنگ به رنگ شد و سعی کرد نامه را زیر نامه دیگری بلغزاند. اما زنش گفت: «این نامه از کیه، عزیزم، و همین پایان آغاز آن ماجرا بود.

به یاد اوقات خوشی افتاد که با آن‌ها گذرانده بود، و به یاد دعوایها. همیشه بهترین جاها را برای دعوا انتخاب می‌کردند. و چرا همیشه وقتی دعوا می‌کردند که او حالش خیلی خوب بود؟ هیچ یک از این‌ها را ننوشته بود و علتش، اولاً، آن بود که نمی‌خواست کسی را برنجاند و دیگر این که ظاهراً آن قدر چیز برای نوشتن داشت که دیگر نیازی به این‌ها نبود. اما همیشه فکر می‌کرد که سرانجام درین باره می‌نویسد. خیلی چیزها داشت که بنویسد. دنیا را دیده بود که تغییر می‌کند؛ و این فقط مربوط به رویدادها نبود، هر چند رویدادهای زیادی دیده بود و آدم‌های زیادی از نظر گذرانده بود، بلکه او دقیق‌تر به این تغییرها نگاه می‌کرد و می‌توانست به یاد بیاورد که آدم‌ها در اوقات مختلف چه حالاتی دارند. این‌ها را از سر گذرانده بود و به چشم دیده بود و وظیفه او بود که درباره این‌ها بنویسد؛ اما حالا دیگر هیچ‌گاه نمی‌نوشت.

□

□

زن که حالا، پس از حمام، از چادر بیرون آمده بود، گفت: «حالت چطوره؟»

«خوبه.»

«حالا می‌تونی غذا بخوری؟»

مرد مولو را پشت سر زن با میز تاشو و پادو دیگر را با ظرف‌ها دید. «می‌خوام بنویسم.»

«باید یه کم آبگوشت بخوری تا جون بگیری.»

مرد گفت: «من امشب می‌میرم، دیگه احتیاجی به جون گرفتن ندارم.»

زن گفت: «بازی در نیار، هری.»

«دماغت چیزی حس نمی‌کنه؟ حالا تا نصف رونم گندیده. بیام خودمو با آبگوشت فریب بدم؟ مولو، برو اسکاچ و سودا بیار.»

زن آرام گفت: «خواهش می‌کنم آبگوشتو بخور.»
«باشه.»

آبگوشت داغ بود. ناچار شد توی فنجان نگه دارد تا سرد شود و بخورد و بعد بی آن که هُرت بکشد خورد.

مرد گفت: «زن نازنینی هستی. حرف‌هامو به دل نمی‌گیری.»
زن با آن چهره معروف و محبوب مجله‌های اسپار و تاوان اند کانتیری به او نگاه کرد، چهره‌ای که تنها به خاطر اندکی افراط در میخوارگی و اندکی افراط در همبستری بفهمی نفهمی از شکل افتاده بود، اما تاوان اند کانتیری هیچ‌وقت آن طنازی را نشان نمی‌داد و آن دست‌های بفهمی نفهمی کوچک و نوازشگر را، و مرد نگاه کرد و لبخند معروف و دلپذیر او را دید، و احساس کرد که مرگ باز از راه رسید. این بار شتابی در کار نبود. بلکه حال فوت را داشت، فوت بادی که شمعی را به سوسو و امی دارد و شعله را دراز می‌کند.

«بعد می‌تونن پشه‌بند منو بیارن بیرون، از درخت آویزون کنن و آتش روشن کنن. امشب نمی‌خوام برم تو چادر. به جابه‌جا کردنش نمی‌ارزه. شب صافیه. بارون نمی‌آد.»

پس آدم این‌طور می‌میرد، با پچیچه‌هایی که آدم نمی‌شنود. خوب، دیگر دعوا در کار نخواهد بود. قول این را می‌توانست بدهد. این تجربه‌ای را که هرگز نداشته نباید حالا خراب کند. احتمالاً خرابش می‌کند. همه چیز را که خراب کرده. اما شاید خراب نکند.

«تندنویسی بلد نیستی، هان؟»

زن به او گفت: «دنبالش نبودم.»

«باشه.»

البته، فرصت نبود، هر چند ظاهراً اگر درست از کار در می‌آورد ممکن بود همه را فشرده کند و در چند جمله به زبان بیاورد.

□

□

روی یک تپه، در بالادست دریاچه، خانه‌ای از کنده درخت بود که شکاف‌هایش را با ساروج گرفته بودند و سفید می‌زد. کنار در، به یک تیر چوبی، زنگی آویخته بودند که با آن وقت غذا خوردن را اعلام می‌کردند. پشت خانه مزرعه بود و پشت مزرعه درختان الواری. یک ردیف درخت سپیدار لمباردی نیز از خانه تا بارانداز استداد داشت. سپیدارهای دیگر کنار دریاچه ردیف شده بودند. در حاشیه درختان الواری جاده‌ای تا بالای تپه‌ها دیده می‌شد. کناره‌های همین جاده بود که او تمشک می‌چید. آن وقت این خانه چوبی آتش گرفت و تمام تفنگ‌هایی که، بالای بخاری، از قلم پای گوزن آویخته بود سوخت و بعد لوله‌های آن‌ها، با آن سرب‌های آب‌شده توی خشاب‌گیرها و قنداقه‌های سوخته روی تل خاکستر جا ماند، خاکسترهایی که از آن‌ها برای دیگ‌های آهنی بزرگ صابون‌پزی قلیاب می‌گرفتند. از پدر بزرگش پرسیده بود که اجازه دارد با آن‌ها بازی کند یا نه و او گفته بود که نه. آخر، آن‌ها هنوز تفنگ‌های او بودند و او دیگر تفنگی نخرید و دیگر به شکار نرفت. خانه را این بار با الوار در همان جا بازسازی کردند و رنگ سفید زدند و آدم، از ایوان خانه، سپیدارها و دریاچه را، آن طرف آن‌ها، می‌دید؛ اما از تفنگ خبری نبود. لوله‌های تفنگ‌هایی که از قلم پای گوزن دیوار چوبی آویخته بود، آن‌جا، روی تل خاکستر، افتاده بودند و کسی دست به آن‌ها نمی‌زد.

توی جنگل سیاه، بعد از جنگ، نهری را که قول‌آلا داشت اجاره کردیم؛ دو راه بود که پای پیاده به آن‌جا می‌رسیدم. یکی از راه پایین دره بود که از تریبرگ شروع می‌شد، در سایه درختان حاشیه جاده سفید، دره را دور می‌زد و آن وقت به جاده

فرعی می‌رسید که از لابه‌لای تپه‌ها بالا می‌رفت، از مزرعه‌های زیادی، که خانه‌های بزرگ به سبک شوارتس والد داشت، می‌گذشت و از روی نهر عبور می‌کرد. همین جا بود که ماهی می‌گرفتیم.

راه دیگر آن بود که سر بالای تند را در پیش می‌گرفتیم. به حاشیه جنگل می‌رسیدیم، از لابه‌لای درختان کاج بالای تپه‌ها می‌گذشتیم، آن وقت به حاشیه یک چمنزار می‌رسیدیم، ازین چمنزار که سرازیر می‌شدیم به پل سی‌رسیدیم. کنار نهر درختان غان کاشته بودند، نهر بزرگ نبود، بلکه باریک و زلال بود و تند جریان داشت، و هر جا زیر ریشه‌های غان‌ها شسته شده بود آبگیر درست کرده بود. آن سال کار و بار صاحب هتل توی تریپرگ سکه بود. آن جا جای باصفایی بود و ماهمه حسابی دوست بودیم. سال بعد تورم پیدا شد و پول‌هایی که او سال پیش پیدا کرده بود برای خرید سورات و اداره هتل کافی نبود و این بود که خودش را حلق آویز کرد.

این‌ها را می‌شد دیکه کرد اما در مورد محله کتتراسکارپ این کار شدنی نبود، با آن گل‌فروش‌هایش که گل‌های شان را توی خیابان رنگ می‌کردند و رنگ‌ها روی سنگفرش، اول خط اتوبوس، راه می‌افتاد، و پیرمردها و پیرزن‌ها که با شراب و عرق سگی همیشه پاتیل بودند، و بچه‌ها توی آن سرما آب بینی‌شان آویزان بود، و بوی عرق کثیف و فقر و مستی کافه آماتور را پر کرده بود و نشمه‌های بال موزت که طبقه بالا می‌نشستند. و آن زن درباری که از سرباز گارد ریاست جمهوری در اتاقش پذیرایی می‌کرد و کلاه‌خود مزین به موی اسبش روی صندلی دیده می‌شد. و صاحبخانه روبه‌روی هال، که شوهرش در مسابقات دوچرخه‌سواری شرکت می‌کرد، و آن روز که روزنامه لاتو را توی لابیات فروشی باز کرده بود و دیده بود شوهرش در مسابقه دور فرانسه - اولین مسابقه بزرگش - سوم شده، فریاد شادی‌اش تماشایی بود. زن سرخ شده بود و خندیده بود و روزنامه ورزشی زردرنگ به دست، گریه‌کنان از پلکان بالا رفته بود. و شوهر زنی که بال موزت را اداره می‌کرد راننده تاکسی بود و روزی که او یعنی

هری، قرار بود صبح زود با هواپیما راه بیفتند، شوهر زن در زده بود تا او را یی‌دار کند و آن‌ها پیش از رفتن، پشت پیشخوان بار، هر کدام یک لیوان شراب سفید خورده بودند. آن روزها همه همسایه‌هایش را می‌شناخت چون همه دست به دهان بودند.

آدم‌های دور و اطراف آن محله دو گروه بودند: مست‌ها و ورزشکارها. مست‌ها آن طور فقر را فراموش می‌کردند و ورزشکارها با ورزش. آن‌ها از نواده‌های کموناردها بودند و سیاست چیز دشواری برای‌شان نبود. می‌دانستند چه کسانی پدران‌شان را با گلوله کشته‌اند، بستگان‌شان را، برادران‌شان را، و دوستان‌شان را، وقتی سربازان ورسای، بعد از کمون، وارد شدند و شهر را گرفتند هر کسی را دیده بودند دستش پینه بسته یا کلاه کپی دارد یا هر علامتی که نشان می‌داد کارگر است، به گلوله بستند. و توی آن فقر و توی آن محله، روبه‌روی قصابی شوالین و تعاونی شراب‌فروشی بود که اولین مطلبِ آثاری را که قرار بود به وجود بیاورد نوشته بود. هیچ کدام از محله‌های پاریس را این اندازه دوست نمی‌داشت، آن درخت‌های پراکنده، آن خانه‌های قدیمی گچ‌کشی شده سفید که پایین‌شان را رنگ قهوه‌ای زده بودند، آن رنگ سبز طویل اتوبوس فلکه، رنگ ارغوانی راه‌افتاده روی سنگفرش، تپه خیابان کاردینال لوموان که وقتی به رودخانه می‌رسید ناگهان عمق پیدا می‌کرد، و طرف دیگرش که دنیای باریک و پر ازدحام خیابان موئتارد بود. خیابانی که سر بالا به طرف پانتئون کشیده شده بود و آن خیابان دیگر که او همیشه با دوچرخه از آن عبور می‌کرد، و تنها خیابان اسفالت شده آن محله بود، و زیر لاستیک‌ها صاف بود، با آن خانه‌های بلند و باریک و هتل بلند ارزان‌قیمت که پُل و رکن توش مرده بود. آپارتمان آن‌جا فقط دو اتاق داشت و او در طبقه بالای هتل اتاقی داشت که ماهی شصت فرانک اجاره‌اش بود و آن‌جا بود که او آثارش را می‌نوشت و از آن‌جا بام‌ها و دودکش‌ها و تمام تپه‌های پاریس را می‌دید.

از آن آپارتمان، هیزم و زغال‌فروشی پیدا بود که شراب هم می‌فروخت، شراب

بد. و کله اسبِ طلائی بالای سَر دَرِ قصابی شوالین که توی پنجره‌های بازش لاشه‌های زرد طلائی و سرخ آویزان بود، و تعاونی سبزرنگ که شراب می‌فروخت، شراب خوب و ارزان. و دیگر چیزی جز دیوارهای گچی و پنجره‌های همسایه‌ها دیده نمی‌شد. همسایه‌هایی که شب‌ها وقتی کسی پاتیل توی کوچه می‌افتاد و با آن مست‌بازیِ خاصِ فرانسوی‌ها که با بوق و کرنا می‌گفتند وجود خارجی ندارد، غر و لندهایش کوچه را می‌گرفت، پنجره‌خانه‌ها را باز می‌کردند و آن وقت حرف و نقل شروع می‌شد.

«پلیس پیدااش نیست؟ وقتی آدم به‌شون احتیاج نداره موی دماغ آدم‌آن. اون وقت الآن معلوم نیست کدوم گوری هستن. یکی پلیس خبرکنه.» تا این که یک نفر از پنجره سطل آبی می‌ریخت و غر و لند تمام می‌شد. «چی بود؟ آب بود. آهان، کار عاقلانه‌ای بود.» و پنجره‌ها بسته می‌شد. ماری، خدمتکارش، به هشت ساعت کار روزانه اعتراض داشت، می‌گفت: «اگه شوهرها تا ساعت شیش کار کنن، سر راه‌شون به خونه، به کمی مست می‌کنن و پول زیادی رو دور نمی‌ریزن؛ اما اگه فقط تا ساعت پنج کار کنن، دیگه نه پولی براشون می‌مونه نه عقلی. کم کردن ساعات کار فقط باعث بدبختی زن‌های کارگرها می‌شه.»

□

□

زن در این وقت پرسید: «باز هم آبگوشت می‌خوری؟»

«نه، خیلی ممنون. خیلی خوب بود.»

«یه خرده دیگه بخور.»

«دلم یه اسکاچ و سودا می‌خواد.»

«برات خوب نیست.»

«آره، برام بده. کول پُرتِ توی یه ترانه، که شعر و آهنگش کار

خودشه، ماجرای ما رو گفته، همین ماجرای که داری از عشق من دیوونه می شی.»

«خودت می دونی که من خوشم می آد تو مشروب بخوری.»

«آهان، آره. چیزی که هست برام بده.»

مرد فکر کرد، وقتی زن بره هر چی دلم بخواد می خورم. نه هر چی دلم بخواد، بلکه هر چی باشه. آخ، چقدر خسته‌م. خیلی خسته‌م. یه کم خوبه بخوابم. بی حرکت دراز کشیده بود و از مرگ خبری نبود. حتماً رفته توی یک خیابان دیگه دوری بزند، دوتایی، سوار بر دوچرخه رفته، و بدون هیچ صدایی از روی سنگفرش در حرکت است.

□

□

نه، هیچ وقت دربارهٔ پاریس نوشته بود، یعنی دربارهٔ پاریسی که او می شناخت نوشته بود. اما چیزهای دیگر که درباره‌شان نوشته بود چی؟ و آن گاوداری و خاکستری نقره مانند بوته زار، آب صاف و تند نهرهای آبیاری و سبزی سیر یونجه زار. کوره راهی که رو به تپه‌ها بالا می رفت و گله که در تابستان مثل غزال رموک بود. بعبع‌ها و صداهای مداوم و حرکت آرام دسته جمعی که آدم وقتی در پاییز آن‌ها را پایین می آورد گرد و خاک به پامی شد. و پشت کوه‌ها، وضوح شفاف قلّه در روشایی غروب، همان طور که در کنار قطار، که زیر مهتاب سفید می زد، سوار بر اسب دره را می‌یمود. و بعد به یادش آمد که در تاریکی از میان درختان الواری پایین می آمد و دم اسب را گرفته بود چون جایی را نمی دید و تمام آن داستان‌هایی که می خواست بنویسد.

و همین طور دربارهٔ آن پسرک زحمتکش کندذهن که آن بار توی گاوداری رهایش کرده و به او سپرد که کسی به علوفه دست نزنند و آن پیرمرد پست فورکی که

وقتی پسر برایش کار می‌کرده کنکش می‌زده، توقف کوتاهی کرده بود علوفه بردارد و پسرک نگذاشته بود و پیرمرد به او گفته بود که باز هم او را می‌زند. پسرک تفنگ را از توی آشپزخانه برداشته بود و وقتی پیرمرد سعی کرده بود بیاید توی انبار، به او شلیک کرده بود و وقتی به گاوداری برگشته بودند یک هفته‌ای بود که او مرده بود، توی آغل بیخ زده بود و سگ‌ها تکه‌هایی از او را خورده بودند. آن وقت او بقایای پیرمرد را در پتو پیچیده بود، با طناب بسته بود و روی سورتمه گذاشته و به پسر گفته بود به او کمک کند سورتمه را بکشند و هر دو مرده را با اسکی تا سر جاده برده بودند، و صد کیلوستری راه رفته بودند تا به شهر رسیده بودند و پسر را تحویل داده بود. پسرک فکرش را نمی‌کرد که او را دستگیر کنند چون خیال می‌کرد وظیفه‌اش را انجام داده؛ ازین گذشته، دوست اوست و پاداشی می‌گیرد. کمک کرده پیرمرد را بکشند بیاورند تا همه ببینند که چه پیرمرد بدی بوده، و چطور سعی کرده علوفه‌ای را بردارد که مال او نبوده و وقتی کلاتر دستبند به او زده باورش نمی‌شده، بعد زیر گریه زده. این داستانی بود که نگه داشته بود. دست کم ده بیست داستان از آن‌جاها در ذهن داشت و حتی یکی از آن‌ها را نوشته بود. چرا؟

□

□

مرد گفت: «به شون بگو چرا.»

«چرا چی، عزیزم؟»

«هیچی، بابا.»

زن از وقتی او را به دست آورده بود زیاد مشروب نمی‌خورد. اما اگر زنده می‌ماند درباره‌ی این زن نمی‌نوشت، این را حالا یقین داشت. یعنی درباره‌ی هیچ کدام از آن‌ها نمی‌نوشت. پولدارهاشان کسل‌کننده بودند و زیاد مشروب می‌خوردند، یا زیاد تخته‌نرد بازی می‌کردند. کسل‌کننده بودند و تکراری. به یاد طفلک، جولین، افتاد و به یاد

وحشت رمانتیک گونه‌ای که از زن‌ها داشت و این که چطور داستانی را با این جمله شروع کرده بود: «آدم‌های خیلی پولدار با من و شما فرق دارند.» و نیز این که یک نفر به جولین گفته بود که آری، آن‌ها فقط پول‌شان از پارو بالا می‌رود. اما این نکته به نظر جولین خنده‌دار نیامده بود. مرد فکر می‌کرد که پولدارها از نژاد جذاب و خاص‌اند و وقتی فهمید که غیر از این است داغان شد مثل هر موضوع دیگری که او را داغان می‌کرد.

از آدم‌هایی که داغان می‌شوند بیزار بود. وقتی آدم چیزی را بشناسد لزومی ندارد خوشش هم بیاید. فکر کرد هر چیزی را می‌تواند از پا در بیاورد. فقط کافی است بی‌خیال باشد، آن وقت هیچ چیز به او آسیب نمی‌رساند.

بسیار خوب. حالا نسبت به مرگ بی‌خیال می‌شود. چیزی که همیشه از آن وحشت داشته درد بوده. مثل هر مردی می‌توانست درد را تحمل کند تا این که طولانی شود و او را از پا در آورد، اما با چیزی روبه‌رو بود که بسیار آزارش می‌داد و درست وقتی احساس می‌کرد که دارد او را داغان می‌کند درد متوقف شده بود.

□

□

به یاد گذشته دور افتاده بود، به یاد روزی که ویلیامسون، افسر پرتاب بمب، شبی خواسته بود از لابه‌لای سیم‌های خاردار بگذرد و کسی از توی یک ماشین گشت آلمانی یک بمب دستی به طرفش پرتاب کرده بود و او نعره‌زنان از همه می‌خواست که او را بکشند. چاق بود، با دل و جرئت بود، و افسر خوبی هم بود. هر چند اهل خودنمایی بود. اما آن شب توی سیم‌ها گیر کرد و در دیدرس متور قرار گرفت و روده‌هایش روی سیم‌ها ریخت، به طوری که وقتی می‌خواستند او را، زنده، از لای

سیم‌ها بیرون بکشند مجبور شدند روده‌هایش را قطع کنند. می‌گفت، هَری، منو با گلوله بزن. تورو خدا منو با گلوله بزن. یک بار بحثی درگرفته بود که خدا دردی به جان آدم نمی‌اندازد که نشود تحمل کرد و یک نفر اظهارنظر کرده بود که منظور این است که درد پس از مدتی خود به خود دخل آدم را می‌آورد. اما او همیشه آن شب و ویلیامسون را به یاد داشت. چیزی دخل ویلیامسون را نیاورد تا این که هَری تمام قرص‌های مرفینی را که برای خودش نگه داشته بود به او داد که اثر آنی هم نداشتند.

□

□

و حالا با همین وضعی که داشت ناراحت نبود. و اگر همان طور که پیش می‌رفت بدتر نمی‌شد نگرانی نداشت؛ جز آن که ترجیح می‌داد هم صحبت بهتری داشته باشد.

درباره هم صحبتی که دلش می‌خواست داشته باشد اندکی فکر کرد.

فکر کرد، نه، وقتی کاری که آدم انجام می‌دهد زیاد طول بکشد یا بیش از حد تأخیر کند، نباید انتظار داشته باشد که آدم‌ها منتظر بمانند. آدم‌ها همه رفته‌اند. جشن تمام شده و حالا آدم مانده است و میزبان زن.

فکر کرد، من از مردن، مثل هر چیزی که حوصله آدم را سر می‌برد، دارد حوصله‌ام سر می‌رود.

بلند گفت: «حوصله آدمو سر می‌بره.»

«چی حوصله آدمو سر می‌بره، عزیزم.»

«هر چیز کثافتی که زیاد طول بکشه.»

به چهره زن میان خودش و آتش نگاه کرد. به پشتی صندلی تکیه داده بود و پرتو آتش خطوط زیبای چهره‌اش را روشن کرده بود،

می دید که خواب آلود است. صدای گفتار را بیرون از دامنۀ روشنایی آتش شنید.

گفت: «داشتم می نوشتم، اما خسته شدم.»

«فکر می کنی این جوری خوابت بیره؟»

«معلومه. چرا تو نمی ری تو؟»

«می خوام این جا پهلوی تو باشم.»

مرد از زن پرسید: «چیز عجیبی حس نمی کنی؟»

«نه، فقط به کم خوابم گرفته.»

مرد گفت: «من حس می کنم.»

درست در این لحظه حس کرد که مرگ به سراغش آمده.

به زن گفت: «می دونی تنها چیزی رو که از دست ندادم

کنجکاوی به.»

«تو هیچی رو از دست نداده ی. کامل ترین مردی هستی که تا حالا

شناختم.»

مرد گفت: «خدایا، زن ها چقدر کم چیز می دونن. از کجا می گی؟

به ت الهام شده؟»

چون درست در این وقت مرگ آمده بود و سرش را روی پایه تخت

سفری گذاشته بود و او بوی نفس هایش را می شنید.

به زن گفت: «این چیزهایی رو که درباره داس و جمجمه می گن باور

نکن. می شه خیلی ساده به شکل دو پلیس دو چرخه سوار باشه یا به

شکل به پرندۀ. یا می شه مثل گفتار پوزه پهن داشته باشه.»

حالا رویش خزیده بود، اما هنوز بی شکل بود. فقط فضا را اشغال

کرده بود.

«به ش بگو بره.»

نرفت بلکه کمی به او نزدیک‌تر شد.

مرد به مرگ گفت: «نفس‌ت حال آدمو به هم می‌زنه. کثافت بدبو.»
 باز هم به او نزدیک‌تر شد و حالا مرد نمی‌توانست با او حرف بزند،
 و وقتی او دید که مرد دیگر نمی‌تواند حرف بزند کمی جلوتر رفت و
 مرد سعی کرد بی‌آن که حرف بزند او را از خود براند. اما او خودش را
 بیش‌تر روی مرد کشاند تا آن‌که با تمام وزن روی سینه‌اش جا گرفت، و
 وقتی در آن‌جا چمباتمه زد مرد نتوانست حرکت کند، نتوانست حرف
 بزند، صدای زن را شنید: «اریاب حالا خوابش برده. تختو خیلی آروم
 بلند کنین ببرین تو چادر.»

مرد نمی‌توانست حرف بزند و به زن بگوید که او را از جانش دور
 کند و او سنگین‌تر از پیش چمباتمه زده بود به طوری که مرد
 نمی‌توانست نفس بکشد. و بعد وقتی تخت را بلند کردند ناگهان همه
 چیز درست شد و سنگینی از روی سینه‌اش کنار رفت.

□

□

صبح بود و مدتی بود صبح شده بود و مرد صدای هواپیما را
 شنید. ابتدا خیلی ریز بود و بعد چرخ و سیعی زد و پادوها بیرون
 دویدند، نفت ریختند و آتش روشن کردند و علف‌ها را بر هم توده
 کردند و دو طرفِ جای صاف دو رشته دود بزرگ به هوا رفت و نسیم
 صبحگاهی آن‌ها را به طرف چادرها برد و هواپیما دو چرخ دیگر زد،
 این بار پایین بود و آن‌وقت سرازیر شد و بعد باز تراز شد و آرام
 نشست، کامپتون پیر با شلوار راحتی، کت پیچازی پشمی و کلاه
 نمدی قهوه‌ای قدم‌زنان به طرفش آمد.

کامپتون گفت: «چی شده، پیر خروس؟»

مرد گفت: «پام گندش افتاده. صبحونه می خوری؟»

«ممنون. فقط چای می خورم. می بینی که ریزه میزه س. نمی توانم
مِمصاحبو هم ببرم. فقط جا برای یه نفر داره. کامیون تون داره می آد.»
هیلن کامپتون را کناری کشیده بود و با او حرف می زد. کامپتون
شادتر از همیشه برگشت.

گفت: «همین الان می بریمت. بعد برمی گردم ممصاحبو می برم.
فکر می کنم باید توی آروشا سوختگیری کنم. بهتره راه بیفتیم.»
«چای چی می شه؟»

«می دونی که من اهلش نیستم.»

پادوها تخت سفری را بلند کردند، چادرهای سبز را دور زدند و از
حاشیه صخره پیش رفتند و به دشت رسیدند و از کنار پشته های هیزم
و علف، که حالا شعله هایش به هوا می رفت، گذشتند، علف ها همه
می سوخت و باد آتش را تیز می کرد، و به هوا پیمای کوچک رسیدند.
سوار کردن مرد دشوار بود، اما همین که تورفت به صندلی چرمی
پشت داد و آن پا را راست به یک طرف صندلی، که کامپتون رویش
می نشست، چسباند. کامپتون موتور را روشن کرد و سوار شد. به
طرف هیلن و پادوها دست تکان داد و همان طور که صدای تق تق به
غرش آرام همیشگی تبدیل می شد، آن ها چرخیدند و کامپی
چاله های گراز را زیر نظر داشت و افت و خیزکنان که از محوطه وسط
دو آتش پیش می رفت صدای غرش شنیده می شد، با آخرین تکان
بلند شد و آن ها را دید که همه در آن پایین ایستاده اند، دست تکان
می دهند و چادرها کنار تپه، که حالا تخت بود، قرار داشت. و دشت
گسترده می شد، دسته های درخت، بوته زار وسعت پیدا می کرد، رد
پای جانوران شکاری یکنواخت تا چشمه های خشک امتداد داشت،

پهنه آبی دید که قبلاً ندیده بود. گورخرها حالا فقط پشت‌های گرد و کوچکی بودند، و گاومیش‌ها که نقطه‌های کله‌درستی بودند، همان طور که توی دشت به شکل شاخه‌های طویل حرکت می‌کردند، انگار از جایی بالا می‌رفتند، و وقتی سایه به طرف‌شان می‌آمد پراکنده می‌شدند. حالا ریز بودند و حرکت‌شان تاخت و تاز نداشت، و دشت تا چشم کار می‌کرد حالا زرد مایل به خاکستری بود و در جلو، پشتِ کتِ پشمی و کلاه قهوه‌ای کامپی پیرا می‌دید. بعد بر فراز اولین تپه‌ها بودند و خط گاومیش‌ها از آن‌ها بالا می‌رفت، و بعد بر فراز کوه‌ها بودند و اعماق ناگهانی جنگلِ سرسبز که اوج می‌گرفت و دامنه‌های خیزران‌پوش یکنواخت، و بعد باز جنگل انبوه، که به شکل قله و فرورفتگی‌های متوالی تراشیده شده بود، تا این که گذشتند، و تپه‌ها سرازیر می‌شد و بعد دشتی دیگر، که حالا سوزان بود و قهوه‌ای مایل به ارغوانی، و گرما آن‌جا را پست و بلند نشان می‌داد و کامپی پشت سرش را نگاه کرد تا موقعیت خودش را ببیند. بعد در پیش رو کوه‌های تاریک دیگری دیده شد.

آن‌وقت به جای رفتن به آروشا به چپ پیچیدند، ظاهراً حساب کرده بود که بنزین دارد، و پایین را که نگاه کرد ابر صورتی پاره‌پاره‌ای دید که بر فراز زمین می‌گذرد، و در اطرافش، مثل اولین برف در یک بوران، که معلوم نباشد از کجا می‌آید، انبوه ملخ‌ها را دید که از طرف جنوب می‌آمدند، بعد رفته رفته اوج گرفتند و به نظر می‌رسید که روبه مشرق می‌روند، آن‌وقت هوا تاریک شد و آن‌ها توی طوفان بودند، باران طوری سیل‌آسا بود که انگار توی آبشار پرواز می‌کنند، سپس بیرون آمدند و کامپی سرگرداند و لبخند زد و اشاره کرد و آن‌جا، در پیش رو، تنها چیزی که می‌دید، به پهنای سراسر جهان، بزرگ، بلند، و

زیر آفتاب بی نهایت سفید، قلّه چهارگوش کیلیمانجارو دیده می شد. و آن وقت بود که فهمید دارد به آن جا می رود.

□

□

درست در این وقت گفتار از زوزه دست کشید و صدای عجیب، انسانی و کمابیش گریه آلودی سر داد. زن صدا را شنید و با بی قراری جابه جا شد. بیدار نشد. در خواب می دید که توی خانه اش در لانگ آیلند است، شب قبل از اولین تجربه دخترش در صحنه تئاتر بود، انگار پدرش هم حضور داشت و خیلی هم بدرفتاری کرد. بعد صدایی که گفتار درآورد آن قدر بلند بود که زن بیدار شد و برای لحظه ای نمی دانست در کجاست و خیلی ترسید. بعد چراغ قوه را برداشت و نورش را روی تخت دیگر، که پس از خوابیدن هری توی چادر برده بودند، انداخت. طرح مرد را زیر پشه بند دید اما پای مرد از پشه بند بیرون آمده بود و از تخت آویزان بود. نوارهای زخم بندی همه پایین آمده بود و زن دلش را نداشت نگاه کند.

زن صدا زد: «مولو، مولو، مولو!»

بعد گفت: «هری، هری!» آن وقت صدایش را بلند کرد: «هری!

خواهش می کنم. آهای، هری!»

جوابی نبود و زن صدای نفس کشیدنش را نمی شنید.

بیرون چادر گفتار همان صدای عجیبی را سر داد که زن را بیدار

کرده بود. اما قلب زن طوری می زد که صدایش را نمی شنید.

□□□

ERNEST MILLER HEMINGWAY

THE BEST SHORT STORIES

FARSI LANGUAGE TRANSLATION BY

AHMAD GOLSHIRI

NEGAH PUBLICATIONS

TEHRAN, IRAN

2005

از این مجموعه
منتشر شده :

آنتون پاولوویچ چخوف
کابریل گارسیا مارکز

منتشر می شود:

کی دو موپاسان
فرانتس کافکا
جیمز جویس
ویلیام فاکتور
ادگار آلن پو
سامرست موآم
خورخه لوئیس بورخس
ریموند کارور

۱۶۰۰۰ تومان



موسسه انتشارات نگاه

ISBN 964-351-296-7



9789643512965